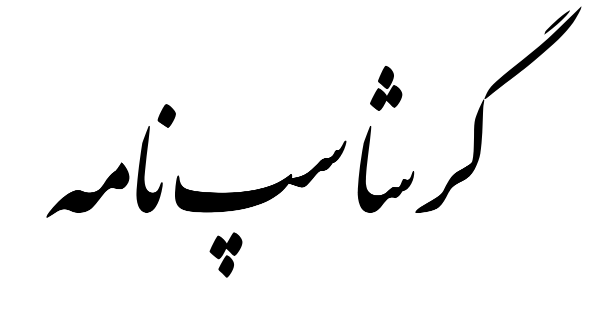


اثر سترگ حکیم اسدی طوسی

کاری از: بهمن سوشیانت (بهمن انصاری)

ديباچه ويراستار

چكامه (منظومهٔ) گرشاسپنامه از ارزندهترين نوشتارهاي پارسي و پس از شاهنامه فردوسي، والاترين يادواره حماسي ايراني است.سرايندهٔ گرشاسپنامه حكيم اسدى طوسى، سراينده سده پنجم هجرى است.
گرشاسپنامه ميانگين ۷۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ بيت دارد و پيرامون گرشاسپ، بزرگترين پهلوان ايران باستان است.
گرشاسپ جهان پهلوان ايراني است كه از او در اوستا بسيار نام رفته است و بيگمان بزرگترين و نامور ترين مردمان در جهان باستان بوده است. در اوستا و به ويژه در يشتها گزارش دلاوريهاي او به گستردگي آمده است.
بنگاه (منبع) منظومه گرشاسپنامه گويا از نوشتاري نثر باشد كه آن نيز چه بسا نوشته شده از اوستاي كهن باشد.
چيزي كه آشكار است، اسدي از خود چيزي در در اين چكامه نياورده است. با بررسي داستانهاي بازمانده از گرشاسپ در اوستاي كنوني و برابرسنجي آن با گرشاسبنامه، آشكار ميشود كه دستكم، آن بخشهايي از داستان گرشاسپ كه امروزه در دسترس است، با منظومه گرشاسبنامه ناهمگوني و دوگانگي ندارد و اين خود گوياي سپردهداري (امانتداري) اسدي است.
نكته پاياني اين كه امروزه با پيشرفت تكنولوژي، بيشينه كتابها در زمينههاي گوناگون در اينترنت پديدار است اما همواره جايگاه اين كتاب ارزشمند در وب تهي بود بنابراين در تابستان سال يكهزار و سيصد و نود و يك خورشيدي، با همراهي و ياري تارنماهاي **www.TarikhBook.ir** و **www.Ganjoor.net** ، گرشاسپنامه را براي نشر الكترونيك آماده كردم تا ديگر مردمان ايران آريايي كه اين گنجينه ارزشمند را در دست ندارند، بتوانند از آن بهره ببرند.

به اميد پيشرفت روزافزون ايران.

بهمن انصاري (بهمن سوشيانت)
آبان روز از شهريور يكهزاروسيصدونودويك

سرآغاز

سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی بپای
یکی کش نه آز و نه انباز بود
نه انجام باشد نه آغاز بود
تن زنده را در جهان جای از وست
خم چرخ گردنده بر پای از وست
از آن پس کآمد گیتی پدید
همه هرچه بد خواست و دانست و دید
زگردون شتاب و زهامون درنگ
ز دریا بخار و ز خورشید رنگ
پدید آورد نیک و بد ، خوب و زشت
روان داد و تن کرد و روزی نوشت
چنان ساخت هرچیز به انداز خویش
کز آن ساختن کم نیامد نه بیش
چه تاری چه روشن چه بالا چه پست
نشانست بر هستی اش هر چه هست
نه جایی تهی گفتن از وی رواست
نه دیدار کردن توان کو کجاست
مدان از ستاره بی او هیچ چیز
نه از چرخ و نز چارگوهر به نیز
که هستند چرخ و زمان رام او
نجوید ستاره مگر کام او
نگاری کجا گوهر آرد همی
نباشد جز آن کاو نگارد همی
به کارش درون نیست چون و چرا
نپرسد از او ، او بپرسد ز ما
نه از بهر جایست بر عرش راست
جز آنست کز برش فرمانرواست
بزرگیش ناید به وهم اندرون
نه اندیشه بشناسد او را که چون
نبد چیز از آغاز ، او بود و بس
نماند همیدون جز او هیچ کس
چنان چون مرو را کسی یار نیست
چو کردار او هیچ کردار نیست
همه بندگانیم در بند اوی
خنک آنکه دارد ره پند اوی

در نعت نبی علیه السلام

ثنا باد بر جان پیغمبرش
محمّد فرستاده و بهترش
که بُد بر در دین یزدان کلید
جهان یکسر از بهر او شد پدید
بدو داد دادار پیغام خویش
بپیوست با نام نام خویش
ز پیغمبران او پسین بُد درست
ولیک او شود زنده زیشان نخست
یکی تن وی و خلق چندین هزار
برون آمد و کرد دین آشکار
ببرد از همه گوی پیغمبری
که با او کسی را نبد برتری
خبر زآنچه بگذشت یا بود خواست
زکس ناشنیده همه گفت راست
به یک چشم زد از دل سنگ خواست
به معجز برآورد نوبر درخت
دل دنیی از دیو بی بیم کرد
مه آسمان را به دو نیم کرد
ز هامون به چرخ برین شد سوار
سخن گفت بر عرش با کردگار
گه رستخیز آب کوثر وراست
لوا و شفاعت سراسر وراست
مر اندامش ایزد یکایک ستود
هنرهاش را بر هنر برفروزد
ورا بُد به معراج رفتن ز جای
به یک شب شدن گرد هر دو سرای
مه از هر فرشته بُدش پایگاه
بر از قاب قوسین به یزدانش راه
سرافیل همرازش و هم نشست
براق اسب و جبریل فرمان پرست
همیدونش بر ساق عرشست نام
نُبی معجز او را ز ایزد پیام
به چندین بزرگی جهاندار راست
بدو داد پاک این جهان او نخواست
نمود آنچه بایست هر خوب و زشت
ره دوزخ و راه خرم بهشت
چنان کرد دین را به شمشیر تیز
که هزمان بود بیش تا رستخیز
ز یزدان و از ما هزاران درود
مر او را و یارانش را برفزود

در ستایش دین گوید

دل از دین نشاید که ویران بود
که ویران زمین جای دیوان بود
نگه دار دین آشکار و نهان
که دین است بنیان هر دو جهان
پناه روانست دین و نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن سرای
ز دیو ایمنی وز فرشته نوید
ز دورخ گذار و به فردوس امید
رهانندهٔ روز شمار از گداز
دهنده به پول چینود جواز
چراغیست در پیش چشم خرد
که دل ره به نورش به یزدان برد
روانراست نو حله ای از بهشت
که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
ره دین گرد هرکه دانا بود
به دهر آن گراید که کانا بود
جهان را نه بهر بیهده کرده اند
ترا نز پی بازی آورده اند
سخن های ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف
بدان کز چه بُد کاین جهان آفرید
همان چون شب و روز کردش پدید
چرا باز تیره کند ماه وتیر
زمین در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن
روان ها به تن ها برآمیختن
همان کشتن مرگ روز شمار
زمین را که سازد به دل کردگار
زمان چیست بنگر چرا سال گشت
الف نقطه چون بود و چون دال گشت
تن و جان چرا سازگار آمدند
چه افاتد تا هر دو یار آمدند
همه هست در دین و زینسان بسست
ولیک آگه از کارشان کو کسست
اگر کژ و گر راست پوینده اند
همه کس ره راست جوینده اند
ولیکن درست آوریدن بجای
مر آن را نماید که خواهد خدای
ره دین بپای آر خود چون سزاست
که گیتی به دین آفرید ست راست
همه گیتی از دیو پر لشکرند
ستمکاره تر هر یک از دیگرند

اگر نیستی بندشان داد و دین
ربودی همی این از آن آن ازین
به یزدان بدین ره توان یافتن
که کفرست از و روی تافتن
بد ونیک را هر دو پاداشنست
خنک آنک جانش از خرد روشنست
ازین پس پیمبر نباشد دگر
به آخر زمان مهدی آید به در
بگیرد خط و نامۀ کردگار
کند راز پیغمبران آشکار
ز کوچک جهان راز دین بزرگ
گشاید خورد آب با میش گرگ
بدارد جهان بر یکی دین پاک
برآرد ز دجال و خیلش هلاک
همان آب گویند کآید پدید
دَرِ توبه را گم بباشد کلید
رسد ز آسمان هر پیمبر فراز
شوند از گس مهدی اندر نماز
سوی خاور آید پدید آفتاب
هم آتش کند جوش طوفان چو آب
از آن پس شگفت دگرگونه گون
بس افتد جهاندار داند که چون
تو آنچ از پیمبر رسیدت به گوش
به فرمان بجای آر آنرا بکوش
بر اسپ گمان از ره بیش و کم
مشو کت به دوزخ برد با قدم
به دست آورد از آب حیوان نشان
بخورزو و پس شادزی جاودان
سر هر دوره راست کن چپ و راست
از آن ترس کآنجا نهیب و بلاست
وز آن بانگ کآید در آن رهگذار
که ره دین مراین را آن را بدار
نشین راست با هرکس و راست خیز
مگر رسته گردی گه رستخیز

در نکوهیدن جهان گوید

جهان ای شگفتی به مردم نکوست
چو بینی همه درد مردم از وست
یکی پنج روزه بهشتست زشت
چه نازی به این پنج روزه بهشت
ستاننده چابک ربابیست زود
که نتوان ستد باز هرچ او ربود
سراییست بر وی گشاده دو در
یکی آمدن را شدن ، زآن به در
نه آن کآید ایدر بماند دراز
نه آنرا که رفت آمدن هست باز
چو خوانیست بر ره که هرکس زپیش
شود زود چون خورد از وبهر خویش
بتی هست گویا میانش اهرمن
فریبنده دل ها به شیرین سخن
هرآنکش پرستد بود بت پرست
چه با او چه با دیو دارد نشست
چه چابوک دستست بازی سگال
که در پرده داند نمودن خیال
دو پرده بر این گنبد لاجورد
ببندد همی گه سیه گاه زرد
به بازی همین زین دو پرده برون
خیال آرد از جانور گونه گون
بتی شد تنش از رشک و جانش ز آز
دو دست از امید و دو پای از نیاز
دل از بی وفایی و طبع از نهیب
رخان از شکست و زبان از فریب
دو گونه همی دم زند سال و ماه
یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بر این هر دو دم کاو برآرد همی
یکایک دم ما شمارد همی
اگر سالیان از هزاران فزون
دراو خرمی ها کنی گونه گون
به باغی دو در ماند ار بنگری
کز این در درآیی ، وزان بگذری
بر او جز نکوهش سزاوار نیست
که آنک آفریدش سبکبار نیست
کنون چون شنیدی بدو دل مبند
و گر دل ببندی شوی درگزند

در صفت آسمان گوید

چو دریاست این گنبد نیگون
زمین چون جزیره میان اندرون
شب و روز بر وی چو دو موج بار
یکی موج از و زرد و دیگر چو قار
چو بر روی میدان پیروزه رنگ
دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ
یکی از بر خنگ زرین جناغ
یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ
یکی آخته تیغ زرین ز بر
یکی بر سر آورده سیمین سپر
جهان حمله گه کرده تا زنده تیز
گه اندر درنگ و گه اندر گریز
نماید گهی رومی از بیم پشت
گریزان و آن زرد خنجر به مشت
گهی آید آن زنگی تاخته
ز سیمین سپر نیمی انداخته
دو گونست از اسپانشان گرد خشک
یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
ز گرد دو رنگ اسپ ایشان به راه
سپیدست گه موی و گاهی سیاه
نه هرگز بودشان به هم ساختن
نه آسایش آرند از تاختن
کسی را که سازند با جان گزند
بکوبندش از زیر پای نوند
تکاور تکانند هر دو چو باد
سواران چه بر غم از ایشان چه شاد

در صفات طبایع چهارگانه گوید

گهر های گیتی به کار اندرند
ز گردون به گردان حصار اندراند
به تقدیر یزدان شده کارگر
چو زنجیر پیوسته در یکدگر
پهارند لیکن همی زین چهار
نگار آید از گونه گون صد هزار
به هر یک درون از هنر دستبرد
پدیدست چندانکه نتوان شمرد
ولیکن چو کردی خرد رهنمون
ستایش زمین راست زیشان فزون
ره روزی از آسمان اندراست
ولیکن زمین راه او را درست
شب از سایهٔ اوست کز هر کران
ببینی از بر سپهر اختران
بزرگان و پیغمبران خدای
همه بر زمین داشتند جای
هرآن صحف کز ایزد آورده اند
بر او بود هر دین که گسترده اند
هم از آب و آتش هم از باد نیز
به دل بر زمین راست تا رستخیز
زمینست چون مادر مهرجوی
همه رستنی ها چو پستان اوی
بچه گونه گون خلق چندین هزار
که شان پروراند همی در کنار
زمین جای آرام هر آدمیست
همان خانه کردگار از زمینست
بساط خدایست هرکه به راز
بر او شد، توان نزد یزدان فراز
همو قبلهٔ هر فرشته است راست
بدان کز گلش بود چو آدم که خاست
گهرهای کانی وی آرد همی
جهان هم بدو نیز دارد همی
زمینست هر جانور را پناه
تن زنده و مرده را جایگاه
همو بردبارست کز هر کسی
کشد بار اگر چند بارش بسی
زمین آمد از اختران بهره مند
هم از هر سه ارکان ط چرخ بلند
همو عرصه گاهیست شیب و فراز
معلق جهانبانش گسترده باز
ز هر گونه نو جانور صد هزار
کند عرض یزدان درین عرصه راز
چو جای نمازست گشتست پست
همه در نماز از برش هرچه هست

از و راست مردم دو تا چارپای
نگون رستنی که نشسته به جای
همان اختران از فلک همچنین
همه سا جدانند سر بر زمین
هوا و آتش و آب هریک جداست
زمین هر چهارند یکجای راست
نیابی نشان وی از هر سه شان
و زیشان در او بازیابی نشان
زمین را به بخشنگی یار نیست
چنان نیز دارنده زنهار نیست
گر از تخم هر چش دهی زینهار
یکی را بدل باز یابی هزار
چو خوانیست کآرد بر او هر زمان
بی اندازه مردم همی میهمان
نه هرگز خورشهاش بّرد ز هم
نه مهمانش را گردد انبوه کم
زمین قبلهٔ نامور مصطفی است
از او روی برگاشتن نارواست
گر آتش به آمد بر مغ چه باک
از آتش بد ابلیس و آدم زخاک
ببین زین دو تن به کدامین کسست
همان زین دو بهتر نشان این بسست
زمینست گنج خدای جهان
همان از زمینست فخر شهان
پرستنده او مه و آفتاب
همیدون فلک زآتش و باد و آب
رهی وار گردش دوان کم وبیش
چو شاهی وی آرمیده بر جای خویش
همیدون تموز و دی اش چاکرست
بهارش مشاطه خزان زرگرست
ز زرّ و گهر این نثار آورد
ز دیبا همی آن نگار آورد
یکی زر بفتش دهد خسروی
یکی شارها بافدش هندوی
همش عاشقست ابر با درد و رشک
کش از دیده هزمان بشوید به اشک
گهی ساقی و کاردانش بود
گهی چتر و گه سایبانش بود
زمین چونش مردم نباشد گمست
زمین را پرستنده هم مردمست
خور و پوشش تنش را زوست چیز
هم ایزد از او آفریدست نیز
همی از زمین باشد آمیختن
وز او بود خواهد برانگیختن
ازین چار ارکان که داری بنام
ببین کاین هنرها جز او را کدام

در ستایش مردم گوید

کنون زین پس از مردم آرم سخن
که گیتی تمام اوست ز آغاز وبن
به گیتی درون جانور گو نه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون
ولیک از همه مردم آمد پسند
که مردم گشادست و ایشان به بند
خرد جانور به ز مردم ندید
که مردم تواند به یزدان رسید
زمین ایزد از مردم آراستست
جهان کردن از بهر او خواستست
به مردم فرستاد پیغام خویش
زگیتی ورا خواند هم نام خویش
بدو داد شاهی ز روی هنر
بدین بیکران گونه گون جانور
که گر کشتن ار کارش آید هوا
بدیشان کند هرچه باشد روا
ز مردم بدان راستی خواستست
که هر جانور کژ و او راستست
همه نیکوی ها به مردم نکوست
ز یزدان تمام آفرینش بدوست
سپهریست نو پرستاره بپای
جهانیست کوچک رونده ز جای
چو گنجیست در خوبتر پیکری
درو ایزدی گوهر از هر دری
مرین گنج را هرکه یابد کلید
در راز یزدانش آید پدید
ببیند ز اندک سرشت آب و خاک
دو گیتی نگاریده یزدان پاک
یکی دیدنی روی و فرسودنی
نهان دیگر و جاودان بودنی
دلت را همی گر شگفت آید این
به چشم خرد خویشتن را ببین
تنت آینه ساز و هر دو جهان
ببین اندر و آشکار و نهان
هر آلت که باید بدادست نیز
بهانه بر ایزد نماندست چیز
یکی موی از این کم نباید همی
وگر باشد افزون نشاید همی
گر از ما بدی خواهش آراستن
که دانستی از وی چنین خواستن
بر آن آفرین کن که این کار اوست
نکوتر ز هرچیز کردار اوست
ببین وبدان کز کجا آمدی
کجا رفت باید چو ز ایدر شدی

چرا این پیام و نشان از خدای
چه بایست چندین ره رهنمای
همه با توست ار بجوییش باز
نباید کسی تا گشایدت راز
ازین بیش چیزی نیارمت گفت
بس این گر دلت با خرد هست جفت

در صفت جان و تن گوید

چنین دان که جان برترین گوهر است
نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درفشنده شمعیست این جان پاک
فتاده درین ژرف جای مغاک
یکی نور بنیاد تابندگی
پدید آر بیداری و زندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
نه از جای بیرون و نه جای گیر
سپهر و زمین بستهٔ بند اوست
جهان ایستاده به پیوند اوست
نهان از نگارست لیک آشکار
همی برگرد گونه گونه نگار
کند در نهان هرچه رأی آیدش
رسد بی زمان هرکجا شایدش
ببیندت و دیدن ورا روی نیست
کشد کوه و همسنگ یک موی نیست
تن او را به کردار جامه است راست
که گر بفکند ور بپوشد رواست
به جان بین گرامی تن خویشتن
چو جامه که باشد گرامی به تن
تنت خانه ای دان به باغی درون
چراغش روان زندگانی ستون
فروهشته زین خانه زنجیر چار
چراغ اندر او بسته قندیل وار
هر آن گه که زنجیر شد سست بند
ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ
بیفتد ستون و بمیرد چراغ
از آن پس چو پیکر به گوهر سپرد
همان پیشش آید کز ایدر ببرد
چو دریاست گیتی تن او را کنار
بر این ژرف دریاست جان را گذار
به رفتن رهش نیست زی جای خویش
مگر کشتی و توشه سازد ز پیش
تو کشتیش دین و دهش توشه دان
ره راست باد و خرد بادبان
و گرنه بدان سر نداند رسید
در این ژرف دریا شود ناپدید
گرت جان گرامیست پس داد کن
ز یزدان و پادافرهش یاد کن
ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست
تو آن کن که فرمودت از راه راست
مپندار جان را که گردد نچیز
که هرگز نچیز او نگردد بنیز

تباهی به چیزی رسد ناگزیر
که باشد به گوهر تباهی پذیر
سخنگوی جان جاودان بودنیست
نه گیرد تباهی نه فرسودنیست
از این دو برون نیستش سرنبشت
اگر دوزخ جاودان گر بهشت

در صفت گفتن قصه گوید

یکی کار جستم همی ارجمند
که نامم شود زو به گیتی بلند
اگر نامۀ رفتنم را نوید
دهند این دو پیک سیاه و سپید
به رفتن بود خوش دل شاد من
به نیکی کند هرکسی یاد من
مهی بُد سر داد و بنیاد دین
گرانمایه دستور شاه زمین
محمّد مه جود و چرخ هنر
سمعیل حصّی مر او را پدر
ردی دانش آرای یزدان پرست
زمین حلم و دریا دل و راد دست
ز چرخ روان تا بره تیره خاک
چه و چون گیتی بدانسته پاک
خوی نیک و خوبی و فرزانگی
ره رادی و رأی مردانگی
نکوبختی و دانش و کلک وتیغ
خدا ایچ ناداشته زو دریغ
برادرش والا براهیم راد
گزین جهان گرد مهتر نژاد
خنیده به کلک و ستوده به تیر
بدین گنج بخش و بدان شهر گیر
دو پرورده شاه بدخواه سوز
یکی داد و ورز و یکی دین فروز
جهان را چو دو دیدۀ روزگار
زمان را چو دو دست فرمانگزار
ز هرکس فزون جاهشان نزد شاه
گذشته درفش مهیشان ز ماه
به بگماز یک روز نزدیک خویش
مرا هر دو مهتر نشاندند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد
بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هر گونه رأیی فکندند بن
پس آن گه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاک مغز
بدادست داد سخن های نغز
به شهنامه گیتی بیاراستست
بدان نامه نام نکو خواستست
تو همشهری او را و هم پیشه ای
هم اندر سخن چابک اندیشه ای
بدان همره از نامۀ باستان
به شعر آر خرّم یکی داستان
بسا نامداران که بردند رنج
نهانی نهادند هر جای گنج

سرانجام رفتند و بگذاشتند
نه زیشان کسی بهره برداشتند
تو زین داستان گنجی اندر جهان
بمانی که هرگز نگردد کمی
همش هرکسی یابد از آدمی
هم از برگرفتن نگیرد کمی
بُوی مانده فرزند ایدر بجای
که همواره نام تو ماند بپای
ز دانش یکی خرم نهی
که از میوه هرگز نگردد تهی
جهان جاودانه نماند به کس
بهین چیز از و نیک نامست و بس
کنون کان یاقوت دانش بکن
ز دریای اندیشه دُر دَر فکن
خرد آتش تیز و دل بوته ساز
سخن زرّ کن پاک بر هم گداز
پس این زر و این گوهران بار کن
در این گنج یکباره انبار کن
زکس یاد این گنج بر دل میار
جز از شاه ارّانی شهریار
مجوی اندرین کار جز کام اوی
منه مُهر بر وی بجز نام اوی
که تا جایگه یافتی نخجوان
بدین شاه شد بخت پیرت جوان

در ستایش شاه بودلف گوید

کنون ز ابر دریای معنی گهر
ببارم ، گل دانش آرم به بر
فزایم ز جان آفرین شاه را
که زیباست مر خسروی گاه را
شه ارمن و پشت ایرانیان
مه تازیان ، تاج شیبانیان
ملک بودلف شهریار زمین
جهاندار ارّانی پاک دین
بزرگی که با آسمان همبرست
ز تخم براهیم پیغمبرست
فروغست رایش دل و دیده را
پناهست دادش ستمدیده را
نبشتست بخت از پی کام خویش
به دیوان فرهنگ او نام خویش
به فرّش توان رفت بر مشتری
به نامش توان بست دیو و پری
تن و همتش را سرانجام برست()
که آنجا که ساقش زحل را سرست
به صد لشکر اندر گه رزم و نام
نپرسید باید ز کس کاو کدام
چنو دست زی تیغ و ترکش کشید
که یارد به نزدیک تیغش چخید
اگر خشتی از دستش افتد به روم
شوندش رهی هر کز آن مرز و بوم
برد سهم او دل ز غران هژبر
کند گرد او خشک باران در ابر
به دریا بسوزد ز تف خیزران
چنو زد نوند سبک خیز ران
اگر بابت روم کین آورد
به شمشیر بت را به دین آورد
جهان را اگر بنده خواند ز پیش
ز بهرش کند حلقه در گوش خویش
ز گردون چنان کرد جاهش گذار
کز او نیست برتر به جز کردگار
فرستست خشتش به گاه پیام
نبردش نویدست و کشتن خرام
عقابیست تیرش که در مغز و ترگ
بچه فتح باشد ورا خایه مرگ
سپه را که چون او سپه کش بود
چه پیش آب دریا ، چه آتش بود
زمینی که شد جای ناورد اوی
کند سرمه در دیده مه گرد اوی
برون از پی دینش پیکار نیست
برون از غراش ایچ کردار نیست

چلیپاپرستان رومی گروه
چنانند از او وز سپاهش ستوه
بدارند روز و شب از بس هراس
به هر کوه دیده ، به هر دیر پاس
ستون سپهر روان رأی اوست
سر تخت بخوان جوان جای اوست
چنانست دادش که ایمن به ناز
بخسبد همی کبک درپّر باز
شود در یکی روزه ده بار بیش
به پرسیدن گرگ بیمار میش
چو خواهندگان دید شادی کند
فزون زان که خواهند رادی کند
دو دستش تو گویی گه کین و مهر
یکی هست دریا و دیگر سپهر
درین موجها گوهر و جود نم
در آن ماه تیغ و ستاره درم
کز آن گوهر و زر که را داد پیش
به یک ره گر آری از و کم و بیش
بدین کرد شاید نهان آفتاب
بدان شاید انباشت دریا و آب
که را راند خشمش فتد در گداز
که را خواند جودش برست از نیاز
چنو تاج و اورنگ را شاه نیست
جز او چرخ فرهنگ را ماه نیست
ز هر افسری برتر ست افسرش
ز هر گوهری پاکتر گوهرش
هماییست مر چرخ را فّر اوی
که شاهی دهد سایۀ پّر اوی
به چوگان چو برداشت گوی زرنگ
ز بیمش بگردد رخ مه زرنگ
کمندش چو از شست گردد رها
تو گویی که برداشت ابر اژدها
ز هامون شب تیره بر چرخ تیر
کند رشته در چشم سوزن به تیر
چو مالد به زه گوشهای کمان
بمالد به کین گوش گشت زمان
به باد تک اسپش به خاور زمین
کند غرق کشتی به دریای چین
تف تیغش از هند شب کرد بوم()
کند باز قندیل رهبان به روم
نه کس را بود فرّه و جود او
نه فرزند چون میر محمود او
شهی مایۀ شاهی و سروری
بزرگی ز گوهر به هر گوهری
گرد زیب از او نامداری همی
دهد بوی از او شهریاری همی
دل اختر از جان هوا جوی اوست
زبان زمانه ثناگوی اوست

سخنهاش درّست و دانش سرشت
خبرهاش هریک چراغ بهشت
چو خرسند بد خوب کاری کند
چو خشم آیدش بردباری کند
به نیزه مه آرد ز گردون فرود
به ناوک به کیوان فرستد درود
ز دریا کند در تف تیغ میغ
ز باران خونین کند میغ تیغ
روا باشد این شاه را ماه تخت
که فرزند دارد چنان نیکبخت
برادرش چون ماه آن پاکزاد
براهیم بن صفر با فر و داد
پناه جهان خسرو ارجمند
دل گیتی امید تخت بلند
بزرگی که اختر گه مهر و خشم
به فرمان او دارد از چرخ چشم
بهی در خور تخت او روز بار
زهی از در بخت او روزگار
ز شمشیر او لعل جای کمین
بریزد ز کف زر به روی زمین
سزد گر کشد بر مه این شاه سر
که زینسان برادر وز آنسان پسر
نه زین شاه به در خورگاه بود
نه کس را به گیتی چنان شاه بود
نبینی ز خواهنده و میهمان
تهی بارگاه ورا یک زمان
همی هرکه جایی فتد در نیاز
بدین درگه آیند تازان فراز
رسد هر که آید هم اندر شتاب
به خوان و می و خلعت و جاه و آب
نه کس زین شهنشاه دل خسته شد
به بر هیچ مهمان درش بسته شد
هر آن کز غم جان و بیم گناه
به زنهار این خانه گیرد پناه
ز بدخواه ایمن شود وز ستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم
اگر داد باید شهی هرچه هست
دهد این شه و ندهد او را ز دست
چنین باد تا جاودان نام او
مگر داد چرخ از ره کام او
همی تا بماند زمان و زمین
به فرمانش بادا هم آن و هم این
تن زندگانیش چون کدخدای
سلب روز و شب وین جهانش سرای
ز بالای تابنده ماه افسرش
ز پهنای گیتی فزون کشورش
جهان خرم از فر و اورند اوی
هم از میر محمود فرزند اوی

در ستایش مردانگي گرشاسپ گوید

ز کردار گرشاسب اندر جهان
یکی نامه بُد یادگار از مهان
پر از دانش و پند آموزگار
هم از راز چرخ و هم از روزگار
ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم
ز خوبّی و زشتیّ و شادّی و غم
ز نخجیر و گردنفرازی و رزم
ز مهر دل وکین و شادی و بزم
که چون خوانی از هر دری اندکی
بسی دانش افزاید از هر یکی
ز رستم سخن چند خواهی شنود
گمانی که چون او به مردی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری
همه رزم رستم به باد آوری
همان بود رستم که دیو نژند
ببردش به ابر و به دریا فکند
سُته شد ز هومان به گرز گران
زدش دشتبانی به مازندران
زبون کردش اسپندیار دلیر
به کشتیش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود
نه کردش زبون کس ، نه افکنده بود
به هند و به روم و به چین از نبرد
بکرد آنچه دستان و رستم نکرد
نه ببر و نه گرگ آمد از وی رها
نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها
به جنگ ار سوار ار پیاده بدی
جهان از یلان دشت ساده بدی
سپردی به هنگام که مال میل()
فکندی به کشتی و کوپال پیل
به شهنامه فردوسی نغزگوی
که از پیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود
ازین داستان یاد ناورده بود
نهالی بُد این رُسته هم زان درخت
شده خشک و بی بار و پژمرده سخت
من اکنون ز طبعم بهار آورم
مراین شاخ نو را به بار آورم
به باد هنر گل کفانم بر اوی
ز ابر سخن دُر فشانم بر اوی
برش میوهٔ دانش آرم برون
کنم آفرین شهنشه فزون
بسازم یکی بوستان چون بهشت
که خندد ز خوشی چو اردیبهشت

گلش سربه سر درّ گویا بود
درخت و گیا مشک بویا بود
بتستانی آرایم از خوش سخن
که هرگز نگارش نگردد کهن
بتش از خردزاده و جان پاک
ز دانش سرشته نه از آب و خاک
ببافم یکی دیبهٔ شاهوار
ز معنیش رنگ و ز دانش نگار
ز جان آورم تار و پودش فراز
کنم خسروی را برو بر طراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست
سخن هست لیکن خریدار نیست
ز رادان همی شاه ماندست و بس
خریدار از او بهترم نیست کس
که همواره من بنده را شاد داشت
سرم را ز هم پیشگان بر فراشت
دبیر وی آورد زی من پیام
گزین دهخدا لولوی نیکنام
که گوید همی شاه فرهنگ جوی
به نام من این نامه را بازگوی
اگر زانکه فردوسی این را نگفت
تو با گفتهٔ خویش گردانش جفت
دو گویا چنین خواست تا شد ز طوس
چنان شد نگویی تو باشد فسوس
کنون گر سپهرم نسازد کمین
بگویم به فرمان شاهِ زمین
کز او نام را خوب کاری بود
ز من در جهان یادگاری بود
ز بهتر سخن نیست پاینده تر
وز او خوشتر و دل فزاینده تر
سخن همچو جان ز آن نگردد کهن
که فرزند جانست شیرین سخن

آغاز داستان

سراینده دهقان موبد نژاد
ز گفت دگر موبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون بر آشفت بخت
به ناکام ضحاک را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد
ز هر نامه ای نام جم پاک شد
چو بگرفت گیتی به شاهنشهی
فرستاد نزد شهان آگهی
به روم و به هندوستان و به چین
به ایران و هر هفت کشور زمین
که با رأی ما هر که دل کرد راست
بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای بر گُه بود با پلنگ
و گر زیر آب اندرون با نهنگ
به خشکی چو یوزش ببندید دست
برآرید از آبش چو ماهی بشست
به درگاه ما هرکش آرد به بند
نباشد پس از ما چو او ارجمند
گریزان همی شد جم اندر جهان
پری وار گشته ز مردم نهان
جدا مانده از تخت و راهی شده
نیاز آمده پادشاهی شده
چه بی توشه تنها میان گروه
چو هم خفت نخچیر بردشت و کوه
به شهری که رفتی نبودی بسی
بدان تا نشانش نداند کسی
بدینگونه بُد تا درفشنده مهر
بگردید ده راه گرد سپهر
پس از رنج بسیار و راه دراز
بیامد ابر زابلستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
نهادش نکو تازه و پر نوا
زمین خرم ، آبش سبک ، خوش هوا
پر از چیز و انبوه و مردان مرد
سپاهی و شهری یلان نبرد
که کمتر کس ار جنگ را خاستی
در آوردگه لشکری خواستی
بدو خسروی نامور شهریار
شهی کش نبد کس به صد شهریار
مر آن شاه را نام گورنگ بود
کزو تیغ فرهنگ بی زنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری
پری را به رخ کردی از دل بری

شبستان چو بستان ز دیدار اوی
ز زلفینش مشکوی مشکین به بوی
به کاخ اندرون بت ، به مجلس بهار
در ایوان نگار و ، به میدان سوار
مهش مشک سای و شکر می فروش
دور نرگس کمانش ،دو گل درع پوش
روان را به شمشاد پوینده رنج
خرد را به مرجان گوینده گنج
شده سال آن سرو آراسته
سه بیش از شب ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیرزن
سواری سپردار و شمشیرزن
شنیدم ز دانش پژوهان درست
که تیر و کمان او نهاد از نخست
هم از نامه پیش دانان سخن
شنیدم که جم ساخت هر دو ز بُن
نبد پَرّ بر تیر آنگه ز پیش
منوچهر شه ساخت هنگام خویش
زبد رَسته بُد شاه زابلستان
ز تدبیر آن دختر دلستان
ز هر جای خواهشگران خاستند
ز زابل مر او را همی خواستند
نه هرگز به کس دادی او را پدر
نه روزی ز فرمانش کردی گذر
چنان بود پیمانش با ماهروی
که جفت آن گزیند که بپسندد اوی
مر او را زنی کابلی دایه بود
که افسون و نیرنگ را مایه بود
ببستی ز دو اژدها را به دَم
از آب آتش آوردی ، از خاره نم
نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش
ز گفتار او کم نبودی نه بیش
بدین لاله رخ گفته بود از نهفت
که شاهی گرانمایه باشدت جفت
بزرگی که مانند او بر زمی
به خوبی و دانش نبد آدمی
پسر باشدت زو یکی خوب چهر
که بوسه دهد خاک پایش سپهر
کنیزک شده شادمان زان نوید
همی بد نهان راز ، دل پرامید
ز خواهنده کس پیش نگذاشتی
هرآن کآمدی خوار برگاشتی
نکردی پسند ایچ کس را به هوش
همیداشتی راز این روز گوش
چو جمشید در زابلستان رسید
به شهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بد شده ز ابر وز باد تفت
سر کوهسار و زمین زرّ بفت

کشیده سر شاخ میوه به خاک
رسیده به چرخشت میوه ز تاک
گل از بادهٔ ارغوانی به رشک
چکان از هوا مهرگانی سرشک
بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر گرد دشت
بر آن جویبار و رزان بر گذشت
دو صف سرو بن دید و آبی و ناز
زده نغز دکانی از هر کنار
میان آبگیری به پهنای راغ
شنا بردر آب شکن گیر ماغ
خوش آمدش و بر شد به دکان ز راه
بر لختی در آن سایه گاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوی
در او دختر شاه فرهنگ جوی
می و میوه و رود سازان ز پیش
همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده ای سوی در بنگرید
ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش نیکوی
فروزان ازو فرّه خسروی
به رخ بر سرشته شده گرد خوی
چو بر لاله آمیخته مشک و می
پریچهره را دید جم ناگهان
بدوگفت ماها چه بینی نهان
یکی گمره بخت برگشته ام
زگم کردن راه سرگشته ام
از آن خون با خوشه آمیخته
که هست رگ تاک رز ریخته
سه جام از خداوند این رز بخواه
به من ده رهان جانم از رنج راه
کنیزک بخندید و آمد دوان
به بانو بگفت ای مه بانوان
جوانی دژم ره زده بر دَرست
که گویی به چهراز تو نیکوترست
ز گیتی بدین در پناهد همی
سه جام می لعل خواهد همی
ندانم چه دارد می لعل کام
که نز خوردنی برد و نز میوه نام
برافروخت رخ زآن سخن ماه را
چنین پاسخ آورد دلخواه را
که برنا اگر چیزجز می نخواست
بدان پس مهمانیی خواست راست
می و نقل و خوان خواست و آوای رود
رخ خوب و شادی و بانگ سرود
بیامد به در با کنیزک به هم
بدید از در باغ دیدار جم

جوانی به آیین ایرانیان
گشاده کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ
به گرد اندرش گرد م پر زاغ
چنان با دلش مهر در جنگ شد
که برجانش جای خرد تنگ شد
بماندش دو گلنار خندان نژند
بجوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهرپوش را
که بنده بدش چشمهٔ نوش را
به می درسرشت وبه در در شکفت
به پروین بخست و به شکر بسفت
گشاد و جهان کرد ازو پرشکر
مه مهرروی و بت سیمبر
به جم گفت کای خسته از رنج راه
درین سایه گا ه از چه کردی پناه
کرایی بدین جای جویان شده
چنین در تک پای پویان شده
مگر زین پرستنده کام آمدت
که چون دیدی اش یاد جام آمدت
کنون گر به باده دلت کرد رای
از ایدر بدین باغ خرم درآی
بدو گفت جم کای بت مهرچهر
ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر
ز شاهانی ار پیشه ور گوهری
پدر ورز گر داری ار لشکری
که بازاریان مایه دانند و سود
کدیور بود مرد کشت و درود
به چیز فراوان بوند این دو شاد
ندانند آمرغ مرد و نژاد
سپاهی به مردی نماید هنر
بود پادشازادگان را گهر
تو زین چار گوهر کدامی بگوی
دلم را رهِ شادمانی بجوی
بت زابلی گفت ازین هر چهار
نی ام من جز از تخمهٔ شهریار
پدر دان مرا شاه زابلستان
ندارد بجز من دگر دلستان
وز او مرمرا هست فرمان روا
که جفت آن گزینم کم آید هوا
بر جوی منشین و جایی چنین
بدین باغ ما اندرآی و ببین
که گر رای می داری و می گسار
هَمت می بود ، هم بُت مشک سار
جم از پیش دانسته بُد کار اوی
خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
به دل گفت کاین ماه دژخیم نیست
گر از راز آگه شود بیم نیست

کر در جهان خوی زشت ار نکوست
به هر کس گمان آن برد کاندر اوست
به مردم خردمند نامی بود
که مردم به مردم گرامی بود
خرامید از آن سایهٔ سرو و بید
سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی
گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون
بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست
یکی چون شخوده زنخدان دوست
تو گفتی سیه غژب پاشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود
همی رفت پیش جم آن سعتری
چمان بر چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود
بر آن مه بر از مشک افسر بود
سرگیس در پای چنبر کشان
خم زلف بر باد عنبرفشان
رسیدند زی آبگیری فراز
زده کله زرّ بفت از فراز
کیانی نشستنگهی دلپذیر
گزیدند بر گوشهٔ آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند
همه پیش جم در نماز آمدند
پرستنده دختر به آیین خویش
ز خوالیگران خوان و می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام می از پیش نان نوش کرد
ز دادار پس یاد کردن گرفت
به آهستگی رأی خوردن گرفت
نه بنشسته از پای و نه نیز مست
همی خورد کش لب نیالود و دست
از اورنگ و آن بازو و برز و چهر
فرومانده بُد دختر از روی مهر
همی دید کش فرّ و برز کییست
ولیکن ندانستش از بن که کیست
به دل گفت شاهیست این پر خرد
کزینسان نشست از شهان در خورد
ز لؤلؤ و بیجاده بگشاد بند
برآمیخت شنگرف و گوهر به قند
به جم گفت می دوست داری مگر
که جز می تو چیزی نخواهی دگر
هم از پیش نان با می آراستی
هم از در برون جام می خواستی
جمش گفت دشمن ندارمش نیز
شکیبد دلم گر نیابمش نیز

به اندازه به هرکه او می خورد
که چون خوردی افزون بکاهد خرد
عروسیست می شادی آیین او
که شاید خرد داد کابین او
به زور آنکه با باده کستی کند
فکندست هرگه که مستی کند
ز دل برکشد می تف درد و تاب
چنان چون بخار از زمین آفتاب
چو بیدست و چون عود تن را گهر
می آتش که پیدا کندشان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید
که آید درو خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنایی میست
که را کوفت غم ، مومیایی میست
به دل می کند بددلان را دلیر
پدید آرد از روبهان کار شیر
به رادی کشد زفت و بد مرد را
کند سرخ لاله رخ زرد را
به خاموش چیره زبانی دهد
به فرتوت زور جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند
ز تن ماندگی ها به بیرون کند
بدم مانده راه و می خوردنم
بدان بد که تا ماندگی بفکنم
تو می ده مگو کاین چسان و آن چراست
مبر مهر بر بیش و کم کژ و راست
خورش باید از میزبان گونه گون
نه گفتن کزین کم خور و زآن فزون
خورش گر بود میهمان را زیان
پزشکی نه خوب آید از میزبان
همان گه گمان برد دختر ز مهر
که اینست جمشید خورشید چهر
بدان روزگار آنکه بود از شهان
که فرمان ضحاک جست از جهان
همه چهر جم داشتند آشکار
به دیبا و دیوارها بر نگار
بدان تا هر آنجا که پیکرش بود
گر آید بدانند و گیرند زود
همین دلبر آگه بُد از کم و بیش
که جم را چه آمد ز ضحاک پیش
بدش پارهٔ پرنیان کبود
نگاریده جمشید بر تار و پود
پژوهش همی کرد و نگشاد راز
چنین تا ز خوان اسپری گشت باز
از آن پس به آب گل و بوی خوش
بشستند دست و نشستند کش
هم اندر زمان بر کله زرنگار
ز بگماز و رامش گرفتند کار

بر آورد رامشگر کابلی
رهِ رود با خامهٔ زابلی
هوا ابر بست از بخور عبیر
بخندید بمّ و بنالید زیر
پرستار صف زد دو صد ماهروی
طرازی بتان طرازیده موی
همه طوق دار و همه حُله پوش
به شمشاد مشک و به بیجاده نوش
چه با ناز و شادی چه با بوی و رنگ
چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
هنوز از زمانی فزون شادکام
نپیموده بد شاه با ماه جام
که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو
به دیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده کاوان ابر یکدیگر
به کشی کرشمه کن و جلوه گر
فروهشته پَر گردن افراخته
چو نایی دم اندر گلو ساخته
به هم هر دو منقار برده فراز
چو یاری لب یار گیرد به گاز
پریرخ به شرم آمد از روی جم
ز بس ناز آن دو کبوتر به هم
به خنده لبان نقطه میم کرد
شباهنگ در میم دونیم کرد
ز ترک چگل خواست چینی کمان
به جم گفت کای نامور میهمان
ازین دو کبوتر شده جفت گیر
کدامست رایت که دوزم به تیر
بدو گفت جمشید کای کش خرام
نزیبد ز تو این سخنهای خام
از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو خرد سازش و سخته گوی
تو هستی زن و مرد من پس نخست
ز من باید انداز فرهنگ جست
زن ارچه دلیرست و بازور دست
همان نیم مردست هر چون که هست
زنان را ز هر خوبی و دسترس
فزونتر هنر پارساییست بس
هنرها ز زن مرد را بیشتر
ز زن مرد بد در جهان پیشتر
سزا آن بُدی کز نخستین کنون
مرا کردی اندر هنر آزمون
به من دادی این تیر و چرخ اندکی
کز این دو کبوتر بیفکن یکی
که تا من فکندی یکی را ز پای
مگر پوزش آوردمی هم به جای
دلارام را بر رخ از شرم کی
سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی

شدش خستو آن ماه و خواهش نمود
نهادش کمان پیش و پوزش فزود
به یادش یکی جام جم در کشید
پس آن چرخ کین را به زه بر کشید
بگفت ار دو بال و پر ماده راست
بدوزم پس آن کم خوش آید مراست
بدین در مراد جم آن ماه بود
همان ماه معنیش دریافت زود
خدنگ از خم چرخ برکرد شاه
به زخم کبوتر ز صد گام راه
خدنگین الف از خم ی و دال
برون راند و بردوختش هر دو بال
طپان ماده بفتاد و نر برپرید
بیامد همان جا که بد آرمید
به زابل نبد هیچ زورآزمای
که آن چرخ کردی به زه سرگرای
بدانست دلدار کان ارجمند
بود پور طهمورث دیوبند
بسش آفرین خواند بر فر و هوش
به یادش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشاد و برش در شگفت
بیازید تیر و کمان برگرفت
به پیلسته دیبای چین برشکست
به ماسورهٔ سیم بگرفت شست
گرین نر را گفت با جفت راست
کنم ، پس شوم جفت آن کم هو است
بدین معنی او شاه را خواست جفت
همان نیز دریافت جم کاو چه گفت
گشاد از کمان بر کبوتر خدنگ
تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ
ز تیر و کمان چون بپرداختند
به نوّی ز می کار بر ساختند
همه غم به باده شمردند باد
به جام دمادم گرفتند یاد
ز شادی همی در کف رود زن
شکافه شکافنده گشت از شکن
بت گلرخ از کار جمشید کی
در اندیشه رفته همی خورد می
به ناسفته سی دُر که پیوسته داشت
همی سفته بیجاده را خسته داشت
همان گه زن جادوی پرفسون
که بُد دایه مه را و هم رهنمون
ز گلشن به باغ آمد از بهر سور
ببد خیره چون دید جم را ز دور
به زابل زبان گفت کای مهر جوی
چنین میهمان چون فتادت بگوی
درست از گمان من این شاه اوست
کش از دیرگه باز داری تو دوست

ازو خواهدت داد یزدان پسر
نشان داده ام ز اخترت سر به سر
بُد از مهر جم شیفته ماه چهر
فزون شدش ازین مژده بر مهر مهر
بدو گفت ارایدو نکه این هست راست
ز یک آرزویم دو شادی بخاست
چو امید دادی نباشم به درد
که امید نیکو به از پیش خورد
رو آن پرنیان کبود ایدر آر
که هست از برش چهره جم نگار
چنان این سخن دار در دلت راز
که دلت ار بجوید نیابدش باز
بشد دایه و آن نیلگون پرنیان
بیآورد و بنهاد اندر میان
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
نه بر پرنیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه
دژم گشت هر چند کردش نگاه
همی خویشتن را به چهر و به ساز
ازاو جز به جنبش ندانست باز
یکی آینه داشت گفتی به پیش
همی دید روشن در او چهر خویش
به یاد آمدش تاج و تخت شهی
کزو کرد بد خواه ناگه تهی
دلش گشت دریای درد از دریغ
شدش دیدگان ژاله بارنده میغ
دو جزعش ز در هر زمان رشته بست
گهی بر شبه ریخت و گه بر جمست
فغ ماهرخ گفت کای ارجمند
درین پرنیان از چه ماندی نژند
که دلشادی و می گساری همی
چرا غم خوری و اشک باری همی
مگر میزبانت دلارای نیست
به نزدیک ما امشبت رای نیست
کی نامور گفت کای ماهروی
نه مردم بود هرکه نندیشد اوی
گرستن به هنگام با سوز و درد
به از خندهٔ نابهنگام سرد
اگر چند پویی و جویی بسی
ز گیتی بی انده نیابی کسی
تو ویژه دو کس را ببخشای و بس
مدان خوار و بیچاره تر زین دو کس
یکی نیک دان بخردی کز جهان
زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
به درویشی افتد ، شود شوربخت
ازین پرنیان زان دلم شد دژم
که دیدم بر او چهرهٔ شاه جم

به یاد آمدم فرّ و فرهنگ اوی
بزرگی و دیهیم و اورنگ اوی
ز خوی بدِ چرخ ماندم شگفت
که مهر از چنان شه چرا برگرفت
یکی زشت را کرد گیتی خدیو
که از کتف مارست و از چهره دیو
که داند کنون کاو بماند ار بمرد
بدرّید شیر ار پلنگش ببرد
فزون زان ستم نیست بر رادمرد
که درد از فرومایه بایدش خورد
بر بخردان مرگِ والا سران
به از زندگانیّ بدگوهران
ولیکن چنین است چرخ از نهاد
زمانه نه بیداد داند نه داد
زمین هست آماجگاه زمان
نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم و زار
نهانیم خون لیک درد آشکار
بگفت این و شد بر رخ اشکش ز درد
چو سیم گدازیده بر زرّ زرد
به رخ دلبر از درد شد چون زریر
مژه ابر کرد و کنار آبگیر
ز بادام سرمه به مرجان خرد
گهی ریخت و گاهی به فندق سترد
هرآنکس که پیرامنش بُد براند
خود و دایه جادو و شاه ماند
چو پر دَخته شد جای بر پای خاست
نیایش کنان گفت کای شاه راست
خرد بر دلم راز چونین گشاد
که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیریست تا خسته ام
به بند هوای تو دل بسته ام
نگار تو اینک بهار منست
برین پرنیان غمگسار منست
همین بود کام دلفروزیم
که روزی بود دیدنت روزیم
تراام کنون گر پذیری مرا
بر آیین به جفت گیری مرا
دهم جان گر از دل به من بنگری
کنم خاک تن تا به بسپری
همی گفت و ز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ار تو را جم هواست
نی ام من، وگر مانم او را رواست
همانند بس یابی این مردمان
ولیکن درستی نباشد همان
نه هر آهوی را بود مشک ناب
نه از هر صدف دُرّ خیزد خوشاب

گمانی نکو بردی ای دلپذیر
ولیکن گمانت کمان بُد نه تیر
به من برمنه نام جم بی سپاس
مرا نام ماهان کوهی شناس
چنین داد پاسخ بُت دل گسل
که خورشید پوشید خواهی به گل
که گوید به گیتی که ماهان توی
که جمشید خورشید شاهان توی
نهان گر کند شاه نام و گهر
نماند نهان زیب شاهیّ و فَر
گر از ابر دیدار گیتی فروز
بپوشد ، نماند نهان نور روز
ترا دام و دَد بازداند به مهر
چه مردم بود کِت نداند به چهر
گوا بر نکو پیکر تو دُرست
همین پرنیان بس که در پیش تست
مرا این زن پیر چون مادرست
یکی چابک اندیش کندا گرست
به هر دَم زدن زین فروزنده هفت
بگوید که اندر دَه و دو چه رفت
نمودست رازت به من سر به سر
که باشد مرا از تو شه یک پسر
ز پیوند یاری چه گیری کنار
که سروت بود پیش و مه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت
که با روی او باشی اندر بهشت
به خوبی بتان پیشکار من اند
به مردی سواران شکار من اند
ز خوشیّ و خوی و خردمندیم
بهانه چه داری که نپسندیم
مَده روز فَرخ به روز نژند
ز بهر جهان دل در اندُه مبند
جهان دام داریست نیرنگ ساز
هوای دلش چینه و دام آز
کشد سوی دام آنکه شد رام او
کُشد پس چو آویخت در دام او
از آن او بجایست و ما برگذار
که چون ما نکاهد وی از روزگار
پس پیری از ما ببرّد روان
چو او پیر شد بازگردد جوان
تو تا ایدری شاد زی غم مخور
که چون تو شدی باز نایی دگر
به امروز ما باز کی در رسیم
که تا پیش تازیم پیش از پسیم
بگفت این و گلبرگ پرژاله کرد
ز خونین سر شک آستین لاله کرد
دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن
به باران همی شست برگ سمن

دل جَم ز بس خواهشش گشت نرم
نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم
از آن راز بیرون نیارم همی
که از جان به بیم ام نیارم همی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست
هم از تو که با زن دلِ راز نیست
که مؤبد چنین داستان زد ز زن
که با زن دَرِ راز هرگز مزن
سخن همچو مر غیست کش دام کام
نشیند به هر جا چو بجهد ز دام
پدرت ار ز من گردد آگاه ، نیز
بود کِم شود دشمن از بهر چیز
به طمع بزرگی نگهدار دم
به ضحاکِ نا پاک بسپار دم
کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم
کند هر چه رای آیدش بیش و کم
تهی دستی و ایمن از درد و رنج
بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
دلارام گفت ای شه نیک دان
نه هر زن دو دل باشد و ده زبان
همه کس به یک خوی و یک خواست نیست
ده انگشت مردم به هم راست نیست
به دارنده کاین آتش تیز پوی
دواند همی گرد این تیره گوی
که تا زنده ام هیچ نازارمت
برم رنج و همواره ناز آرمت
چنان دارم این راز تو روز و شب
که با جان بود گر برآید ز لب
به گیتی ندانم پناه تو کس
همه دشمنندت ، منم دوست بس
مرو ، با من ایدر بزی شادکام
نباید که جایی بمانی به دام
کرانیست دل خوش به نیکیّ خویش
گنه زو بود گر بد آیدش پیش
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خُرسند نبود ، درافتد به چاه
همه کس پی سود باشد دوران
نخواهد کسی خویشتن را زیان
ز بس لابه و مهر و سوگند و پند
ازو ایمنی یافت شاه از گزند
چنان دان که هود اندران روزگار
پیمبر بُد از داور کردگار
به آیین پیمانش با او ببست
به پیوند بگرفت دستش به دست

تزویج دختر شاه زابل با جمشید

بدین کار ما گفت یزدان گوا
چنین پاک جانهای فرمانروا
همین تار و روشن شتابندگان
همین چرخ پیمای تابندگان
ببستش به.پیمان و سوگند خویش
گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش
پس از سر یکی بزم کردند باز
به بازیگری می ده و چنگ ساز
به شادی و جام دمادم نبید
همی خورد تا خور به خاور رسید
چو بر روی پیروزهٔ چنبری
ز مه کرد پس شب خم انگشتری
بگسترد بر جای زربَفت بُرد
به مرمر برافشاند دینار خُرد
نهان برد جم را سوی کاخ ماه
به مشکوی زرّین بیاراست گاه
نشستند با ناز دو مهر جوی
شب و روز روی آوریده به روی
گزیده به هم بزم و دیدار یار
می و رود و بازی و بوس و کنار
جوانیّ و با ایمنی خواسته
چه خوش باشد این هرسه آراسته
چو برداشت دلدار از آمیغ جفت
به باغ بهارش گل نو شکفت
چو در نقطه جان گهر کار کرد
دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مه نو در آمد به چرخ هنر
زمین شد برومند و کان پرگهر
ز گردون و از گشت گیتی فروز
برین راز چندی بپیمود روز
به نزد پدر کم شدی سرو بن
پدر بدگمان شد بدو زین سخن
بدش قندهاری بتی قند لب
که ماه از رخش تیره گشتی به شب
یکی سرو سیمین بپرورده ناز
برش مشک و شاخش بریشم نواز
بدو گفت شبگیر چون دخترم
به آیین پرسش بیاید برم
بدو بخشمت من همی چند گاه
همیدار رازش نهانی نگاه
نهاد و نشست و ره و ساز او
بدان و مرا بر رسان راز او
دگر روز چون چرخ شد لاجورد
برآمد ز تل کان یاقوت زرد

به نزد پدر شد بت دلربای
نشستند و کردند هرگونه رای
شه از گنج دادش بسی سیم و زر
هم از فرش و دیبا و مشک و گهر
وزان قندهاری بهاری کنیز
سخن راند کاین در خور تست نیز
تورا شاید این گلرخ سیمتن
که هم پای کوبست هم چنگزن
به مردان همی دل نیاسایدش
بجز با زنان هیچ خوش نایدش
به تو دادمش باش ازو تازه چهر
گرامی و گستاخ دارش به مهر
سمنبر به سرو اندر آورد خم
سوی کاخ شد شاد نزدیک جم
به آرام دل روز چندی گذاشت
چنین تا دگر ز تخمی که داشت
گدازان شد از رنج سیمین ستون
گلش گشت گِل رنگ و مه تیره گون
سَهی سروش از خَم کمان وار شد
تهی گنجش از دُرّ گرانبار شد
همه هرچه بُد رازش اندر نهفت
کنیزک بدانست و شد بازگفت
شه آن راز نگشاد بر دخترش
همی بود تا دختر آمد بَرش
چو دیدش، گره زد بر ابرو ز خشم
بدو گفت کای بدرگِ شوخ چشم

ملامت کردن پدر، دختر خویش را

چنان تند و خودکام گشتی که هیچ
به کاری در از من نخواهی بسیچ
ز سر تاج فرهنگ بفکنده ای
ز تن جامۀ شرم برکنده ای
نگویی مرا کز چه این روزگار
گریزانی از من چو کاهل ز کار
دو چشم ترا دیدنم سرمه بود
کنون از چه گشتست آن سرمه دود
گمانی که رازت ندانم همی
ز چهرت چو نامه بخوانم همی
زبانت ار چه پوشندۀ راز تست
همی رنگ چهرت بگوید درست
رخت پیش بُد چون یکی گلستان
در آن گلستان هر گلی دلستان
کنون سوسنت دردمندی گرفت
گلت ریخت ، لاله نژندی گرفت
بهاری بُدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز به پژمرده کِشت
ز خورشید رویت بُد آن گه فزون
فروغ چراغی نداری کنون
نه آنی که بودی اگرچه تویی
که آن گه یکی بودی اکنون دویی
ز مردان ازین پیش ننگ آمدت
ز بودن بود مرد ار به جنگ آمدت
پس پرده گشتی چنین پرفسوس
نه آگه من از کار و ، تو نوعروس
نگویی تو را جفت در خانه کیست
پس پرده این مرد بیگانه کیست
چو دختر شود بد، بیفتد ز راه
نداند ورا داشت مادر نگاه
چنین گفت دانا که دختر مباد
چو باشد، به جز خاکش افسر مباد
به نزد پدر دختر ار چند دوست
بتر دشمن و مهترین ننگش اوست
پریرخ بغلتید در پیش شاه
به خاک از سر سرو بر سود ماه
چنین گفت کای بخت پیشت رهی
تو دانی که ناید ز من بی رهی
اگر بزم، اگر ساز جنگ آورم
نه آنم که بر دوده ننگ آورم
مرا داده بودی تو فرمان ز پیش
که آن را که خواهم کنم جفت خویش
کنون جفتم آن شاه نیک اخترست
که از هر شه اندر جهان بهترست

همه کار جم یاد کرد آنچه بود
چو بشنید ازو شاه شادی نمود
بدو گفت خوش مژده ای دادیم
ز شادی دری تازه بگشادیم
ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت
ز تست اینکه جم را به من داد بخت
کنون بر هیون بسته او را به گاه
فرستم به درگاه ضحاک شاه
که گفتست هر ک آرد او را به بند
به گنج و به کشور کنمش ارجمند
ز جان دختر امید دل بر گرفت
به پیش پدر زاری اندرگرفت
دو مشکین کمان از شکن کرد پر
ببارید صد نوک پیکان ز دُر
مشو، گفت در خون شاهی چنین
که بدنام گردی برآیی ز دین
هم از خونش تا جاودان کین بود
هم از هرکسی بر تو نفرین بود
گرت سوی نخچیر کردن هواست
هم از خانه نخچیر نکنی رواست
بترس از خداوند جان و روان
که هست او توانا و ما ناتوان
گر ایدر نگیردت فرجام کار
بگیرد به پاداش روز شمار
بدی گرچه کردن توان با کسی
چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگرچند بدخواه کشتن نکوست
از آن کشتن آن به که گرددت دوست
گر او را جدا کرد خواهی ز من
نخستین سر من جدا کن ز تن
بگفت این و شد با غریو و غرنگ
به لؤلؤ ز لاله همی شست رنگ
روان پدر سوخت بر وی به مهر
به چهرش بر از مهر برسود چهر
مبر، گفت غم کان کنم کت هواست
به هر روی فرمان و رایت رواست
ز بهر جم از جان و شاهی و گنج
برای تو بدهم ندارم به رنج
تو رو زو ره پوزش من بجوی
که فردا من آیم به گه نزد اوی
بشد دلبر و شاه را مژده داد
شد ایمن جم و بود تا بامداد
سپهر آتش روز چون برفروخت
درو خویشتن شب چو هندو بسوخت
بیامد بَر جم شه سرفراز
ز دور آفرین کرد و بردش نماز
لبت گفت جاوید پرخنده باد
درین خانه بودنت فرخنده باد

چو خورشید بی کاست بادی و راست
بداندیش چون ماه بگرفته کاست
بر آمد جم از جای و بنواختش
به اندازه بستود و بنشاختش
به بهبود برگفت بر من گمان
گرت نابیوس آمدم میهمان
بود نام نیک و سرافراشتن
ز ناخوانده مهمان نکو داشتن
همی تا توان راه نیکی سپر
که نیکی بود مر بدی را سپر
همی خوب کاریست نیکی به جای
که سودست بر وی به هر دو سرای
ازین پس دهد بوسه ماه افسرت
هم از گوهر من بود گوهرت
بود نامداری دلیر و سترگ
وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ
به پنجم پسر باز گرد اوژنی
بود اژدهاکش هژبر افکنی
که جوشنش پیل ار به هامون کشد
به گردن نتابد به گردون کشد
ولیکن بترسم که از بهر من
بتابدت روزی ز راه اهرمن
به طمع بزرگیم بدهی به باد
بدان اژدها پیکر دیوزاد
به جم گفت شه کای جهان شهریار
به من بنده بر بد گمانی مدار
به یزدان که گردون به پرگار زد
کره هفت پیمود و بر چار زد
به باد این زمین باز گسترد پست
به آبش گشاد و به آتش ببست
که جز کام تو تا زیم زین سپس
نجویم، نه رازت بگویم به کس
به از خوب کاری به گیتی چه چیز
کی اندر رسم من بدین روز نیز
گرم دسترس در سزای تو نیست
بسندم که ایدر ترا هست زیست
که با دختر خویش تا زنده ام
پرستار تُست او و، من بنده ام
گر اکنون نه آنی که بودی ز پیش
بَرِ من همانی وزان نیز بیش
گهر گرچه اُفتد به کف بی سپاس
گرامی بود نزد گوهرشناس
درنگ آور ایدر،همی زی به ناز
بود کاید آن بخت برگشته باز
نماند جهان بر یکی سان شکیب
فرازیست پیش از پس هر نشیب
پس تیرگی روشنی گیرد آب
برآید پس تیره شب آفتاب

بهر بدت خُرسند باید بُدن
که از بد بتر نیز شاید بُدن
غمی نیست کان دل هراسان کند
که آن را نه خُرسندی آسان کند
نبست ایچ دَر داور بی نیاز
کز آن به دری پیش نگشاد باز
بگفت این و با مهر برخاست تفت
به رخ خاک پیشش برُفت و برفت
می و عنبر و عود و کافور خشک
هم از دیبه و فرش و دینار و مشک
فرستاد ازین هرچه بُد در خورش
یکی بار هر هفته رفتی برش
همی بود با دلبر و جام جم
که روزی نگشت از دلش کام کم
نهان مانده در کاخ آن سرو بُن
چو اندر دل رازداران سخن

در مورد پسر جمشید گوید

چو گلرخ به پایان نُه بُرد ماه
نهانی ستاره جدا شد ز ماه
پسر زاد یکی که گفتیش مهر
فرود آمد اندر کنار از سپهر
به خوبی پریّ و ، به پاکی هنر
به پیکر سروش و ، به چهره پدر
دل و جان جم گشت ازو شادکام
نهاد آن دلفروز را تور نام
شه زابلش پور خواندی همی
ز شادی برو جان فشاندی همی
چو بالید و سالش ده و پنج شد
بزرگی و فرهنگ را گنج شد
چنان شد بر اورنگ خوبی و زیب
که شد هر کس از دیدنش ناشکیب
نگار جم آنکو به هر جایگاه
بدیدیّ و زی تور کردی نگاه
همی گفت کاین تور فرزند اوست
ازو زاد زیرا همانند اوست
اگرچند پنهان کند مرد راز
پدید آردش روزگار دراز
سخن کان گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن
بشد فاش احوال شاه جهان
به پیش مِهان و به پیش کِهان
چو بشنید زابل شه این گفتگوی
به جم گفت هان چارهٔ خویش جوی
گر آن مار کتف اهرمن چهره مرد
بداند، برآرد ز من وز تو گرد
سر من ز بهر تو از پیش گیر
غم من مخور تو سر خویش گیر
همی تا بود جان، توان یافت چیز
چو جان شد ، نیرزد جهان یک پشیز
برآراست جم زود راه گریغ
شبی جُست تاریک و دارنده میغ
شبی همچون بر روی دیو سیاه
فشانده دم و دود دود دوزخ گناه
نگفت ایچ کس را وزان بوم زود
به هندوستان رفت و یک چند بود
وزانجا سوی مرز چین برکشید
شنیدست هرکس کزان پس چه دید
چنین آمد از گفتهٔ باستان
وز آن کآ گه از راز این داستان
که ضحاک ناگه گرفتش به چین
به ارّه به دو نیم کردش به کین

ز کشتنش چون یافت جفت آگهی
کمان گشتش از درد سرو سهی
گرفتش سمن چین و پولاد جوش
دو بادام اشک و دو مرجان خروش
به پیلسته سنبل همی دسته کرد
به دُر باز پیلسته را خسته کرد
به یک ماه چون یک شبه ماه شد
گه سیم رنگش کم از کاه شد
شب و روز بی خواب و خور زیستی
زمانی نبودی که نگریستی
سرانجام مر خویشتن را به زهر
بکشت از پی جفت و بیداد دهر
جهان چهاره سازیست بی ترس و باک
به جان بردن ماستش چاره پاک
یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره مان جان رباید همی
یکی را به زخم ار به رنج و نیاز
یکی را به زهر ار به درد و گداز
نه ماراست بر چارهٔ او بسیچ
نه او راست از جان ما باک هیچ

پادشاهي شيدسپ و جنگ كابل

بر اورنگ بنشست شیدسب شاد
به شاهی دَر داد و بخشش گشاد
یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ
به رسم نیا نام کردش طورگ
چو شد سرکش و گرد و دهسال گشت
به زور از نیا وز پدر در گذشت
یلی شد که در خَمّ خام کمند
گسستی سر زنده پیلان ز بند
کس آهنگٌ پرتاب او درنیافت
ز گردان کسی گرز او برنتافت
ز بالای مه نیزه بفراشتی
ز پهنای کُه خشت بگذاشتی
گران جوشن و خود کردی گزین
به چابک, سواری ربودی ز زین
پدرش از پی کینه روزی به گاه
به کابل همی خواست بردن سپاه
چو دید او گرفت آرزوساختن
که من با تو آیم به کین آختن
پدر گفت کاین رای پدرام نیست
تو خُردی, ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشتست گهواره تنگ
چگونه کشی از بَر باره تنگ
تو باید که در کوی بازی کنی
نه بر بورکین رزم تازی کنی
پُر آژنگ رخ داد پاسخ طورگ
که گر کوچکم هست کارم بزرگ
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
ز دُر گرچه کوچک بهابین نه سنگ
چو خُردی بزرگ آورد دستبرد
به از صد بزرگی کِشان کار خرد
اگر کوچکم کار مردان کنم
ببینی چو آهنگ میدان کنم
مران گرگ را مرگ به در ده
که بی خورد ماند میان گله
پس از چه رسد سرفراری مرا
چو کوشش ترا گوی بازی مرا
پدر شادمان شد گرفتش به بر
زره خواست با ترگ و زرین سپر
یکی تیغ و کوبال و گرزگران
همان پیل بالا و برگستوان
درفشی ز شیر سیه پیکرش
همایی ز یاقوت و زر از برش
بدو داد و کردش سپهرار نو
بخواهید گفت اسب سالار نو

غو کوس بر چرخ و مه برکشید
به پرخاش دشمن سپه برکشید
وزان روی کابل شه از مرغ و مای
جهان کرد پر گرد رزم آزمای
بُد او را یکی پور نامش سرند
که زخمش ز پولاد کردی پرند
درفش و سپه دادش و پیل و ساز
فرستادش از بهر کین پیشباز
دو لشکر چو درهم رسیدند تنگ
رده برکشیدند, برخاست جنگ
به مه برشد از عاج مهره خروش
جهان آمد از نای رویین به جوش
دل کوس بستد ز تندر غریو
سر خشت برکند دندان دیو
پر از خاک شد روی ماه از نبرد
پر از گرد شد کام ماهی ز گرد
جهان کرد پر گرد آورد جوی
زخون خاست در جای ناوری جوی
ز بانگ یلان مغز هامون بخست
از انبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون
گهی راست جنبان و گه چپ نگون
دژی بود هر پیلِ تازان به جنگ
ز هر سوی او گشته پرّان خدنگ
ز گرد سیه خنجر جنگیان
همی تافت چون خنده زنگیان
کمان ابر و بارانش الماس شد
سر و مغز پربار سر پاس شد
تو گفتی هوا لاله کارد همی
ز پولاد بیجاده بارد همی
ز بس کشته کآمد ز هردو گروه
ز خون خاست دریا و از کشته کوه
نه پیدا بُد از خون تن رزم کوش
که پولاد پوشست یا لعل پوش
چو شد سخت بر مرد پیکار کار
روان گشت با تیغ خونخوار خوار
به پیش پدر شد طورگ دلیر
بپرسید کای برهنر گشته چیر
سرند از میان سران سپاه
کجا جای دارد بدین رزمگاه
کدامست ازین جنگیان چپ و راست
سلیحش چه چیزو درفشش کجاست
که گر هست بر زین که کینه کش
هم اکنون کشان آرمش زیرکش
بدو گفت آنکو به قلب اندرون
ستادست و بر کتف رومی ستون
به سر بر درفشان درفشی سپید
پرندش همه پیکر ماه و شید

کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد
همان اسب و برگستوان نبرد
تو گویی که کوهیست از شنبلید
که باد وزانش از بر آتش دمید
دلاور ز گفتِ پدر چون هژبر
یکی نعره زد کآب خون شد در ابر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
بر آهخت گلرنگ را تنگ تنگ
چنان تاخت تند ارغُن سنگ سم
که در گنبد از گرد شد ماه گم
به زخم سر تیغ و گرز و سنان
همی تافت در حمله هرسو عنان
به هر حمله خیلی فکندی نگون
به هر زخم جویی براندی ز خون
دل پیل تیغش همی چاک زد
ز خون خرمن لاله بر خاک زد
شد آن لشکر گشن پیش طورگ
رمان چون رمه میش از پیش گرگ
به هم شان برافکند یکبارگی
همی تاخت تا قلبگه بارگی
سرند از کران دید دیوی به جوش
به زیر اژدهایی پلنگینه پوش
از آسیبش افتاده بر پیل پیل
سواران رمان گشته بر میل میل
برانگیخت گُه پیکر بادپای
به گرز گران اندر آمد ز جای
چنان زدش بر کرگ ترگ ای شگفت
که کرگش ز ترگ آتش اندر گرفت
طورگ دلاور نشد هیچ گند
عقاب نبردی برانگیخت تُند
بیاویخت از بازویش گرز جنگ
بزد بر کمربندش از باد چنگ
ز زین درربود و همی تاختش
به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کاین هدیه کابلی
نگهدار ازین کودک زابلی
ازین پس یکی پرهنر دان مرا
مخوان کودک و شیر نر خوان مرا
دگر ره شد آهنگ آویز کرد
بر آورد گرز اسپ را تیز کرد
سپه چون سپهبد نگون یافتند
هزیمت سوی راه بشتافتند
درفش و بُنه پاک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند
طورگ و دلیران زابل بدُم
برفتند چندان که سود اسپ سم
از ایشان فکندند بسیار گرد
به جای آن کسی رّست کش اسپ برد

گریزنده را تا به کابل فراز
سنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره ز بس کشته بر یکدگر
سر و پای و دل بود و، مغز و جگر
از آن دشت تا سال صد زیر گِل
همی گرگ تن برد و کفتار دل
چو پیروز گشتند از آن رزمگاه
سوی زابل اندر گرفتند راه
فروماند کابل شه آشفته بخت
ز شیدسب کین کش بترسید سخت
که ناگه سرآرد جهان بر سرند
کُشد نیز هرچ از اسیران سرند
به بیچارگی ساو و باژ گران
بپذرفت با هدیه بیکران
کرا کُشته بد دادشان خونبها
بدان کرد فرزند و خویشان رها
چو بگذشت ازین کار یکچند گاه
به شیدسب بر تیره شد هور و ماه
گرفت از پسش پادشاهی طورگ
سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد به خوبی چو جم
نهاد آن دلارام را نام شم
ز شم زآن سپس اثرط آمد پدید
وزین هردو شاهی به اثرط رسید
به زور تن و چهره و برز و یال
شد این اثرط از سروران بی همالی
چو با تاج بر تخت شاهی نشست
چو با تاج بر تخت شاهی نشست
به هر کار بُد اخترش دلفروز
به هر کار بُد اخترش دلفروز
بیاکند گنجش ز گنج نهان
پر انبه شدش بارگاه از مهان
در مولود پهلوان گرشاسپ گوید

در مولود پهلوان گرشاسپ گوید

چو بختش به هر کار منشور داد
سپهرش یکی نامور پور داد
بدان پورش آرام بفزود و کام
گرانمایه را کرد گرشساب نام
به خوبی چهر و به پاکی تن
فروماند از آن شیرخوار انجمن
به روز نخستین چو یک ماهه بود
به یک مه چو یک ساله بالا فزود
چو شد سیر شیر از دلیریّ و زور
ز گهواره شد سوی شبرنگ و بور
زره کرد پوشش به جای حریر
به بازی کمان خواست با گرز و تیر
به جای خوروخواب کین جست و جنگ
به جای بّر دایه شیر و پلنگ
به ده سالگی شد ز مردی فزون
به یک مشت گردی فکندی نگون
چو زین آبگون چرخ گوهر نگار
گذر کرد سالش دو پنج و چهار
یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
به دریا درون موج و بر باد میغ
زدی دست و پیل دوان را دو پای
گرفتی فرو داشتی هم به جای
بدش سی رشی نیزه ز آهن به رزم
می از ده منی جام خوردی به بزم
به زخم از سنان آتش افروختی
به یک تیر ده درع بر دوختی
کمربند گردان گرفتی به کین
برانداختی نیزه بالا ز زین
اگر خود اگر گرز و خفتانش پیل
کشیدی، نبردی فزون از دو میل
به کوه ار کمند اندر آویختی
بکندی، چو باره برانگیختی
رخ مرگ در تیغ پر خون ز پیش
بدیدی چو در آینه چهر خویش ()
بسی بر سپاه گران گشته چیر
بسی سروران را سرآورده زیر
کسی نیز بر اثرط کینه جوی
نیارست کاویدن از بیم اوی
ز تور اندرون تا که گرشاسب خاست
گذر کرده بُد هفتصد سال راست
بزرگان این تخمه کز جم بُدند
سراسر نیاکان رستم بُدند

آمدن ضحاک به مهمانی اثرط و دیدن گرشاسب را

همان سال ضحاک کشورستان
ز بابل بیامد به زابلستان
به هندوستان خواست بردن سپاه
که رفتی بدان بوم هر چندگاه
درِ گنج اثرط سبک باز کرد
سپه را به نزل و علف ساز کرد
بزد کوس و با لشکر و پیل و ساز
سه منزل شد از پیش ضحاک باز
فرود آوریدش به ایوان خویش
سران را همه خواند مهمان خویش
کیانی یکی جشن سازید و سور
که آمد ز مینو بدان جشن حور
دَم مشک از مغز بر میغ شد
دِلِ میغ ازو عنبر آمیغ شد
ز عکس می زرد و جام بلور
سپهری شد ایوان پُر از ماه و هور
به تلّ بود زرّ ریخته زیر گام
به خرمن برافروخته عودِ خام
کشیده رَده ریدگان سرای
به رومی عمود و به چینی قبای
دو گلشان به باد از شبه دِرع ساز
دو سُنبل به میدان گل گوی باز
می زرد کف بر سرش تاخته
چو دُرّ از بَرِ زرّ بگداخته
شهان پاک با یاره و طوق زر
همان پهلوانان به زرّین کمر
شده هر دل از خرّمی نازجوی
لَبِ می کشان با قدح رازگوی
نوازان نوازنده در چنگ چنگ
ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ
ز بس کز نوا بود در چرخ جوش
همی زهره مر ماه را گفت نوش
همه چشم ضحاک از آن بزم و سور
به گرشاسب بُد خیره مانده ز دور
که از چهر و بالا و فرّ و شکوه
همانند او کس نبد زآن گروه
به اثرط چنین گفت کز چرخ سر
اگر بگذرانی، سزد زین پسر
هنرهاش زآنسان شنیدم بسی
که نادیده باور ندارد کسی
ستود اثرط از پیش ضحاک را
به رخساره ببسود مر خاک را
به فرّ تو شاه جهاندار گفت
چنانست کش در هنر نیست جفت

چو او بانگ بر جنگی ادهم زند
سپاهی به یک حمله بر هم زند
سنانش آتش کین فروزد همی
خدنگش دل شیر دوزد همی
کس ار هست بدخواه شاه زمین
فرستش بَر وی به پرخاش و کین
که گر هست میدانش چرخ اسپ میغ
سرش پیشت آرد بریده به تیغ
جهاندار گفتا چنینست راست
بدین، برز و بالا و چهرش گواست
هنر هرچه در مرد والا بود
به جهرش بر از دور پیدا بود
چو گوهر میان گهردار سنگ
که بیرون پدیدار باشدش رنگ
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون
به دیدار هست از شنودن فزون
به جمشید ماند به چهر و به پوست
گواهی دهم من که از تخم اوست
بدین یال و گردی بَر و گرده گاه
چه سنجد به چنگالِ او کینه خواه
کنون آمدست اژدهایی پدید
کزآن اژدها مِه دگر کس ندید
از آن گه که گیتی ز طوفان برست
ز دریا برآمد به خشکی نشست
گرفته نشیمن شکاوند کوه
همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش بر تاختش
وزان زشت پتیاره کین آختن
چنین گفت گرشاسب کز فرّ شاه
ببندم بر اهریمنِ تیره راه
مرا چون به کف گرز و شبرنگ زیر
به پیشم چه نر اژدها و چه شیر
کنم ز اژدهای فلک سر زکین
چه باک آیدم ز اژدهای زمین
سر اژدها بسته دام گیر
تو اندیشه او مبر، جام گیر
مهان بر ستایش گشادند لب
همه روز ازین بُد سخن تا به شب
چو در سبز بُستان شکوفه برُست
جهان زردی از رخ به عنبر بشست
گسستند بزم نی و رود و باد
پراکنده گشت انجمن مست و شاد
به گرشاسب گفت اثرط ای شوربخت
ز شاه از چه پذرفتی این جنگ سخت
نه هر جایگه راست گفتن سزاست
فراوان دروغست کان به زراست
نگر جنگ این اژدها سرسری
چنان جنگ های دگر نشمری

نه گورست کافتد به زخم دُرشت
نه شیری که شاید به شمشیر کشت
نه دیوی که آید به خم کمند
نه گردی کِش از زین توانی فکند
دمان اژدهاییست کز جنگ او
سُته شد جهان پاک بر چنگ او
زدندش بسی تیر مویی ندوخت
تنش هم ز نفظ و ز آتش نسوخت
مشو غرّه زین مردی و زورِ تن
به من برببخشای و بر خویشتن
به خوان بر نیاید همی میهمان
کش از آرزو در دل آید گمان
به گیتی کسی مرد این جنگ نیست
اگر تو نیازی، بدین ننگ نیست
فکندن به مردی تن اندر هلاک
نه مردیست کز باد ساریست پاک
هر امید را کار ناید به برگ
بس امید کانجام آن هست مرگ
بدو گفت گرشاسب مَندیش هیچ
تو از بهر شه بزم و رامش بسیچ
شما را می و شادی و بمّ و زیر
من و اژدها و گُه و گرز و تیر
اگر کوه البرز یک نیمه اوست
سرش کنده گیر از گه آکنده پوست
همه کس ز گرشاسب دل برگرفت
که تند اژدهایی بُد آن بس شگفت
به دُم رود جیحون بینباشتی
به دَم زنده پیلی بیو باشتی
ز برش ار پریدی عقاب دلیر
بیفتادی از بوی زهرش به زیر
گُهی جانور بُد رونده ز جای
به سینه زمین در به تن سنگ سای
چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش
چو برق از درخش و چورعد از خرو
سرش بیشه از موی وچون کوه تن
چو دودش دَم و همچو دوزخ دهن
دو چشم کبودش فروزان ز تاب
چو دو آینه در تَف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سر نگون
که هزمان ز غاری سرآرد برون
ز دنبال او دشت هرجای جوی
به هر جوی در رودی از زهر اوی
تنش پُر پشیزه ز سر تا میان
به کردار بر عیبه برگستوان
ازو هر پشیزه چو گیلی سپر
نه آهن نه آتش برو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی به جای
ستان خفته چندانکه پیلی به پای

کجا او شدی از دَم زهر بیز
دو منزل بُدی دام و دَد را گریز
ز دندان به زخم آتش افروختی
درخت و گیاها همی سوختی
پس از بهر جنگش یل زورمند
یکی چرخ فرمود سهمن بلند
کمانی چو چفته ستونی ستبر
زهش چون کمندی ز چرم هژبر
که بر زه نیامد به ده مرد گرد
نه یکیّ توانستش از جای برد
چنان بود تیرش که ژوپین گران
شمردند هر تیر خشتی گران
ز کردار آن چرخ بازوگسل
خبر یافت ضحاک و شد خیره دل
به اثرط بفرمود و گفتا به گاه
به دشت آر گرشاسب را با سپاه
که تا زین دلیران ایران، هنر
ببیند چو گردند با یکدگر
سواری او نیز ما بنگریم
به میدان هنرهای او بشمریم
چو از خواب روز اندرآمد به خشم
رخش شست چشمه به زر آب چشم

هنرها نمودن گرشاسپ پیش ضحاك

تبیره زنان لشکر آراسته
به دشت آمد و گرد شد خاسته
سران سوی بازی گرفتند رای
ببستند پیلان جنگی سرای
به آماج و ناورد و مردی و زور
نمودند هر یک دگرگونه شور
برون تاخت گرشاسب چون نرّه شیر
یکی بور چوگانی آورده زیر
کمر چون دل عاشقان کرده تنگ
چو ابروی خوبان کمانی به چنگ
به گرز و سنان اسپ تازی گرفت
به ناورد صدگونه بازی گرفت
بینداخت ده تیر هر ده ز بر
چو زنجیر پیوست بر یکدگر
به خاری سپر شش به هم بربداشت
بزد تیر و بیرون ز هر شش گذاشت
به هم بسته زنجیر پیلان چهار
بیفکند نیزه درآمد سوار
بدان نیزه آهن آهنگ کرد
همه برربود از مه آونگ کرد()
به تک همبر اسپ نیزه به دست
دوید و هم از پای بر زین نشست
به شمشیر هر چار نعل ستور
بیفکند کز تک نیاسود بور
یکی گوی در خم چوگان فکند
بدانسانش زی چرخ گردان فکند
کزان زخم شد روی چرخ آبنوس
به رفتن لب ماه را دادبوس
چو بازآمد از ابر بگذاشتش
به چوگان هم از راه برگاشتش
برانداخت چندانکه با زهره گوی
چنان شد که سیبی که گیری به بوی
به بازی ز تازش ناستاد باز
شد آن گوی چون مهره او مهره باز
سه ره دردوید از پسش همچنین
که نگذاشت گوی از هوا بر زمین
پس آنگاه آن چرخ کین درربود
که پیش از پی اژدها کرده بود
چناری بد از پیش میدان کهن
چو ده بارش اندازه گردبن
سه چوبه بزد بر میان چنار
به دو نیمه بشکافتش چون انار
پیاده شد و پای پیلی دمان
گرفت و بزد بر زمین در زمان

ببوسید از آن پس زمین پیش شاه
غو کوس و نای اندر آمد به ماه
گرفت آفرین هرکس از دل بروی
جهاندار چشمش ببوسید و روی
بدو گفت زینسان هنر کار تست
تو دانی هم از اژدها کینه جست
گر این کار گردد به دست تو راست
در ایران جخان پهلوان تراست
پراکنده گشتند هر کس که بود
سپهبد شد و ساز ره کرد زود
پدر چندش از مهر دل داد پند
ز پندش به دل درنیفتاد بند
چو چاره نبد چندش آگاه کرد
ز خویشانش ده مرد همراه کرد
بدان تا اگر جنگ را روی و ساز
نبینند، آرندش از جنگ باز
چه چیز آمد این مهر فرزند و درد
که در نیک و بد هست با جان نبرد
چو نبود دل از بس غمش خون بود
چو باشد غم آنگاه افزون بود
مغ از هیر بد موبدان کهن
ز ضحاک راندند زینسان سخن
که بی جادوی روز نگذاشتی
ز بابل بسی جادوان داشتی

ترسانیدن گرشاسپ از جادوي

بفرمود تا از شگفتی بسی
نمودند گرشاسب را هر کسی
ز تاریکی و آتش و باد و ابر
ز غول و دژم دیو وز شیر و ببر
نشد هیچ از آن گُند گرد دلیر
گذشت از میان همچو غرنده شیر
چو زی اژدها ماند یک میل راه
بدیدند در ره یکی دیده گاه
برو خانه ای از گچ و خاره سنگ
درش آهنین، راه دشوار و تنگ
خروشان ز بامش یکی دیده دار
که ای بیهشان نیست جانتان به کار
چه گردید ایدر چه جای شماست
کزآن سو نشیمنگه اژدهاست
اگر زان دره سر یکی برکشد
هم این جایگه تان به دَم درکشد
ز مردم پرداخت این بوم و مرز
هم از چارپای و هم از کشت و رز
من ایدر بُوَم روز و شب دیده بان
چو آید شب آتش کنم در زمان
که تا هر که بیند گریزند زود
نشانست شب آتش و روز دود
سپهبد بدو گفت جایش کجاست
چه مایست بالاش برگوی راست
نشیمنش گفت این شکسته دره
که بینی پر از دود و دم یکسره
بدین خانه هر گه که ساید برش
ز بالای دیوار باشد سرش
گریزید از ایدر که نا گه کنون
از آن کوه پایه سرآرد برون
گو پهلوان گفت چندین مگوی
من از بهر او آمدم جنگجوی
هم اکنون بدین گرزه صد منی
به آرمش از آن چرم اهریمنی
بخوابم تنش خوار بر خاک بر
سرش بسته آرم به فتراک بر
بدو دیده بان گفت کای گرد کین
گرش هیچ بینی نگویی چنین
برو کارگر خنجر و تیر نیست
دم آهنج کوهیست نخچیر نیست
نسوزد تنش زآتش و تف و تاب
ز دریاست خود بیم نایدش از آب
نبینی ز زهرش جهان گشته رود
همه شخ سیاه و همه گُه کبود

پذیره مشو مرگ را زینهار
مده خیره جان را به غم زینهار
همان ده دلاور ز خویشانش نیز
بسی لابه کردند و نشنود چیز
ز تریاک لختی ز بیم گزند
بخورد و گره کرد بر زین کمند
مر آن ویژگان را همانجا بماند
به یزدان پناهید و باره براند
درآمد بدان درّه آن نامدار
یکی کوه جنبان بدید آشکار
برآن پشته بر پشت سایان به کین
ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریک غاری دهن پهن و باز
دو یشکش چو شاخ گوزنان دراز
زبان و نفس دود و آتش به هم
دهان کوره آتش و سینه دم
به دود و نفس در دو چشمش زنور
درفشان چو در شب ستاره ز دور
ز ثف دهانش دل خاره موم
ز زهر دَمش باد گیتی سموم
گره در گره خَم دُم تا به پشت
همه سرش چون خار موی درشت
پشیزه پشیزه تن از رنگ نیل
ازو هر پشیزی مِه از گوش پیل
گهی چون سپرها فکندیش باز
گهی همچو جوشن کشیدی فراز
تو گفتی که بُد جنگیی در کمین
تنش سر به سر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم کمر
همه سر سنان و همه تن سپر
چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ
به فرسنگ رفتی چکاکاک سنگ
ببد خیره زو پهلوان سترگ
به دادار گفت ای خدای بزرگ
توانایی و آفرینش تراست
همی سازی آنچ از توانت سزاست
کنی زنده هرگونه گون مرده را
دهی تازگی خاک پژمرده را
نگاری تن جانور صدهزار
کزیشان دو همسان ندارد نگار
ز دریا بدینگونه کوه آوری
جهانی ز رنجش ستوه آوری
تو دِه بنده را زورمندی و فرّ
که از بنده بی تو نیاید هنر
بگفت این و زی چرخ کین دست برد
به کوشش تن و جان به یزدان سپرد
سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندر رمید

نزد گام هرچند برگاشتش
پیاده شد از دست بگذاشتش
بَرِ اژدها رفت و بفراخت دست
خدنگی بپیوست و بگشاد شست

رزم پهلوان گرشاسپ با اژدها و کشتن اژدها

زدش بر گلو کام و مغزش بدوخت
ز پیکان به زخم آتش اندرفروخت
چو بفراخت سر دیگری زد به خشم
ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
دمید اژدها همچو ابر از نهیب
چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
به سینه بدرید هامون ز هم
سپر درربود از دلاور به دم
زدش پهلوان نیزهای بر ز فر
سنانش از قفا رفت یک رش به دَر
دُم اژدها شد گسسته به درد
برافشاند با موج خون زهر زرد
به کام اندرش نیزه آهنین
به دندان چو سوهان بیازد به کین
به گرز گران یاخت مرد دلیر
درآمد خروشنده چون تند شیر
بدانسان همی زدش با زور و هنگ
که از کُه به زخمش همی ریخت سنگ
سر و مغزش آمیخت با خاک و خون
شد آن جانور کوه جنگی نگون
همه جوشنش زان دم و زهر تیز
بجوشید و برجای شد ریزریز
زمانی بیفتاد بی هوش و رای
چو آمد به هُش راست برشد به جای
بغلتید پیش گرو گر به خاک
همی گفت کای دادفرمای پاک
ز تُست این توان من، از زور نیست
که بی تو مرا زور یک مور نیست
همه زور و فرّ و توان و بهی
تو داری و آن را که خواهی دهی
سواران او هم بدان دیده گاه
بَر دیده بان دیده مانده به راه
سمندش بدیدند کز تنگ کوه
بیامد دوان وز دویدن ستوه
تن زرّ گون کرده سیمین ز خوی
کشان زین و برگستوان زیر پی
گمانشان چنان بُد که شد گردگیر
سرشکش همه خون شد و رخ زریر
فتادند بر خاک بی هوش و تیو
همی داشتند از غم دل غریو
دژم دیده بان گفت کای بیهشان
چه گریید ازین اسپ و وین زین کشان
سپهند به دام دم اژدها
اگر ماندی اسیش نگشتی رها

که او اسپ اندر تک زور و رک()
ز فرسنگی آهو بگیر به تک
درین سوک بودند و غم یکسره
که گرشاسب زد نعره ای از دره
همی آمد آشفته چون پیل مست
به بازو کمان، گرز و خنجر به دست
بدان مژده از دیده بان خاست غو
دویدند پیش سپهدار نو
همی گفت هر کس که یزدان سپاس
که رَستی تو از رنج و ما از هراس
بی آزار باز آمدی تن دُرست
از آن اژدها کین نبایست جُست
چو نتوان ز دشمن بر آورد پوست
ازو سر به سر چون رهی هم نکوست
یل نیو گفت آنکه بدخواه ماست
چنان باد بیچاره کان اژدهاست
برفتند و دیدند، هرکس که دید
برآن دست و تیغ آفرین گسترید
از آن مرز برخاست هرسو خروش
ز نظاره کوه و درآمد به جوش
برآن اژدها و یَل نامدار
فزون گرد شد مردم از صدهزار
سپهبد هم آنجا چو آمد فرود
شد از رزم زی شادی و بزم و رود

خبر فرستادن گرشاسپ پیش پدر

فرسته برون کرد گردی گزین
بدادش عرابی نوندی به زین
یکی دشت پیمان برّنده راغ
به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
سیه چشم و گیسوفش و مشک دُم
پری پوی و آهو تک و گور سم
که اندام مه تازش و چرخ گرد
زمین کوب و دریا بُرو ره نورد
به پستی چو آب و به بالا چو ابر
شناور چو د ماغ و دلاور چو ببر
از اندیشه دل سبک پوی تر
ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب بد ولیکن چه بشتافتی
به تک روز بگذشته دریافتی
به گامی شمردی گه از وی زور
بدیدی شب از دور بر موی مور
بجستی به یک جستن از روی زم
بگشتی به ناورد بر یک درم
چو بر آب جستی چو بر کوه راه
به روز از خور افزون شدی شب زماه
برو مژده بر چون ره اندر گرفت
جهان گفتی از باد تک برگرفت
چنان شد میان هوا تیرپوی
که چوگان بُدَش دست و خورشید گوی
همی جست چون تیر و رفتار تیر
ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر
فروهشته پُش چون زره بر عنان
برافراشته گوش ها چون سنان
همی بست از گرد تک چشم مهر
همی کافت از شیهه گوش سپهر
سوارش ازو باز ناورد پای
مگر بر در شاه زابل خدای
رسانید مژده به شاه دلیر
که بر اژدها چیره شد نرّه شیر
ز شادی برو جان برافشاندند
بر آن مژده بر آفرین خواندند
دهانش ز یاقوت کردند پُر
دو دستش ز دینار و دامن ز دُر
به شرنگ بر نیز دیبای لعل
فکندند و زرینش کردند نعل
چو باران درم ریختند از برش
گرفتند در مشک سارا سرش
برفتند نزد سپهبد سیاه
کشیدند پس اژدها را به راه

ز گردون بهم بیست و از پیل پنج
بُد از بار آن اژدها زیر رنج
همه ره ز بس بار آن کوه نیل
ز گردون همه بیش نالید پیل
بزرگان ابا اثرط سرفراز
درفش و سپه پیش بردند باز
ز کوس و تبیره برآمد خروش
جهان شد پر از رامش و نای و نوش
همه شهر و ره بود پُرخواسته
به آذین و گنبد بیاراسته
شده کوی و برزن چو باغ ارم
زبر مشک و در پای ریزان درم
پذیره شد از شهر برنا و پیر
از آن اژدها خیره وز زخم تیر
به صحرا برون چرمش آکنده کاه
نهادند تا دید ضحاک شاه
بدان خرمی بزمی افکند پی
کزآن بزم ماه آرزو کرد می
بفرمود کامروز دل شادکام
همه یاد گرشاسب گیرید جام
زره دادش و خود و زرّین سپر
کلاه و نگین، اسپ و تیغ و کمر
همان جوشن خویش و خفتان جنگ
به خروارها دیبه رنگ رنگ
از آن کاژدها کشت و شیری نمود
درفش چنان ساخت کز هردو بود
به زیر درفش اژدها سیاه
زّبر شیر زرّین و بر سرش ماه
زمین همه زاول و بوم بُست
بدو داد و بنوشت عهدی درست
جهان پهلوانی مرو را سپرد
وزآنجای لشکر سوی هند بُرد
مرین داستان را سرانجام کار
نبشتند هرکس در آن روزگار
به رودُ و رَهِ جام برداشتند
به ایوان ها نیز بنگاشتند

حدیث بهو که با مهراج عاصی شد و خبر یافتن ضحاک

از آن پس چو ضحاک شد باز جای
نشست و، نزد جز به آرام رای
شهی بود در هند مهراج نام
بزرگی به هرجای گسترده کام
بهو نام خویشی بدش در سیاه
ز دستش به شهر سرندیب شاه
به مهراج هرگاه گفتی که بخت
ترا داد تاج بزرگی و تخت
توی شاخ قنوخ و رای برین
ز هندوستان تا به دریای چین
خدیو در تبت و رای هند
توی و آن قنوج و دریای سند
چرا گم کنی گوهر پاک را
دهی هدیه و باژ ضحاک را
نه خُرسندی و بردباری ز مرد
همه نیک باشد به درمان درد
بسی بردباریست کز بددلیست
بسی نیز خُرسندی از کاهلیست
نترسم ز ضحاک من روز جنگ
مرا هست ازو گر ترا نیست ننگ
میانشان بدین جنگ و پرخاش خاست
سپه نیمه ای بر بهو گشت راست
به مهراج برشد جهان تنگ و تار
شکستند لشکرش را چند بار
ازین آگهی نزد ضحاک شد
ز بس مهر مهراج غمناک شد

نامه ضحاك به اثرط و خواندن پهلوان گرشاسپ را

بر آشفت و فرمود تابر حریر
به اثرط یکی نامه سازد دبیر
چو چشم قلم کرد سرمه ز قار
ببد دیدنش روشن و دیده تار
شد آن خامه از خطّ گیتی فروز
دل شب نگارنده بر روی روز
بسان یکی خرد گریان پسر
خروشان و پویان و جویان پدر
به دشتی در از شوره گم کرده راه
ز گرما زبان کفته و رخ سیاه
سَرِ نامه نام جهانبان نوشت
خدایی که او ساخت هر خوب و زشت
سرایی چنین پرنگار آفرید
تن و روزی و روزگار آفرید
به یک بند هفت آسمان بسته کرد
بدین گوهران کار پیوسته کرد
زمین ایستاده به باد سپهر
همی گرد گردان شده ماه و مهر
دگر گفت کز گشت چرخیم شاد
که بر ما در شادکامی گشاد
به فرمان ما گشت تاج و نگین
همان شاهی هفت کشور زمین
چُنان کهتری دادمان نیکبخت
سپر کرده تن پیش هر کار سخت
کنون خاست در هند کاری تباه
که آنجا همی برد باید سپاه
بدین چاره گرشاسب باید همی
وگر زود ناید نشاید همی
به گاه فرستش بسیچی مساز
که هست آنچه باید چو آید فراز
ز ما لشکر و ساز و یارّی و گنج
وزو مردی و کین گزاری و رنج
چنان کن کزین نامه یک نیمه بیش
نخوانده به وی کو گِرد راه پیش
چنان باز پاسخ رسان بی درنگ
که آواز بازآید از کوه سنگ
چو نامه به نام آور اثرط رسید
زمانی به اندیشه دَم درکشید
به گرشاسب گفت ای هژبر زیان
چه گویی بدین جنگ بندی میان
بترسم که جایی بپیچی ز بخت
که هم راه دورست و هم کار سخت
جهان پهلوان گفت کای پرهنر
به جز جنگ و کین من چه خواهم دگر

مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
چه پایم که جنگ آمد اکنون پدید
چنین یال و بازوی و این زور و برز
نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود
ازو ننگ خیزد، نه نامی بود
کس ار دیدمی من سزای شهی
ازین مارفش کردمی جا تهی
ولیکن چو کس می نیاید به دست
بترسم که باشد بتر زین که هست
سرانجام با پادشا به جهان
اگر چند بد باشد و بدنهان
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
به هر روی کِه را ز مِه چاره نیست
بود پادشا سایه کردگار
بی او پادشاهی نیاید به کار

پند دادن اثرط گرشاسپ را

بدو گفت کز بدگمان برگسل
به اندیشه بیدار کن چشم و دل
چو دانش نداری به کاری درون
نباشد ترا چاره از رهنمون
تو درگاه شاهان ندیدستی ایچ
شنو پند، پس کار رفتن بسیچ
بر این جهان داد ده پادشاست
دگر مردم پاک دانای راست
ز هر درگه آنست بشکوه‌تر
که از نامداران پُر انبوه تر
به درگاه شه نامداران بس‌اند
چو تو نه، ولیکن سواران بس اند
بدان کز همه چیزها آشکار
بگردد سبکتر دل شهریار
دَم پادشاهان امیدست و بیم
یکی را سموم و دگر را نسیم
چو چرخست کردارشان گردگرد
یکی شاد ازیشان یکی پر ز درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش
کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان‌کن که‌هرکس‌که نزدیک اوست
به رادی شود با تو دلسوزو دوست
اگر چه نداری گنه نزد شاه
چنان باش پیشش که مردگناه
به هر کار بر وی دلیری مکن
مگو پیش او چون همالان سخن
بپرهیز ازو بر بد آراستن
هم از آرزوی کسان خواستن
اگر چند گستاخ داردت پیش
چنان ترس ازوکز بداندیش خویش
منه پیش او در گه خشم پای
چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
زیانش مخواه از پی سود کس
به کارش درون راستی جوی و بس
ز کردار گفتار بر مگذران
مگو آنچه دانش نداری در آن
به نیکی‌اش دار سیصد سپاس
هم اندک دهش زو فراوان شناس
به خوبانش بر دیده مگمار هیچ
وزان ره که فرموده باشد مپیچ
چو چیزش خواهّی و ندهد، متاب
مبر بآتش خشمش از رویت آب
همه خوی و کردار او را ستای
همان دشمنش را نکوهش فزای

به دل دوستان ورا دار دوست
مخواه ازبن آن را که بدخواه اوست
ز سستی مدان گر بود نیک مرد
که داند چونیکی بدی نیزکرد
مبین نرمی پشت شمشیر تیز
گذارش نگر گاه خشم و ستیز
تو از بردباران به دل ترس دار
که از تند در کین بتر بردبار
مگردان دروغ آنچه گوید سخن
وز آنچت بپرسد نهان زو مکن
گرت چیزی اندر خور شهریار
فزونی بود و آید او را به کار
بدو بخش هر چند داریش دوست
که نیز آنچه الفغدی از جاه اوست
نباید شد از خنده شه دلیر
نه خندست دندان نمودن ز شیر
چو دریا نمایدت دُرّ خوشاب
همی جوی دُرّ و همی ترس از آب
اگر چه پرستی ورا بی شمار
برو بر مکن ناز و کشّی میار
که گر خواهد او چون تو باید بسی
دهد و جای و جاهت به دیگر کسی
مزن فال بد پیشش از هیچ سان
بد و نیک رازش مگو با کسان
هر آن گه که کاریت فرموده شاه
در آن وقت هیچ ارزو زو مخواه
چنانش نمای از دل راه جوی
که ازوی توگیری همی رنگ وبوی
به نخچیرگاه و صف رزم و کین
مگرد از برش دور گامی زمین
گر از چاه باشی سَرِ انجمن
تو آن جاه ازو دان، نه از خویشتن
چو فرهنگی آموزی اش نرم باش
به گفتار با شرم و آزرم باش
بدان تا تو با بزم باشی و سور
مگرد از پرستیدن شاه دور
چو نزدش بوی بستهکن چشموگوش
برو جز به نرمی زبانی مکوش
زکس های او بد مران پیش اوی
سخنها جزآن کش خوش آمدمگوی
رهیو اسپو آرایشو فرشو ساز
ز هر سان که دارد شه سرفراز
تو زانسان مدار ارز کار آگهی
که با شه برابر نشاید رهی
که چندین رهی را بباید گهر
نگر شاه را چند باید دگر
ز کهتر پرستیدن و خوشخوییست
ز مهمتر نوازیدن و نیکوییست

چنین پند بسیار دارم ز بر
تو گر دیده ای خود فزایی دگر

رفتن گرشاسپ به نزد ضحاك

سپهبد چو پندش سراسر شنود
پذیرفت و ره را پسیچید زود
هزار از یل نیزه زن زابلی
گزین کرد با خنجر کابلی
یلانی دلاور هزار از شمار
ولیکن گهِ جنگ هر یک هزار
همه چرخ ناورد و اختر سنان
همه حمله را با زمان هم عنان
ره و رایشان رزم و کین ساختن
هوا ریزش خون و خوی تاختن
زره جامه‌شان روزوشب جای زین
زمین پشت اسپ، آسمان گرد کین
بزد نای و لشکر سوی شاه بُرد
به راه از شدن گرد بر ماه بُرد
دو منزل پدر بُدش رامش فزای
ورا کرد بدرود و شد باز جای
به دژ هوخت گنگ آمد از راه شام
که خوانیش بیت‌المقدس به نام
بدان گه که ضحاک بد پادشا
همی خواند آن خانه را ایلیا
چو بشنید کآمد سپهبد ز راه
به‌نّوی بیاراست ایوان و گاه
همه لشکر و کوس و بالا و پیل
پذیره فرستاد بر چند میل
چو آمد، نشاندش بَرِ تخت شاد
یکی هفته بُد با می و رود و باد
گهر دادش و چیز چندان ز گنج
که ماند از شمارش مهندس به رنج
سر هفته گفتا سوی هند زود
به یارّی مهراج برکش چو دود
سرندیب برگرد و کین ساز کن
ز کین گوش کشور پر آواز کن
بهو را ببند و همانجا بدار
به درگاه مهراج برکن بدار
و گر چین شود یار هندوستان
تو مردی کن و کین و زهردوستان
گرت گنج باید به تن رنج بر
که در رنج تن یابی از گنج بر
بفرموده‌ام تا به دریا کنار
بیارند کشتی دوباره هزار
مهان پوشش لشکر و خورد و ساز
به هر منزلی پیشت آرند باز
چو سیصد هزار از یلان سترگ
گزیدم دلاور سپاهی بزرگ

گوِ پهلوان گفت چندین سپاه
نباید، که دشخوار و دورست راه
مرا لشکری کازمون کرده‌ام
همین بس که از زاول آورده‌ام
سپاهست و سازست و مردان مرد
دگر کار بختست روز نبرد
کیِ نامور گفت کای جنگجوی
بدین لشکر آنجا شدن نیست روی
که دارد بهو گرد ریزنده خون
دوباره هزاران هزاران فزون
به لشکر بود نام و نیروی شاه
سپهبد چه باشد چه نبود سپاه
ز گنج آنچه باید همه بار کن
گران لشکری را به خود یار کن
دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
سپهبد کنارنگ گردان گرد
ده و دو هزار از یلان برشمرد
گزیده همه کار دیده گوان
سر هر هزاری یکی پهلوان
به هر صد سواری درفشی دگر
دگرگونه ساز و سلیح و سپر
وزآن نیزه‌داران زوال گروه
بیاراست زیبا سپاهی چو کوه
کمند و کمان دادشان ساز جنگ
زره زیر و زافراز پرم پلنگ
ز بهر نشان بسته بر نیزه موی
به پولاد یک لخت پوشیده روی
هیون دو کوهه دگر شش‌هزار
همه بارشان آلت کارزار
زره گرد برخاست وز شهر جوش
ز مهره فغان وز تبیره خروش
برون شد سپاهی که بالاو شیب
بجنبید و دریا ببست از نهیب
سپاهی چو یگی درفشان سپهر
که باشد مرو را ز پولاد چهر
بروجش همه گونه‌گونه درفش
ستاره همه تیغ‌های بنفش
جهان گفتی از کرز و ز تیغ شد
چو دریا زمین گرد چون میغ شد
سنان‌ها همی کرد در گرد تاب
چو آتش زبانه زبانه در آب
زبس خشت و جوشن که بُد در سپاه
ز بس ترگ زرّین چو تابنده ماه
هوا گفتی از عکس شد زرپوش
زمین سیم شد پاک و آمد به جوش
چنین هر یکی همچو شیر یله
همی رفت و شد تا به شهر کله

به دریاست این شهر پیوسته باز
گذرگاه کشتیست کآید فراز
چنان شد همه کار بد ساخته
به کشتی نشستند پرداخته
به شش ماهه یکساله ره برنوشت
بی‌آزار و خرّم به خشکی گذشت
همان هفته کو رفت مهراج شاه
ز دست بهو جسته بُد با سپاه
یکی شهر بودش دلارام و خوش
درازا و پهناش فرسنگ شش
همی کرد کار دژ و باره راست
سپه رابه‌شهر اندرون برد خواست
چو بشنید کآمد یل سرفراز
برون زد سراپرده و خیمه باز
همه لشکر و پیل و بالای خویش
به شادی پذیره فرستاد پیش
پیاده به دهلیز پرده سرای
بیامد یکی چتر بر سر به پای
نشاندش بَرِ خویش بر پیشگاه
بپرسیدش از شاه وز رنج راه
نشستنگهش بُد سرا پرده هفت
همه گونه‌گون دبیه زَرّ بفت
درو شش ستون خیمه نیلگون
ز سیمش همه میخ و زر ستون
ز گوهر همه روی او چون سپهر
ستاره نگاریده و ماه و مهر
بگسترده فرشی ز دیبای چین
برو پیکر هفت کشور زمین
یکی تخت پیروزه همرنگ نیل
ز دو سویِ تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو هور
زبرجدش خرطوم و دندان بلور
ز درّ و ز بیجاده دو شیر زیر
همان تخت را پایه بر پشت شیر
فرازش یکی نغز طاووس نر
طرازیده از گونه‌گونه گهر
به هر ساعتی کز شب و روز کم
ببودی شدی تخت جنبان ز هم
بجستندی آن نّره شیران به پای
به سر تخت برداشتندی ز جای
نهادی دو سه پیل زی شاه پی
یکی نقل دادی یکی جام می
گنیزی برون تاختی زیر تخت
به باغی درون زیر زرّین درخت
به پای ایستادی و بُردی نماز
زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز
ز بر پّر طاووس بفراختی

به بانگ آمدی، جلوه برساختی
ز دُم ریختی گرد کافور خشک
ز منقار یاقوت و از پَرّ مشک
درین بزمگه شادی آراستند
مهانرا بخواندند و می خواستند
نمودند مهر و فزودند کام
گزیدند باد و گرفتند جام
هوا شد ز بس دود عود آبنوس
زمین چون لَب دلبران جای بوس
ز بس بلبله گونه گُل گرفت
بم و زیر آوای بلبل گرفت
به دست سیاهان می چون چراغ
همی تافت چون لاله درچنگ زاغ
به خرمن فروریخت مهراج زر
به خروار دینار و درّ و گهر
سراسر به گرشاسب و ایرانیان
ببخشید و آنکس که ارزانیان
یکی هفته زینسان به بزم شهی
همی کرد هر روز گنجی تهی
بپرسید گرشاسب کای شاه راست
سپاه بهو چند و اکنون کجاست
بدو گفت مردان جنگیش پیش
دوباره هزاران هزارند بیش
ده و شش هزارند پیل نبرد
که برمه ز ماهی برآرند گرد
از آن زنده پیلان ده و دو هزار
ز من بستدش درگه کارزار
کنون با سپه کینه خواه آمدست
به نزدیک یک هفته راه آمدست
سپهدار گفتا چه سازی درنگ
بیارای رفتن پذیره به جنگ
نه نیکو بود بددلی شاه را
نه بگذاشتن خوار بدخواه را
چو کشور شود پر ز بیداد و کین
بود همچو بیماری اندوهگین
نباشد پزشکش کسی جز که شاه
که درمانش سازد به گنج و سپاه
من ایدر به پیکار و رزم آمدم
نه از بهر شادی و بزم آمدم
چو بر هوش می‌خواره می چیر شد
سران را سر از خرّمی زیر شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز
به لشکر گه خویشتن رفت باز
بدان سروران گفت مهراج شاه
چه سازم که بس اندکست این سپاه
به هر یک ازیشان ز دشمن هزار
همانا بود گر بجویی شمار

ثبزرگانش گفتند کز بیش و کم
اگر بخت یاور بود نیست غم
گه رزم پیروزی از اختر است
نه از گنج بسیار وز لشکر است
بس اندک سپاها که روز نبرد
ز بسیار لشکر برآورد گرد
چو لشکر بود اندک و یار بخت
به از بیکران لشکر و کار سخت
سپاهیست این کاسمان و زمین
بترسد ز پیکارشان روز کین
کس این پهلوان را همآورد نیست
همه لشکر او را یکی مرد نیست
به نوک سنان برگرد زنده پیل
به تیغ آتش آرد ز دریای نیل
به یک مرد گردد شکسته سپاه
همیدونش یک مرد دارد نگاه
یکی مرد نیک از در کارزار
به جنگ اندرون بهْ بد دل هزار
به صد لابه ضحاک ازو خواستست
که این مایه لشکر بیاراستست
وگرنه همی او ز گردان خویش
فزون از هزاران نیاورد بیش
مر آن اژدها را به گردی و بُرز
شنیدی کهچون کوفت گردن بهگرز
ببد شاد و مهراج لشکر بخاست
به یک هفته کار سپه کرد راست
برون برد لشکر چو بایست برد
همیدون برون شد سپهدار گرد
طلایه به پیش اندر ایرانیان
بُنه از بس و لشکر اندر میان
سپهبد بَرِ کوهی آمد فرود
که بد مرغزار و نیستان و رود
دژم گشت مهراج کآمد فراز
چنین گفت کآی گرد گردنفراز
درین بیشه بیش مگذار گام
که ببر بیان دارد آنجا کنام
دژ آگه ددی سهمگین منکرست
به زور و دل از هر ددان برتراست
رمد شیر ازو هرکجا بگذرد
به یک زخم پیل ژیان بشکرد
چنان داستان آمد از گفت شیر
که شاه ددانست ببر دلیر
گو پهلوان گفت شاید رواست
که دیریست تا جنگ ببرم هواست
هم اکنون به پیشت شکار آورم
چو با گرز کین کارزار آورم
ندانی که شاه ددان سربهسر
بر شاه مردان ندارد هنر

بگفت این و با گُرز و تیر و کمان
سوی ببر جستن شد اندر زمان
بگشت آن همه مرغ و گند آب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغی پی
چو روی خور از بیم شب زرد شد
ز گردون سر روز پر گرد شد
بیآمد سوی خیمه هنگام خواب
ز نادیدن ببر پُر خشم و تاب

جنگ گرشاسپ با ببر ژیان

خور از گه چو بفراخت زرین کلاه
شب از سر بینداخت شعر سیاه
سپاه از لب رود برداشتند
چو یک نیمه زان بیشه بگذاشتند
غَو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد به ره چار ببر دمان
سپهبد همی راند بر پیل راست
چو دیدارشد اسپو خفتان بخواست
به شبرنگ شولک درآورد پای
گرایید با گرز گردی ز جای
بغرّید چون تندر اندر بهار
به کین روی بنهاد بر هر چهار
به پیش اندر آمد یکی تند ببر
جهان‌چون‌درخش‌وخروشان چوابر
دو چشمش ز کین چشمه خون شده
ز دنبال گردش به هامون شده
سر چنگ چون سفت الماس تیز
چو سوزن همه موی پشت ازستیز
خمانیده دُم چون کمانی ز قیر
همه نوک دندان چو پیکان تیر
درافکنده بانگش به هامون مغاک
زکفکش چوقطران شده روی خاک
ز دندان همی ریخت آتش به جنگ
ز خارا همی کرد سوهان به چنگ
به یک پنجه ران تکاور ببرد
بزد بر زمین گردنش کرد خُرد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش
که زیر زمین برد نیمی برش
به دیگر شد و زدش زخمی درشت
چنان کش ز سینه برون برد پشت
سوم ببر تیز اندر آمد به خشم
ز بس خشم چون لاله بگشاد چشم
به دستی گرفتش قفا یل فکن
به دستی کشیدش زبان از دهن
به زیر لگد پاک مغزش بریخت
چهارم دوان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پسش پهلوان
شکستش دو پای و بر و پهلوان
ز مغز ددان چون برآورد دود
پیاده سوی بیشه بشتافت زود
دگر نیز بسیار جست و نیافت
چو بشنید مهراج زآن‌سو شتافت
ببد خیره زان دست و زان دستبرد
گرفت آفرین بر سپهدار گرد

کشیدند نزدیک دشمن سپاه
رسیدند هردو به یک روز راه
سپهبد بزد خیمه و آمد فرود
ز هر سو طلایه برافکند زود
به نزد بهو نامه‌ای کین گذار
بفرمود پرخشم و پر کار زار

نامه فرستادن ضحاك به نزد بهو

دبیر از قلم ابر انقاس کرد
سخن دُرّ و اندیشه الماس کرد
درخت گل دانش از جوی مشک
همی کاشت بر دشت کافور خشک
نخست از جهان آفرین کرد یاد
که دانای دازست و دارای داد
جهان زوست پرپیکر خوب‌وزشت
روان راتن او داد و تن را سرشت
ز خورشید مر روز را مایه کرد
شب قیرگون خاک را سایه کرد
زمین بسته بر نقطه کار اوست
تک چرخ بر پویه پرگار اوست
ز فرمانش بُد گیتی و هر چه خاست
نبود و نباشد هر آنچ او نخواست
دگر گفت کاین نامه پندمند
فرستاده شد هم به کین هم به پند
ز گرشاسب گرد جهان پهلوان
سپهدار ایران و پشت گوان
به نزدیک آنکش خرد نیست بهر
بهو کاردار سرندیب شهر
تو ای زاغ چهر بداندیش سست
همی خویشتن را ندانی درست
بزرگی ترا شاه مهراج داد
هم‌اورنگ و همچتر و هم‌تاج داد
کنون سر برآهختی از بند خویش
برون آمدی بر خداوند خویش
رهی تا نباشد بد و بد نژاد
خداوند را بد نخواهد زیاد
ننه بس کت شهی داد و بودی رهی
کزو نیز خواهی ربودن شهی
نهنگی تو کاندر نکو داشتن
مکافا ندانی جز اوباشتن
از و آن سزید از تو این بد که بود
که از مشک بوی آید، از کاه دود
دوصد بار اگر مس به آتش درون
گذاری، ازو زر نیاید برون
کنون من بدان آمدم با سپاه
که آیی به درگاه مهراج شاه
به پوزش کنی بی‌گناهی درست
همان بنده باشی که بودی نخست
بیندازی این تیغ تندی ز دست
بپیچی عنان از بلندی به پست
وگر نایی و کینه خواهی کنی
نباشی رهی طمع شاهی کنی

یکی شاه گردانمت تیره‌بخت
که کرکس بود تاجت و دار تخت
ز بر سایت از سنگ باران کنم
نثارت خدنگ سواران کنم
یکی جامه پوشمت بی‌پودوتار
که گردش بود پیکر و خون نگار
سپهر ار کند خویشتن مغفرت
همو نرهد از تیغ من هم سرت
یلانند با من که گاه ستیز
بود نزدشان مرگ به از گریز
به شمشیر از پیشه شیر آورند
به پیکان مه از چرخ زیر آورند
نتابند روی از نبرد اندکی
هزار از شما گرد و، زیشان یکی
به جنگ شما خود نباید کسم
که من با شما پاک تنها بسم
زمانه بگردد ز من در نبرد
از آن پیش کش گویم از راه گرد
کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر
اگر بندگی کردن از دار و گیر
فرستاده و نامه هم در زمان
فرستاد با هندوی ترجمان زبان
بهو نامه چون دید شد پر ستیز
را به دشنام بگشاد تیز
سر ترجمان کند و بردار کرد
به سیلی فرستاده را خوار کرد
بدو گفت مهراج را شو بگوی
دگر باره بازآمدی جنگجوی
به خورشید و دین بتان نخست
به گور و پی آدم و بوم رست
که بر خون برانم کت و افسرت
برم زی سرندیب بی‌تن سرت
همی لشکرانگیز از ایران کنی
به روبه همی جنگ شیران کنی
ببین بر سنان کرده سرشان کنون
تن افکنده در پای پیلان نگون
ز گرشاسب گفتار دارم دریغ
زمن پاسخش نیست جز گرز و تیغ
فرسته شد و هرچه دید و شنید
نمود و بگفت آنچه بر وی رسید
سپهبد برآشفت و زد کوس جنگ
سپه راند تا نزد بدخواه تنگ

جنگ اول گرشاسپ با لشگر بهو

بدو گفت مهراج کآی سرفراز
بمان تا سپه یکسر آرام فراز
یل نیو گفتا نباید سپاه
تو بر تیغ گه رو همی کن نگاه
دل و گرز و بازو مرا یار بس
نخواهم جز ایزد نگهدار کس
به گردانش گفتا چه شد رزم تنگ
بدین گاو تازان نمایند جنگ
که ترسیدگانند گاه ستیز
همیشه ز خیل بهو در گریز
زنانند در پیش مردان مرد
بود اسپشان گاو روز نبرد
هم اندر بَر گه رده برکشید
سزا جای ده پهلوان برگزید
سوی راست آذرشن و برزهم
سوی چپ چو بهپور وارفش بهم
پس صف به مهیار و سنبان سپرد
کمینگه به گشواد و گرداب گرد
هژیر و گراهون ز زاول گروه
ستاند در قلب هریک چو کوه
بهو چون سپه دید کاشوفتند
بفرمود تا کوس کین کوفتند
بُدش چار سالار چون چار دیو
چو اجرا و میتر چو توپال و تیو
ز پیلان هزار از یلان صدهزار
به هریک سپرد از پی کارزار
کشیده شد از صف پیلان مست
یکی باره ده میل پولاد بست
بجوشید هندو پس صفّ پیل
چو دریای قیر از پس کوه نیل
هما همچو دیوان دوزخ سپاه
به دست آتش و تن چو دود سیاه
چهره چو انگشت هر یک به رنگ
ولیکن به تیزی چو آتش به جنگ
ز بس هندو انبوه چون خیل زاغ
زبس‌خشت‌وخنجرچورخشان‌چراغ
یکی بیشه بُد گفتی از آبنوس
همه شاخش الماس و بر سندروس
دلیران ایران برون تاختند
جدا هر یکی جنگ برخاستند
ز یک دست بهپور و اجرا به هم
ز دست دگر میتر و برزهم
میان اندرون ارفش شیرفش
سوی تیو و توپال شد کینه کش

برآمد ده و افکن و گیر و رو
غریویدن کوس پیکار و غو
تف نعل اسپان زمین برفروخت
به دریا سنان چشم ماهی بسوخت
هوا پرّ طاووس گشت از درفش
شد از ترگ و از تیغ هامون بنفش
دم نای برخاست چون رستخیز
سنان مرگ اسوده را گفت خیز
قضا با سر نیزه انباز گشت
نهنگ بلا را دهن بازگشت
شل و خشت پرواز شاهین گرفت
زباران خون کوه و در هین گرفت
زمین همچو دریا شد از جوش مرد
که موجش همه خون بُد و میغ گرد
درو مرگ همچون نهنگ دژم
همی جان کشید از دلیران به دم
زصندوق پیل ازبس آتش که ریخت
تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
ز هرسو به گرداب خون شد همی
ندانست گردون که چون شد همی
سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست
که پیش از پی اژدها کرد راست
بیفکند ده تیر از آن هم به جای
به هر تیر پیلی فکند او ز پای
برانگیخت پس چرمه گرم خیز
بیفکند در هندوان رستخیز
به خنجر ز سرها همی ریخت ترگ
چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
ز تیغش همی لعل شد باد و گرد
زگرزش همی پخش شد اسپ‌ومرد
کمندش چو کشتی به کین خم شمر
شدی هر خمش گرد ده تن کمر
کجا گرزش از دست رسته شدی
سه تن کشته و چار خسته شدی
به زخمی کجا نیزه برگاشتی
زدی بر یکی بر سه بگذاشتی
چهل اسپ برگستوان دار بود
که بر هر یکش رزم و پیکار بود
بر آن هر چهل نعل فرسوده شد
نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
سرانجام در رزم آن رزم جوی
همه مانده بودند و آسوده اوی
به هر هندوی کو ربودی ز زین
به هر پیل کافکندی از خشم و کین
غو لشکر و کوس مهراج شاه
رسیدی از آن کوه بر چرخ ماه
درآمد دمان زنده پیلی دژم
چو تند اژدها داده خرطوم خم

برآویخت با پهلوان دلیر
درآورد خرطوم در گرد شیر
بکوشید کش بررباید ز زین
نجنبید بر زین سوار گزین
برآهیخت خرطوم پیل از زره
بپیچید چون رشته برزد گره
به‌گرزش چنان‌کوفت زخمی‌درشت
کش اندر شکم ریخت مهره زپشت
بر آن لشکر از کین ببارید مرگ
همی کوفت گرزو همی کافت ترگ
گهی ریخت خون وگه انگیخت گرد
گهی خست پیل و گهی کشت مرد
ربود آن سپه را ز بالا و پست
به پرده‌سرای بهو برشکست
به یک حمله صد پیل برهم فکند
به نیزه چهل خیمه از بُن بکند
ز گرشاسب نزد بهو شد خبر
که تنها سپه کرد زیر و زبر
برون شد بهو دید هر سو گریز
چپ و راست برخاسته رستخیز
هوا جای خاک و زمین جای خون
رمان زنده پیلان و گردان نگون
چه مردست گفت این هنرمند گرد
هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کودک نو رسیدست زوش
هنوزش نگشتست گل مشک پوش
تن پیل دارد، میان پلنگ
دل و زَهره شیر و سهم نهنگ
به هر تیر پیلی همی بفکند
به هر حمله‌ای لشکری بشکند
بیامد کنون تا سراپرده تفت
یلان را همه کشت و افکند و رفت
ز تیرش یکی پیش او تاختند
ز خشتی گران باز نشناختند
بسی گرد خشت افکن آمد به پیش
کش آن را ز ده گام نفکند بیش
بهو گشت ترسان و پیدا نکرد
چنین گفت کامروز بُد باد و گرد
از ایرانیان کس نشد چیر دست
که بر ما ز پیلان ما بُد شکست
ره رزم فردا دگرگون کنیم
سپه پیش پیلان به بیرون کنیم
عروس سپهری چو کرد آشکار
رخ از کله سبز گوهر نگار
پدید آمدش تاج سیمین ز خم
شبش ریخت بر تاج مشک و درم
ز جنگ آرمیدند هر دو گروه
طلایه همی گشت بر دشت و کوه

چو گرشاسب شد نزد مهراج شاه
نشاندش به بزم از بر پیشگاه
به هر حمله کانگیخته بُد ز جوش
به شادیش جامی همی کرد نوش
بسی فرش‌ها دادش از رنگ رنگ
سراپرده و خیمهای پلنگ
به برگستوان زنده پیلی سپید
برو تختی از زر چو تابنده شید
سه مغفر ز زر چون مه از روشنی
به زر صد پرند آورد روهنی
هم از گرز و خفتان و خود و زره
دوصد جوشن ناگشاده گره
به ایرانیان هر که بودند نیز
بسی داد دینار و دیبا و چیز
رسید آن شبش لشکری بی‌شمار
ابازنده پیلان همی شش هزار
بدو پهلوان گفت چندین سپاه
چو باید که بر دشت و کُه نیز راه
چنین گفت مهراج کای سرفراز
هنوز این سپه چیست کآمد فراز
هزاران هزار از دلیران جنگ
همی لشکرم یاور آید ز زنگ
سپهدار گفتش بدین تاختن
چا باید سپاس سپه ساختن
شود کشورت پاک زیر و زبر
نه گنجت بماند نه بوم و نه بر
چو کاری برآید بی‌اندوه و رنج
چه باید ترا رنج و پرداخت گنج
به مژده نوندی برافکن به راه
که ما چیره گشتیم بر کینه‌خواه
وزین زنده پیلان و چندین گروه
یکی لشکر از بهر نام و شکوه
گزین کن دلیران رزم‌آزمای
فرست آن سپاه دگر باز جای
که من هرچه تو کام و رأی آوری
برآرم، نخواهم ز کس یاوری
چنان کرد مهراج کاو رأی دید
که رأیش سپهر دل‌آرای دید
چو پنجه هزار آزموده سوار
گزید و دو سالار و پیلی هزار
گسی کرد دیگر سپه هر چه داشت
همه زنگیان را ز ره بازگاشت
وزآن سو شد آگه بهو از نهان
کز انبوه زنگی سیه شد جهان
برادرش را با پسر همچو دود
فرستاد سوی سرندیب زود
بدان تا علف و آنچه آید به کار
هم از کنده و ساز جنگ و حصار

بسازند، تا گر در آن رزمگاه
شکسته شود شهر، گیرد پناه
سه روز اندرین کارها شد درنگ
کس از هردولشکر نزد رأی جنگ
چهارم چو برزد خور از گه درفش
زمین گشت ازو زرد و گردون بنفش
بهو چهل‌هزار از دلیران گرد
به سالار تیو سپه کش سپرد
هم از زنده پیلان هزار و دویست
بدو گفت برکش صف کین بایست
هزار دگر پیل پولاد پوش
ابا چل‌هزار از یل رزم کوش
به تو پال بسپرد گرد سترگ
بفرمود تا کوفت کوس بزرگ
دو سالار ازینگونه برخاستند
چپ و راست لسکر بیاراستند
خروش یلان و دم کره نای
چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای

جنگ دوم گرشاسپ با سالاران بهو

سپهبد چو دید آن خروش سپاه
سبک خواست خفتان و رومی کلاه
به مهراج گفت از سپاه تو کس
میار از سر کُه تومی و بس
بهر تیغ کُه دیده‌بان برگماشت
به هامون سپه صف کشیده بداشت
سوی راست لشکر به مهیار داد
سوی چپ به بهپور سالار داد
بفرمود کاذرشن و بُرزَهم
بسازند جنگ و طلایه به هم
کمین داد سنبان و گرداب را
که کردندی از کینه گرداب را
نگهبان سه لشکر سه گرد دلیر
هژیر و گراهون و نشواد شیر
به قلب اندرون هر که بُد زاولی
پس پشتشان ارفش کاولی
به هر سو که دو گرد کین ساز بود
میانشان یکی آتش انداز بود
چنان بر صف پیل بگشاد جای
که گر کس گریزد بکوبد بپای
جدا هر صفی هم بر بدگمان
صفی همچو تیر و صفی چون کمان
کمند افکنان از پس خیل خویش
به تیغ‌وزره نیزه‌داران زپیش
پیاده سپر در سپر آخته
خدنگ افکن از پس کمین ساخته
به هر سو نگهبانی از بهر کین
به هر گوشه‌ای جنگیی در کمین
سوار اندر آمد شدن کین گزار
پیاده به قلب اندرون پایدار
چو شیر زیان پهلوان پیش صف
درفش از پس پشت و خنجر به‌کف
تو گفتی سمندش کُه آهنست
و گر گرد پاش ابر هامون کنست
همان اژدها فش درفش سیاه
همی درکشد گفتی از چرخ ماه
ستاده به پیش گو شیر دل
به بر گستوان اسپ جنگی چهل
دلیران به جنگ اندر آویختند
به هر گوشه گردی برانگیختند
غوهای‌وهوی از دو لشکر بخاست
جهان پردها ده شد از چپ‌وراست
بغرید بر کوس چرم هژیر
دم نای رویین برآمد به ابر

پُر از اژدها گشت گردون ز گرد
پُر از شیر هامون ز مردان مرد
کمند سواران سرآویز شد
پرند آوران ابر خونریز شد
چنان تف خنجر جهان برفروخت
که برچرخ ازو گاو و ماهی بسوخت
به دریا رسید از تف تیغ تاب
به گُه سنگ آتش شد و آهن آب
جهان آینه جوش جوشن گرفت
زمین گونه روی روشن گرفت
چکاکاک خنجر به گردون رسید
ز هندوستان خون به جیحون رسید
هر ایرانیی در کمد و کمین
کشیدی همی هندوی بر زمین
تو گفتی که شیرند در کارزار
همی دیو گیرند هر یک به مار
چو پیکار ایرانیان شد درشت
یل پهلوان اندر آمد به پشت
به تو پال و پیلان و هندو گروه
نهاد از کمین سر چو یکپاره کوه
به‌تیر و به‌خشت و به‌گرز و به‌تیغ
همی ریخت پولاد چون ژاله میغ
کجا گرز کین کوفت گُه غار شد
کجا نیزه زد عیبه گلنار شد
زتیغش همی دشت و گردون به‌تفت
ز بانگش همی کوه‌و‌هامون به کف
چوشد یک زمان دشت‌و‌پست‌و‌بلند
همه دست و پای و تن و سر فکند
به نوک سنان پیل برداشتی
سپاهی به یک حمله برگاشتی
صف زنده پیلان همه کرد پست
سوار و پیاده به هم در شکست
همی پیل بر پیل جنگی فتاد
چو کشتی که بر کشتی افتد
چو توپال دید آن دم رستخیز
ز باد ز یک تن جهانی سپه در گریز
برانگیخت گلرنگ رزم از میان
بزد نیزه بر پهلوی پهلوان
سنان زخم ناورد و شد نیزه خُرد
به تیغ اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر که شد سرنشیب
سر و ترگ بگذاشتن تا رکیب
به زخمی دونیمه شد از خشم‌وزور
ز بالا سوار و ز پهنا ستور
به دیگر سپه خنجر اندر نهاد
ز هر سو سپاهی به خون در نهاد
همی میمنه کوفت بر میسره
در افکند پیش آن سپه یکسره

نگه کرد از دور سالار تیو
گریزان سپه دید بی‌هوش و تیو
سواران به زیر پی پیل خوار
پیاده نگون زیر نعل سوار
نهاد از کمین سر که سالار بود
عمودش ز پولاد بالار بود
همی تاخت هر سو ز پیش سپاه
گزیدندگان را همی بست راه
سپه را چنین پنج ره باز گاشت
به صد چاره بر جایگهشان بداشت
همی گفت ازینسان سپاهی به جنگ
ز یک تن گریزان ندارید ننگ
ز ضحاک جز جادوی پیشه چیست
همین رزم ایرانیان جادویست
ز سر گرد کین‌شان برآید پاک
وزین جادوی‌ها مدارید باک
گرفتند پاسخ همه تن به تن
کزین یک سوارست بز ما شکن
نبینی کزو کشته را جای نیست
بَر زخم او پیل را پای نیست
ز خنجر به زخم آتش آرد همی
ز گرز گران کوه بارد همی
همان گرد گردنکش اجرا به نام
که از شیر جستی به شمشیر کام
ببد تند و گفت این چه آشفتنست
ز یک تن چه چندین سخن گفتنست
من اکنون روم سوی آورد او
هم از خونش بنشانم این گرد اوُ
سبک باره با باد انباز کرد
به ایرانیان آمد آواز کرد
که این زاولی پیشروتان کجاست
سپهبد چو بشنید زود اسپ خواست
ز دریای کوشش چو موج دمان
برانگیخت شبرنگ را در زمان
هم ازرهش گرزی چنان زدبه زور
که گم شد سرش در سرین ستور
دگر ره ز کین رأی آویز کرد
سبک خیز شبدیز را تیز کرد
برافکند بر هندوان تن ز کین
به یک حمله سی گرد زد بر زمین
همی گفت آگه نه اید ای سپاه
که چون رویتان روزتان شد سیاه
نهاد از کمینگه سر آن اژدها
کزو پیل جنگی نباید رها
برآمد ز دریای کین آن نهنگ
که برباید از شیر دندان و چنگ
گرفت آن دمان آتش افروختن
که گیتی به رنج آمد از سوختن

ز ریگ از فزون مرشما را شمار
ز خونتان برم تا بخارا بخار
همی گفت ازینسان و از خشم‌وکین
نهاده یکی پای بر پشت زین
همه هندوان دل شکسته شدند
به جان و دل از بیم خسته شدند
نیارست با او کس آویختن
نه از پشتش از ننگ بگریختن
بود تن قوی تا بود دل بجای
چو ترسید دل سست شد دست‌وپای
گوی بُد ورا نام بیکاو بود
سنانش اژدها را جگر کاو بود
بدو گفت تیو این هنر کار تست
ترا شاید این نام و این رزم جست
به هندوستان نیست همتای تو
نگیرد به مردی کسی جای تو
بخندید بیکاو گفت این مباد
کز آغالش تو دهم سر به باد
ز پیکار بد دل هراسان بود
به نظاره بر جنگ آسان بود
ز بهر تو جان من این بیش نیست
کس اندر جهان دشمن خویش نیست
شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش
بود مرگ را باز رفتن ز پیش
نگه داشتن سر گه نام و لاف
از آن به که دادن به باد از گزاف
چون دشمن کشم ، نام و کام آیدم
چو سر خیره بدهم ، چه نام آیدم
شد آشفته دل تیو گفت ار به جنگ
دلت نیست ، خنجر چه داری به چنگ
ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترگ
که جنگ او کند کو نترسد ز مرگ
ازین زاولی غم چه آید مرا
که او گاه کین بنده شاید مرا
چو اسپ اندر افراز و شیب افکنم
چو او من به زخم رکیب افکنم
تو رو چون زنان پنبه و دوک گیر
چه داری به کف خنجر و گرز و تیر
بگفت این و پس پور کین باد کرد
سبک دست زی گرز پولاد کرد
به ناورد گِرد سپهبد بگشت
سپهبد به حمله بدرید دشت
برانگیخت آن باره آتشی
به کف آهنین نیزهء سی رشی
زدش بر کمربند و خفتان و گبر
بر آوردش از کوههء زین به ابر
بسان درفشی بر افراختش
به پیش صفِ هندوان تاختش

پس از نوک نیزه به زخمی درشت
زدش بر دو تن هر سه تن را بکشت
دگر ره میانشان تن اندر فکند
به هر گوشه خیلی به هم بر فکند
ز خنجر چو آتش بر انگیخت جوش
ز خون دشت گه کرد مصقول پوش
به گرز و سنان ز اسپ و ز مرد و پیل
همی کشته افکند بیش از دو میل
چنین تا به نزد بهوشان ز جای
همی برد و بر زد به پرده سرای
بیامد بهو دید هر سو شکست
کز ایران سپه خیمها گشته پست
چنین گفت کاین رستخیز از کجاست
چنین بیم از اندک سپه تان چراست
نشان داد هر کس که ما را شکوه
ازین یک سوارست کاید چو کوه
به نیزه رباید همی زاسپ مرد
برآرد ز گرز از سر پیل گرد
بهو گفت نز دوزخ اهریمنست
شما صد هزارید و او یک تنست
جدا هر یکی گر یکی مشت خاک
برو برفشانید گردد هلاک
ندارید شرم و نه ننگ اندکی
گریزید چندین هزار از یکی
از آسوده گردان خنجر گزار
به هم حمله کردند چون سی هزار
سپهبد خروشی چو شیر ژیان
برآورد و ، زد اسپ کین در میان
بدان ترگ ها بر همی کوفت گرز
چو سنگ گران آید از کوه برز
ز گرزش دل خاره خون شد همی
سران از سنانش نگون شد همی
کجا خنجر از زخم بفراختی
بر الماس آب بقم تاختی
ز ناگاه بیکاو گرد دلیر
درآمد یکی تند شولک به زیر
زدش خشتی از گرد چون برق تیز
نبد کارگر جست راه گریز
سپهبد برانگیخت شبرنگ زود
گرفتش کمربند و از زین ربود
برافکندش از بر به بالای میغ
چو برگشت دو نیمه کردش به تیغ
پس از کین برافکند تن بر همه
رمان کردشان هر سویی چون رمه
پلنگینه پوشان زاول به کین
پسش برگشادند ناگه کمین

به یکبار بر قلب لشکر زدند
ربودندشان بر بهو برزدند
فکندند چندان سران سرنگون
که هر شیب چون فرغری شد ز خون
ز بس کشته هندو، زمین شد سیاه
چو زاغان فکنده به بیراه و راه
درخشان ز تن خشت افروخته
چنان کآتش از هیزم سوخته
چنین جنگ بد تا شب آمد فراز
چو شب تنگ شد جنگ چیدند باز
شده شاد مهراج بر تیغ کوه
همی هر زمان نعره زد با گروه
فرستاد نزد سپهدار کس
که آمد شب از جنگ و پیکار بس
جهان گرم و دشمن چنین بیکران
تو در رزم سخت و سلیحت گران
زمانی برآسای از آویختن
که گیتی سرآمد ز خون ریختن
به هر جنگ بخت تو پیروز باد
شب دشمنان تو بی روز باد
به خواهش مهان نیز بشتافتند
عنانش از ره رزم برتافتند
چو خورشید در قار زد شعر زرد
گهربفت شد بیرم لاجورد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
چو پروانه پروین و ، مه چون چراغ
از آن لشکر هندوان هر که زیست
همی خسته و کشته را خون گریست
به هر خیمه شیون بد آراسته
همه نالهء خستگان خاسته
همه شب تن خسته را دوختند
بر آتش همی کشته را سوختند
کشیدند در پیش باره ز پیل
طلایه پراکنده شد بر دو میل
بهو خیره دل ماند از بس شگفت
گه انگشت و گه لب به دندان گرفت
همی گفت از ینسان برو بوم و گاه
به دست آمده گنج و چندین سپاه
بر و پُشت باید همی گاشتن
به بدخواه ناکام بگذاشتن
به دینار هر چیز و تیمار سخت
توان یافت جز زندگانی و بخت
دریغ این همه گنج و رنج و نهاد
که گنجم همه خاک شد ، رنج باد
ز کردار این کودک نو رسید
ندانم دگر تا چه خواهم کشید
همان به که با او درنگ آورم
به شیرین سخن بند و رنگ آورم

به گنج و به دختر نویدش دهم
به شاهی و کشور امیدش دهم
مگر سر بدین چاره از چنبرش
کنم دور و ، در چنبر آرم سرش
جوان هم سبکسر بود خویش کام
سبکسر سبکتر درافتد به دام
به چیزی فریبد دل آویزتر
که باشد نیازش بدان بیشتر
نباشد سوی چینه آهنگ باز
نه تیهو سوی گوشت آید فراز
جوان را ره و رای گردان بود
دلش بردن از راه آسان بود
ز بدخواه وز دشمن کینه کش
توان دوست کردن به گفتار خوش
بسا کس که یکدانگ ندهد به تیغ
چه خوش گوییش جان ندارد دریغ
به گفتار شیرین فریبنده مرد
کند ، آنچه نتوان به شمشیر کرد
همه شب چنین جفتِ اندوه بود
از اندیشه بر جانش انبوه بود
چو برگشت گرشاسب از آوردگاه
پذیره شدش زود مهراج شاه
جهان دید کوبان سمندش به نعل
بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل
ز خون جگر بسته بر دیده یون
گشاده چو اکحل رگ از نیزه خون
بسی آفرین خواند از ایزد بروی
گهش دست بوسید و گه چشم و روی
به خوان یکسر ایرانیان را نشاند
بر ایشان بسی زر و گوهر فشاند
همی گفت در کوشش و دار و برد
جز ایرانیان را نزیبد نبرد
باستاد و مر پهلوان را شناخت
چونان خورده شد ، بزم شادی بساخت
سپهدار و مهراج فرخنده پی
گرفتند با سروران جام می
نخست از شهنشاه کردند یاد
پس آنگه نشستند در بزم شاد
سپهبد بر اورنگ و دل شادکام
به پیش اندرون گرز و ، بر دست جام
تو با تیغ گفتی به رزم اندرست
به با جام شادی به بزم اندرست
چو آسود با می به مهراج گفت
که با دل زدم رأی اندر نهفت
ز دشمن سپه بیشمارند پیش
ز ما هر یک ایشان هزارند بیش
چنانیم ما پیششان روز کین
چنان چشمه در پیش دریای چین

اگر دست کشتن برم روز کار
بسی بایدم رنج و هم روزگار
دگر ره ز چرخ ار بود یار بخت
بر آراست خواهم یکی رزم سخت
میان بهو تا به خم کمند
نیارم ، نپیچم عنان سمند
پناه سپه شاه نیک اخترست
چو شه شد ، سپه چو تن بی سرست
گرامی همیشه به بویست مشک
چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک
چنین گفت مهراج کز سروران
به نزد بهو زین سپاه گران
همین چار سالار بودند گرد
که بنمودی از تیغشان دستبرد
ز خویشانش ماندست گردی گزین
خداوند کوس و درفش و نگین
دلیری کجا نام او مبترست
به رزم از گشن لشکری بهترست
به تو دیده امروز بنهاده بود
به کین در کمین گاهت استاده بود
همی خواستم کت بود پیش باز
نبد کش زمانه نیامد فراز
سوی اوست پاک آن سپه را پناه
گرو کم شود ، شد شکسته سپاه
سپهدار گفتا دگر ره ز کوه
همی جویش اندر میان گروه
نمایش به من در کمینگاه تو
سرش بی تن آن گه ز من خواه تو
چنان شادی افزود مهراج را
که بگذاشت از اوج مه تاج را
همان شب ز شادی که افکنده پی
همی جز به یادش ننوشید می
یکی باغ زرّین بُدش پیش تخت
ز گوهرش بار ، از زبرجد درخت
در آن نغز باغ آبگیری گلاب
ز دُر سنگ و ریگش همه مشک ناب
مر آنرا به گرد سپهدار داد
جز آن ، چیزش از گنج بسیار داد
چه مخمل ، چه شاره ، چه خز و حریر
چه دینار و دیبا ، چه مشک و عبیر
هزارش سراپردهء گونه گون
همی دادش از بهر نام و شگون
هزارش سپر داد مدهون کرگ
چهل اسپ جنگی و صد درع و ترگ
سراپرده چینی از زرّ بفت
ز دیبا شراعی نود خیمه هفت
یکی خسروی شاروان گونه گون
درازاش میدان اسپی فزون

دو خرگه نمد خزّ و چوبش ز زر
همه بندشان شوشهای گهر
ز بیجاده تاجی چو رخشنده هور
پر از درّ و گوهر سه جام بلور
همیدون به ایرانیان هر کسی
ببخشید دینار و گوهر بسی
چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت
ببودند دلشاد و خرّم به دشت

پیغام بهو به نزدیك گرشاسپ

چو زی خوابگه شد یل نامدار
بیامد همان گه نگهبان بار
که آمد فرستاده ای گاه شام
ز نزد بهو زی تو دارد پیام
بسی پند و رازست گوید نهفت
که با پهلوان باید امشب بگفت
بخواندش سپهدار پیروز بخت
فرستاده آمد سبک پیش تخت
کمان کرد بالا و گفتار تیر
بخواند آفرین بر یل گردگیر
که تا جاودان پهلوان زنده باد
زمانه رهی و اخترش بنده باد
ز شاه بهو هست پیغام چند
از امید و سوگند و پیوند و پند
گزارم چو فرمان دهد پهلوان
دگر کس نداند جز از ترجمان
سپهبد ز مردم تهی ماند جای
فرستاده بر جست خندان بپای
چنین گفت کای افسر انجمن
دبیر شهم منکوا نام من
بهو شاه قنوّج و رای برین
درودت فرستاد و چند آفرین
همی گوید از فرّ و فرهنگ تو
نزیبد به جنگ من آهنگ تو
نه هرگز به جایت بدی کرده ام
نه شاه جهان را بیازرده ام
ترا با من این شورش کار چیست
ز بهر کسان جنگ و پیکار چیست
کسی کز بدش بر تو نامد گزند
چو با او کنی بد ، نباشد پسند
نه هر کش بود چنگ بر جنگ تیز
بود با همه کس به جنگ و ستیز
به هر باد خرمن نشاید فشاند
نه کشتی توان نیز بر خشک راند
اگر از پی باژ شاه آمدی
به فرمان او کینه خواه آمدی
ببین هدیه و باژ کز گنج خویش
چه دادست مهراج هر سال پیش
سه چندان دهم من به فرمانبری
دگر خلعت و هدیه ها بر سری
وگر طمع داری به شاهی و گنج
ز من یابی این هر دو بی بیم و رنج
گر آیی برم با سپاه از نخست
به پیمان و سوگندهای درست

سپارم به تو گنج و هم دخترم
بر اورنگ بنشانمت همبرم
گِرم تخت مهراج و بُرّم سرش
ببخشم به تو گنج و هم افسرش
از آن پس سپه سوی ایران برم
به کین تاختن های شیران برم
کنم جای ضحاکِ جادو تهی
گرم هفت کشور به شاهنشهی
ازین هرچه گفتم ز گنج و سپاه
ز فرمان و از کشور و تاج و گاه
همه مر ترا باشد از چیز و کس
مرا نام شاهنشهی بهره بس
به سوگند و پیمان ابا منکوا
فرستادم ، اینک خط من گوا
چو یابد خردمند خوبی و گنج
بیندازد از دست و نارد به رنج
چو آهم و خرگوش یابد عقاب
نیارد به درّاج و تیهو شتاب
همی تا سمورست و سنجاب چین
نپوشد ز ریکاشه کس پوستین
بگفت این و آن خطّ و پیمان بداد
ببوسید ، پیش سپهبد نهاد

پاسخ گرشاسپ به نزد بهو

سپهبد ز خشم دل آشفت و گفت
که هوش و خرد با بهو نیست جفت
بگویش سخن پیش ازین در ستیز
نگفتی همی جز به شمشیر تیز
کنون کِت ز گرز من آمد نهیب
گرفتی ز سوگند راه فریب
کسی کو نترسد ز یزدان پاک
مر او را ز سوگند و پیمان چه باک
ندانی که در دام آن اژدها
بماندی که هرگز نیابی رها
به گرداب ژرف اندر از ناگهان
فتادیّ و آبت گذشت از دهان
نگونسار گشتی به چاهی دراز
که هرگز نیایی ازو بر فراز
تنت یافت آماس و تو ز ابلهی
همی گیری آماس را فربهی
همی چاره سازی که من هند و چین
سپارم به چنگت نخواهد بُد این
کفی خاک ندهم که بر سر کنی
نه نیز آب چندانکه لب تر کنی
زمین چون گِری هفت کشور به زور
که چندان نیابی که با شدت گور
دهم گنج و جاهت به دیگر کسان
برد گرگ دل ، دیده ات کرکسان
بدین خیره گفتارهای تباه
نگیری مرا ، دام برچین ز راه
به من تاج و تخت شهی چون دهی
که هست از تو خود تخت شاهی تهی
یکی را به دِه در ندادند جای
همی گفت بر ده منم کد خدای
بمرد اشتر ابلهی در رمه
به درویش دادمش گفتا همه
به دامادی چون تو دارم امید
کجا ساخت هرگز سیه با سپید
به هم چون بود مهر و کین گاه جنگ
ابا آبگینه کجا ساخت سنگ
که جوید به نیکی ز بدخواه راه
به دیوار ویران که گیرد پناه
نباشد دل هندو از حیله پاک
نه نیز از سیه رویی آیدش باک
ز کژّوان رَهِ راست هرگز نخاست
نه کس دُمّ روباه دیدست راست
بپوسیده وز هم گسسته رسن
همی زیر چاهم فرستی به فن

همانا گمانی که من کودکم
به دانش چنان چون به سال اندکم
همی بازگیری به دام چکاو
ببینی کنون خنجر مغز کاو
تو شاه جهان را بیاشفته ای
فراوان مرورا بدی گفته ای
مرا گفت رو با تو پیکار من
بگیرش نگون زنده بر دار کن
تو ایدون فرستی بَرِ من پیام
فریبنده گشتی به نیرنگ خام
گمانی که من چون توام ناسپاس
چو گرگ دژآگاه ناحق شناس
که بر مهتر خویش بدساختی
همه گنج و گاهش برانداختی
به زنهار شه گر بیایی کنون
به خواهش بخواهم ترا زو به خون
و گر جز بر این رأی رانی سخن
بدان کآمدت روز و روزی به بن
ترا زین همه شاهی و گیر و دار
نخواهد بُدن بهره جز تیر و دار
فرستاده بشنید پیغام و رفت
سپهبد بشد نزد مهراج تفت
بگفتش هر آنچ از فرسته شنود
همان راز نامه مرو را نمود
چو بشنید مهراج دلتنگ شد
از اندیشه رویش پر از رنگ شد
به دل گفتم ترسم که از بهر چیز
بگردد به دشمن سپاردم نیز
شبان سیر باید وگرنه به کین
مهین گوسفندی زند بر زمین
خوی هر کسی در نهان و آشکار
بگردد چو گردد همی روزگار
بَرد خواسته هر کسی را ز راه
کند دوست را دشمن کینه خواه
چنین گفت کای گرد بیدار دل
بگفتِ بهو خیره مسپار دل
پذیرد به گفتار صد چیز مرد
که نتوان یکی ز آن به کردار کرد
دو صد گنج شاید به گفتار داد
که نتوان یکی زان به کردار داد
بپذرفتن چیز و گفتار خوش
مباش ایمن از دشمن کینه کش
به گفتار غول آدمی را ز راه
به خوشی فریبد کند پس تباه
نیاید ز دشمن به دل دوستی
اگر چند با او ز هم پوستی
اگر کشور و گنج بایدت جست
همه کشور و کنج من ز آن تست

هم از کان یاقوت و دریای دُر
همی گنج من هست آکنده پُر
هر آنچ از بهو کام داریّ و رای
سه چندانت پیش من آید به جای
زدن چوب سخت از یکی دوستدار
به از بوسه دشمن زشت کار
کشیدی غم و یافتی کام خویش
مکن زشت نام شه و نام خویش
سپهبد لب از خنده بگشاد و گفت
کزین غم مکن با دل اندیشه جفت
من از بیشه با شیر کوشم همی
بر آتش بوم خار پوشم همی
نهم دیده در پای پیل ژیان
نپیچم سر از رأی شاه جهان
بَر ما چه برگشتن از شاهِ خویش
چه برگشتن از راه یزدان و کیش
به سر مر مرا تاج فرمان تست
به گردن دَرم طوق پیمان تست
سپاس ترا چاکرم تا زیم
به دیده روم هر کجا تازیم
غم آن کسی خوردن آیین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود
ز چاهی که خوردی از و آب پاک
نشاید فکندن در و سنگ و خاک
دلش را به هر خوبی آرام داد
شد و بود با کام تا بامداد
همان شب گراهون گردن فراز
ز تاراج با خیلی آمد فراز
تنی هفتصد بیش برنا و پیر
به هم کرده از هندوان دستگیر
به چنگال هر یک سری پر ز خون
سری دیگر از گردن اندر نگون
ازین تازش آگه نبد پهلوان
چو گشت آگه ، آشفته شد برگوان
که چندین سپه پیش و کین آختن
شما را چه کارست بر تاختن
پس از ناگهان دشمن آید به جنگ
همه نامها بازگردد به ننگ
ز بیرون لشکر گه ار نیز پای
نهد کس ، نبیند جز از دار جای
پس آن بستگان را هم از گرد راه
فرستاد نزدیک مهراج شاه
و ز آن سو بهو چون فرسته رسید
غمی گشت کآن زشت پاسخ شنید
بی اندازه کرد از سران انجمن
چنین گفت با هر که بُد رای زن
که از دوزخ اهریمن آهنگ ما
گرفت و ، سپه ساخت بر جنگ ما

بماندیم در کام شیر نژند
فتادیم با دیو در دست بند
اگر چند با ما بسی لشکرست
ازین زاولی رنج ما بی مر ست
پذیرفتمش دخت و بسیار چیز
همان کشور و گنج و دینار نیز
به دل طمع دینار نارد همی
همه تخم پیکار کارد همی
کنون از شما هر که از بهر نام
مرین زاولی را سرآرد به دام
بود او سپهدار و داماد من
ننازد مگر زو دل شاد من
سبک زان میان مبتر بد نژاد
برآمد به پای و زمین بوسه داد
به آواز گفت ای شه نامجوی
ز یکتن چه چندین بود گفت و گوی
چو خور برکشد تیغ زرّین به گاه
به خم در شود تاج سیمین ماه
من و دشت ناورد و این زاولی
به کف تیغ و زیرا برش کاولی
نپیچم عنان زو نه از لشکرش
مگر بر سنان پیشت آرم سرش
همی گفت و مرگ از نهان در ستیز
همی کرد بر جانش چنگال تیز
همه شب برین روی راندند رای
گه روز شد هر کسی باز جای

رزم سوم گرشاسپ با خسروان هند

ز شبدیز چون شب بیفتاد پست
برون شدش چوگان سیمین ز دست
بزد روز بر چرمه تیز پوی
به میدان پیروزه زرّینه گوی
بشد مبتر از کینه تیغ آخته
به پیش بهو رزم را ساخته
چنین گفت کامروز روز منست
که بخت تو شه دلفروز منست
کنون آن گه آرم ز زین باز پای
کز ایرانیان کس نماند به جای
زره پوش و بر گستوان دار گرد
دو ره صد هزار از یلان بر شمرد
دگر شش هزار از سیه زنده پیل
گزین کرد و صف ساخت بر چند میل
برآمد دم مهره گاو دم
شد از گرد گردان خور و ماه گم
بر پهلوان شاه مهراج زود
فرستاد کس مبتر او را نمود
که آن که به قلب ایستاده چو شیر
به کف تیغ تیزا ، برش تند زیر
زده هم برش گاو پیکر درفش
سپر زرد و بر گستوانش بنفش
زره زیر و خفتانش از بر کبود
ز پولاد ساعدش و از زرّ خود
ز بر گستوانش همه قلبگاه
ز بس آینه چون درفشنده ماه
به گردش ز گردان گروهی گزین
زره بر تن و خود در پیش زین
سپرها در آورده ز آهن به روی
چو ترگ از بر سر گره کرده موی
سپهبد همی ساخت کار سپاه
نهانی همی داشت او را نگاه
دو دیده برو زان سپه یکسره
نهاده چو گرگ از کمین بر بره
از ایرانیان بر دل نامدار
نبد غم که بُد جای جنگ استوار
سوی چپشان بیشه انبوه بود
سوی راست رود و ز پس کوه بود
بفرمود تا هندوان کس ز جای
ز پایان گُه پیش ننهند پای
لب بیشه و رود هر سو ز کین
به پیلان برآورده راه کمین
همان دیده بان ساخت بر کوهسار
دو دیده سوی بیشه و رودبار

بدان تا گر از پس کس آید به جنگ
جرس برکشد زود آوای زنگ
درفش از سر کوه مهراج شاه
زده پیش تخت و ز گردش سپاه
همی بود با سروران از فراز
که تا پهلوان چون کند جنگ ساز
فرستاد مبتر به بازو کمند
دلیری که آواز بودش بلند
که تا شد به نزدیک آن برز کوه
که مهراج بود از برش با گروه
خروشید و گفت ای شه نو عروس
ز بیغاره ننگت نبد وز فسوس
شدی چون زنان شرم بنداختی
از ایران یکی شوی نو ساختی
کنون در پس پرده با بوی و رنگ
نشستی تو با ناز و شویت به جنگ
گواژه همی زد چنین وز فسوس
همی خواند مهراج را نو عروس
خدنگ افکن ایرانیی در زمان
خدنگی نهاد از کمین در کمان
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت
گذرگاه آواز و کامش بدوخت
ز مهراج و خیلش چنان یک خروش
برآمد ز شادی که کر گشت گوش
شه و هر که ز آن کار بد گشته شاد
بدان مرد کان تیر زد چیز داد
چو صف سپاه از دو سو گشت راست
غَو کوس و نای نبردی بخاست
گوی بُد سپهدار و پشت گوان
گرامی و عم زاده پهلوان
خردمند را نام زر داده بود
به صد رزم داد هنر داده بود
بشد تا بر مبتر از قلب راست
بگشت و ز گردان هم آورد خواست
زره دار گردی همان گه ز گرد
برون تاخت و آمد برش هم نبرد
بگشتند با هم دو گرد سترگ
به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ
به شمشیر و گرز و کمان و کمند
نمودند هر گونه بسیار بند
سرانجام زر داده تند از کمین
بر افکند بر هندو ابلق ز کین
کشید آبگون آتش زهر بیز
زدش بر سر و ترگ و بال از ستیز
سپر نیمی و سرش با کتف و دست
به زخمی بیفکند هر چار پست
ز مهراج و لشکرش و ایران گروه
خروشی برآمد که خور شد ستوه

دگر رزم سازی برون شد دلیر
بگردید زر داده گردش چو شیر
چنان زدش تیری که دیگر نخاست
شد از ترک تا زین به دم نیمه راست
ده و دو دلاور به خم کمند
همیدون پس یکدگر درفکند
پسر داشت مبتر یکی شیر مرد
کش از جنگیان کس نبد هم نبرد
به مردی گسستی سر زنده پیل
به خنجر براندی ز خون رود نیل
به پیکار زر داده شیر دل
برون تاخت در کف ز پولاد شِل
بینداخت سوی گو سرفراز
زمان جوان بد رسیده فراز
به پشتش درآمد برون شد ز ناف
دلیری چنان کشته شد بر گزاف
از ایرانیان گریه برخاست پاک
دویدند و برداشتندش ز خاک
شد از کشتنش پهلوان دل دژم
ز خون دو دیده بسی راند نم
به چرخ و زمین کرد سوگند یاد
که امروز بدهم درین جنگ داد
کنم زین سیاهان درین دشت خون
به هر موی زر داده گردی نگون
چمان چرمه زاولی بر نشست
همان سی رسی نیزه ز آهن به دست
سوی پور مبتر به کین داد روی
درآمد سنان راست کرده به روی
به کم زان که مرغی زند سر در آب
ز زین کوهه بر بودش اندر شتاب
چنان از سنانش نگونسار کرد
کش از نیزه بر آهنین دار کرد
زمانی چپ و راست هر سوش برد
بیفکند و پشت و سرش کرد خرد
همی گفت کاین را بخوابید پست
که مهمان بد از باده گشتست مست
پس از خشم تن بر سپه برفکند
همه دشت دست و تن و سرفکند
بدان چرمه پوشیده چرم هژبر
چو دیوی دمان بر یکی پاره ابر
به زخم پرند آور از پشت پیل
همی معصفر تاخت بر تلّ نیل
سر خنجرش ابر خونبار بود
سنانش نهنگ یل اوبار بود
چنان چون به رشته کند مهره مرد
یلان را به نیزه همی پاره کرد
چهل پیل جنگی و سیصد سوار
به یک حمله بفکند بر خاک خوار

ز تن کرد چندان سر از کینه پخش
که شد زیر او درز خون چرمه رخش
همه دشت هندو بُد از زیر نعل
تن قیرگونشان ز خون گشته لعل
غریونده مبتر ز درد پسر
ز غم دیده پر خون و پر خاک سر
بیآمد به خون پسر کینه خواه
برآویخت با پهلوان سپاه
سپهبد برانگیخت رزمی عقاب
درآمد بدو چون درخش از شتاب
زدش بر میان راست تیغ نبرد
چنان کز کمربند یکی را دو کرد
بماندش یکی نیمه بر زین نگون
دگر نیمه بر خاک غلتان به خون
بزد نعره مهراج و بر پای خاست
ز شادی تن از گُه بیفکند خواست
ز درد جگر سر به سر هندوان
به کین سر نهادند بر پهلوان
دلاور درآمد چو غرنده میغ
دو دستی همی زد چپ و راست تیغ
دلیران ایران و زاول به هم
بکردند حمله چو شیر دژم
بپیوست رزمی گران کز سپهر
مه از بیم گم گشت و بگریخت مهر
برآمد دِه و گیر هر دو سپاه
برآمیخت با هم سپید و سیاه
پر از خشم شد مغز و پر کینه دل
ز دل خاست خون و ز خون خاست گل
سر تیغ چون خون فشان میغ شد
دل میغ پرتابش تیغ شد
بپرّید هوش زمانه ز جوش
بدرّید گوش سپهر از خروش
ز بس گرد چشم جهان تم گرفت
ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
نبد رفته از روز نیمی فزون
که بد ز آن سیاهان دو بهره نگون
به خاک اندرون خستگان همچو مار
کشیده زبان از پی زینهار
ز بس زخم خشت و خدنگ درشت
شده پیل مانند خارپشت
به هر سو نگون هندوی بود پست
چه افکنده بی سر چه بی پای و دست
ز تن رفته خون با گل آمیخته
چو خیک سیه باده زو ریخته
یکی باد برخاست و تاریک کرد
که آسان همی در ربود اسپ و مرد
بزد بر رخ هندوان ریگ و سنگ
نگون شد درفش دلیران ز چنگ

نهادند سر سوی بالا و شیب
گریزان و بر هم فتان از نهیب
بهو پیش شد باز خنجر به دست
همی گفت تا کی بود این شکست
هنرتان همه روز آویختن
نبینم همی جز که بگریختن
به خوان همچو شیران شتابید تیز
چو جنگ آید آهو شوید از گریز
ز گردان لشکرش هر کس که یافت
عنانش به تندی همی باز تافت
فکند از سران مر سه تن را ز پای
فرو داشت پیلان و لشکر به جای
چنین تا به شب رزم و پیکار بود
بند دست کز زخم بیکار بود
چو بنوشت شب فرش زربفت راغ
همه گنبد سبز شد پر چراغ
سپاه آرمیدند بر جای خویش
همان شب مهان را بهو خواند پیش
چنین گفت کاین بار رزمی گران
بسازید هم پشت یکدیگران
سپه پاک و پیلان همه بیش و کم
به جنگ اندر آرید فردا به هم
همینست یک رزم ماندست سخت
بکوشیم تا چیست فرجام و بخت
همه جان به یک ره به کف برنهیم
اگر کام یابیم ، اگر سر نهیم
مهان هم برین رای گشتند باز
همه شب همی رزم کردند ساز

رزم چهارم گرشاسپ با هندوان

چو ز ایوان مینای پیروزه هور
بکند آن همه مهره های بلور
ز دریای آب آتش سند روس
در افتاد در خانه آبنوس
ز هندو جهان پیل و لشکر گرفت
غو کوس کوه و زمین بر گرفت
هزاران هزار از سپه بد سوار
ز پیلان جنگی ده و شش هزار
به برگستوان پیل پوشیده تن
پر از ناوک انداز و آتش فکن
ز بس قیر چهران زده صف چو مور
ببد روز تا رو سیه گشت هور
همان شب که شد گفتی از روزگار
ازو هندوی کرده بُد کردگار
ز کوس و ز زنگ و درای و خروش
ز شیپور و ز ناله نای و جوش
تو گفتی زمانه سرآید همی
به هم کوه و دشت اندر آید همی
ز هندو سپه بود ده میل بیش
ز پس صفّ پیلان سواران ز پیش
به دیبا بیاراسته پیل چار
ز زرّ طوقشان وز گهر گوشوار
ابر کوهه پیل در قلبگاه
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه
بهو از بر تخت بنشسته پست
به سر بر یکی تاج و گرزی به دست
درفشی سر از شیر زرّینه ساز
پرندش ز سیمرغ پر کرده باز
ز بر چتری از دمّ طاووس نر
فروهشته زو رشته های گهر
وز اینروی مهراج بر تیغ کوه
به دیدار ایرانیان با گروه
زده پیل پیکر درفش از برش
ز یاقوت تخت ، از گهر افسرش
فرازش یکی نیلگون سایبان
ز گوهر چو شب ز اختران آسمان
بدینسان نظاره دو شاه از دو روی
میان در دو لشکر بهم کینه جوی
سپهبد سبک رزم آغاز کرد
بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
از آن ده دلاور یل نامدار
که سالار بُد هر یکی بر هزار
به هر سو یکی به سپه برگماشت
بر قلب زاول گره باز داشت

بر گردنکشان گفت یکسر به تیر
کنید آسمان تیره بر ماه و تیر
همه جنگ با پیل داران کنید
بریشان چنان تیر باران کنید
که در چشم هر پیلبانی به جنگ
فزون از مژه تیر باشد خدنگ
بگیرید ره بر بهو همگروه
مدارید از آن تخت و پیلان شکوه
که من همکنون تخت و آن تاج را
دهم با بهو هدیه مهراج را
ز شست خدنگ افکنان خاست جوش
کمان کوش ها گشت همراز گوش
هوا پر ز زنبور شد تیز پر
خدنگین تن و آهنین نیشتر
کشیدند شمشیر شیران هند
گرفتند کوشش دلیران سند
زمین همچو دریا شد از گرز و تیغ
وزو گرد برخاست مانند میغ
همه دشت از خشت شد کشت زار
همه کشته پر هندوان کُشته زار
بگردید گردون کوشش ز گرد
برون تافت از میغ ماه نبرد
ز خون هفت دریا بر آمد به هم
زمین از دگر سو برون داد نم
به هر گام بی تن سری ترگ دار
بُد افکنده چون مجمری پر بخار
شده گرد چون چرخی و خشت و شل
ستاره شده برج او مغز و دل
جهان ز آتش تیغ ها تافته
دل گُه ز بانگ یلان کافته
ز چرخ اختران برگرفته غریو
ز کوه و بیابان رمان غول و دیو
به دریا درون خسته درندگان
ز پرواز بر مانده پرندگان
بخار و دم خون ز گرز و ز تیغ
چو قوس قزح بُد که تابد ز میغ
به هر جای جویی بد از خون روان
بشکتند چندان از آن هندوان
که صندوق پیلان شد از زیر پی
ز بس کشته هندو چو چرخشت می
همان ده سر گرد از ایران سپاه
گرفتند هر سو یکی رزمگاه
سم اسپ سنبان زمین کرد پست
گروها گره را گراهون شکست
سرافشان همی کرد در صف هژبر
کمینگاه بگرفت بهپور ببر
همی ریخت آذر شن و برز هم
به خنجر یلان را سر و برز هم

به هر سو کجا گرد گرداب شد
ز خون گرد آن دشت گرداب شد
کجا گرز نشواد و ارفش گرفت
جهان زخم پولاد و آتش گرفت
سپهدار در قلب از آن سو به جنگ
گهش نیزه و گاه خنجر به چنگ
یلان هر سو از بیمش اندر گریز
گرفته ز تیغش جهان رستخیز
کمندش بگسترده از خم خام
همه دشتِ رزم اژدها وار دام
پی پیل پی خسته در دام او
سواران خبه در خم خام او
از آوای گرزش همی ریخت کوه
شده چرخ گردان ز گردش ستوه
سنانش همی مرگ را جنگ داد
خدنگش همی ریگ را رنگ داد
کجا خنجرش رزمسازی گرفت
همی در کفش مهره بازی گرفت
مرآن مهره کاندر هوا باختی
سَر سروران بود کانداختی
به یک ره فزون از هزاران سوار
سنان کرده بُد در کمرش استوار
نه بر زین بجنبید گرد دلیر
نه از زخم شد مانده ، نز جنگ سیر
تو گفتی تنش کوه آهن کشست
همان اسپش از باد و از آتشست
ز بس کشته کافکنده از پیش و پس
خروش سروش آمد از برکه بس
همان شاه مهراج بر جنگجوی
نهاده ز گه دیده بر ترگ اوی
اگر گردی از زین ربودی ز جای
وگر زنده پیلی فکندی ز پای
ز گه با سپه نعره برداشتی
غو کوس از چرخ بگذاشتی
مِه پیلبانان شد آگه که بخت
ربود از بهو تخت و ، شد کار سخت
نه با چرخ شاید به نزد آزمود
نه چون بخت بد شد بود چاره سود
بیامد بَر ِ پهلوان سوار
به زنهار با پیل بیش از هزار
سپهبد نوازیدش و داد چیز
همیدون بزرگان و مهراج نیز
سیه دیده گیتی بهو پیش چشم
بر آشفت با پیلبانان به خشم
به بیغاره گفتا ندارید باک
سپارید پیلان به مهراج پاک
سران این سخن راست پنداشتند
ز هر سو همین بانگ برداشتند

همه پیلبانان از آن گفت و گوی
به زنهار مهراج دادند روی
براندند از آن روی پیلان رمه
به نرد بهو صد نماند از همه
پشیمان شد از گفته خود بهو
ندید اندر آن چاره از هیچ سو
به زیر آمد از پیل و بالای خواست
به ناکام رزمی گران کرد راست
یلان را به پیکار و کین برگماشت
به صد چاره آن رزم تا شب بداشت
چو برزد سر از گُه درفش بنفش
مه نو شدش ماه روی درفش
غَوِ طبل برگشتن از رزمگاه
برآمد شب از جنگ بربست راه
بهو ماند بیچاره و خیره سر
دلش تیره ، گیتی ز دل تیره تر
همی گفت ترسم که از بهر سود
سپاهم به دشمن سپارند زود
نه راهست نه روی بگریختن
نه سودی ز پیکار و آویختن

قصه زنگي با پهلوان گرشاسپ

بُدش زنگیی همچو دیو سیاه
ز گرد رکیبش دوان سال و ماه
به زور از زمین کوه برداشتی
تک از تازی اسپان فزون داشتی
شدی شصت فرسنگ در نیم روز
به آهو رسیدی سبک تر ز یوز
به بالا بُدی با بهو راست یار
چو زنگی پیاده بدی او سوار
بدو گفت من چاره ای دانمت
کزین زاولی مرد برهانمت
به لا به یکی نامه کن نزد اوی
به جان ایمنی خواه و زنهار جوی
که تا من برم نامه نزدش دلیر
یکی دشنه زهر خورده به زیر
به شیرین سخن گوش بگشایمش
همان جای پردخت فرمایمش
پس اندر گه راز گفتن نهان
زنم بر برش دشنه ای ناگهان
سر آرم برو کار گیرم گریز
از آن پس به من کی رسد باد نیز
من این کرده وز شب جهان تیره فام
که داند که من کِه ورا هم کدام
بهو شاد شد گفت اگر ز آنکه بخت
برآرد به دست تو این کار سخت
تو را بر سرندیب شاهی دهم
به هند اندرت پیشگاهی دهم
یکی نامه ز آنگونه کو دید رای
بفرمود و شد زنگی تیزپای
طلایه بُد آن شب گراهون گرد
گرفتش سبک ، زی سپهدار بُرد
یل پهلوان دید دیوی نژند
سیاهی چو شاخین درختی بلند
زمین را ببوسید زنگی و گفت
ز نزد بهو نامه دارم نهفت
پیامست دیگر چو فرمان دهی
گزارم اگر جای داری تهی
جهان پهلوان جای پر دَخته ماند
سیه نامه بسپرد و بُد تا بخواند
شد آن گه برش راز گوینده تنگ
نهان دشنه زهر خورده به چنگ
بدان تا زند بر بَرِ پهلوان
بدان زخم بروی سر آرد جهان
سپهبد بدید آن هم اندر شتاب
چو شیر دمان جست با خشم و تاب

بیفشرد با دشنه چنگش به دست
به یک مشتش از پای بفکند پست
سیه زد خروشی و زو رفت هوش
شنیدند هر کس ز بیرون خروش
دویدند و دیدند دیوی نگون
روان از دهان و بناگوش خون
ز نزدش نجنبید گرشاسب هیچ
نفرمود کس را به خونش پسیچ
چو هُش یافت لز زنده بر پای خاست
بغلتید در خاک و زنهار خواست
به رخ بر ز خون مژه سندروس
همی راند بر تخته آبنوس
جهان پهلوان گفت از تیغ من
تو آن گه رهانی سَر خویشتن
که با من بیایی به پرده سرای
به نزد بهو باشی ام رهنمای
گر او را سر امشب به چنبر کشم
ترا از سران سپه برکشم
سیه گفت کز دست نگذارمش
هم امشب به تو خفته بسپارمش
دلاور پرند آوری زهر خورد
کشید و بپوشید درع نبرد
هم آنگاه با او ره اندر گرفت
سیه بد کردار تک برگرفت
ز بس تیزی زنگی تیز رو
بدو پهلوان گفت چندین مدو
همانا کت از پر مرغ است پای
که پای ترا بر زمین نیست جای
سیه گفت در راه گاه شتاب
چنانم کم اندر نیابد عقاب
به تیزی به از اسپ تازی دوم
سه منزل به یک تک به بازی دَوم
بخندید گرشاسب گفتا رواست
بدو تیز چندان کت اکنون هواست
اگر من به چندین سلیح نبرد
نگیرم ترا کم ز من نیست مرد
سیه همچو آهو سبک خیز شد
سپهبد چو یوز از پسش تیز شد
به یک تازش از باد تک برگذاشت
دو گوشش گرفت و معلق بداشت
چو رفتند نزد سراپرده تنگ
به چاره شدند اندرو بی درنگ
رسیدند ناگه بد آن خیمه زود
که بر تخت تنها بهو خفته بود
سپاهش همه بُد ستوه از ستیز
برون رفته هر یک به راه گریز
تهی دید گرشاسب پرده سرای
نگهبان نه از گرد او کس به جای

برآورده شورش ز هر سو بسی
به ساز گریز اندرون هر کسی
چو شیر ژیان جست از افراز تخت
گرفتنش گلوبند و بفشارد سخت
بدرید چاردش و بفکند پست
دهانش بیا کند و دستش ببست
همیدونش بر دوش زنگی نهاد
نهانی برفتند هر دو چو باد
به راه و به خواب و به بزم و شکار
نباید که تنها بود شهریار
به زودی کشد بخت از آن خفته کین
چو بیداری او را بود در کمین
ز هندو طلایه دو صد سرفراز
بدین هر دو در راه خوردند باز
دلاور بغرّید و بر گفت نام
سوی پیشرو زود بگذارد گام
سر و ترگش انداخت از تن به تیغ
گرفتند ازو خیل دیگر گریغ
بهو را به لشکر گهش زین نشان
بیاورد بر دوش زنگی کشان
سپردش به نشواد زرّین کلاه
به مژده بشد نزد مهراج شاه
ز کار بهو و آنِ زنگی نهفت
همه هر چه بُد رفته آن شب بگفت
یکی نعره زد شاه مهراج سخت
بینداخت مر خویشتن را ز تخت
شد آن شب در آرایش بزم و ساز
چو این آگهی یافت آن سرفراز
بدو گفت خواهم کز آنسان نژند
بهو را ببینم به خواری و بند
بیا بزم شادی بَر او بریم
بداریمش از پیش و ما می خوریم
سپهدار گفتا تو آرام گیر
چو دشمن گرفتی به کف جام گیر
تو بنشین به جای بد اندیش تو
که او را خود آرم کنون پیش تو
گرفتند هر دو به هم باده یاد
مهان را بخواندند و بودند شاد
سپهبد ز کار بهو با سپاه
بگفت و بفرمود تا شد سیاه
کشانش بیاورد خوار و نژند
رسن در گلو ، دست کرده به بند
خروشی برآمد به چرخ برین
گرفتند بر پهلوان آفرین
سبک شاه مهراج دل شادکام
به زیر آمد از تخت ، بر دست جام
یکی خورد بر یاد شاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ

نشست آنگهی شاد با انجمن
گرفت آفرین بر یَلِ رزمزن
که نام تو تا جاودان یاد باد
دل شاه گیتی به تو شاه باد
همه ساله آباد زابلستان
کزو خاست یل چون تو کشورستان
هر آنکش غم و رنج تو آرزوست
چنان باد بیچاره کاکنون بهوست
زد از خشم و کینه گره بر برو
شد آشفته از کین دل بر بهو
چنین گفت کای گشته از جان نُمید
تهی از هنر همچو از بار بید
چه کردم به جای تو از بد بگوی
که بایست شد با منت جنگجوی
به گیتی همی مانی ای بدگهر
که هر چند به پروری زشت تر
به اندرز چندم پدر داد پند
که هرگز مگر دان ورا ارجمند
من از پند او روی برگاشتم
ترا سر ز خورشید بگذاشتم
شناسند یکسر همه هند و سند
که هستی تو در گوهر خویش سند
یکی تنگ توشه بُدی شوربخت
شهی دادمت و افسر و تاج و تخت
به پاداش این بود زیبای من
که امروز جویی همی جای من
رهی چون به اندازه ندهی مهی
چو مه شد نگیرد ترا جز رهی
سر دشمن آنکو برآرد به ماه
فرو د افکند خویشتن را به چاه
سزاوار جان بداندیش تو
ببینی چه آرم کنون پیش تو
پاسخ دادن بهو مهراج را

پاسخ دادن بهو، مهراج را

بهو گفت با بسته دشمن به پیش
سخن گفتن آسان بود کمّ و بیش
توان گفت بد با زبونان دلیر
زبان چیره گردد چو شد دست چیر
بنه نام دیوانه بر هوشیار
پس آن گاه بر کودکانست کار
ترا پادشاهی به من گشت راست
ولیک از خوی بد ترا کس نخواست
گهر گر نبودم هنر بُد بسی
ازین روی را خواستم هر کسی
به زور و هنر پادشاهی و تخت
نیابد کسی جز به فرخنده بخت
هنر بُد مرا ، بخت فرخ نبود
چو باشد هنر ، بخت نبود چه سود
هنرها ز بخت بد آهو بود
ز بخت آوران زشت نیکو بود
پدر نیز پندت هم از بیم گفت
که با من هنر بیشتر دید جفت
به من بود شاهی سزاوارتر
که دارم هنر از تو بسیار تر
تو دادی سر ندیب از آن پس به من
فکندیم دور از بر خویشتن
پس اندر نهان خون من خواستی
نبد سود هر چاره کآراستی
من از بیم بر تو سپه ساختم
همه گنج و گاهت بر انداختم
چو شاهیت یکسر مرا خواست شد
ازین زابلی کار تو راست شد
اگر نامدی او به فریاد تو
بُدی کم کنون بیخ و بنیاد تو
تو بودی به پیشم سرافکنده پست
چنان چون منم پیش تو بسته دست
بشد تند مهراج و گفتا دروغ
بَر راست ، هرگز نگیرد فروغ
پدرت آنکه زو نازش و نام توست
نیای مرا پیلبان بُد نخست
گهی چند سرهنگ درگاه شد
پس آن گه سرندیب را شاه شد
تو در پای پیلان بُدی خاشه روب
کواره کشی پیشه با رنج و کوب
چو رفت او ، بجا یش ترا خواستم
شهی دادمت ، کارت آراستم
کنون کت نشاندم بجای شهی
همی جای من خواهی از من تهی

کسی کش بود دیده از شرم پاک
ز هر زشت گفتن نیایدش باک
بتر هر زمان مردم بدگهر
که گوساله هر چند مِه گاو تر
برآشفت گرشاسب از کین و خشم
بزد بر بهو بانگ و بر تافت چشم
بفرمود تا هر که بدخواه و دوست
ز سیلی به گردنش بردند پوست
درآکند خاکش به کام و دهن
ببردند بر دست و گردن رسن
همیدون به بندش همی داشتند
برو چند دارنده بگماشتند
همان گاه زنگی زمین بوسه داد
به گرشاسب بر آفرین کرد یاد
بدو گفت دانی که از روی بخت
ز من بُد که شد بر بهو کار سخت
بدو رهنمونی منت ساختم
چو بستیش بر دوش من تاختم
دگر کم همه خرد کردی دهن
به سیصد منی مشت دندان شکن
مرا تا بوم زنده و هوشمست
تف مشت تو در بنا گوشمست
کنون گر بدین بنده رای آوری
سزد کانچه گفتی به جای آوری
سپهبد بخندید و بنواختش
سزا خلعت و بارگی ساختش
میان بزرگانش سالار کرد
درفش و سپاهش پدیدار کرد
چنین بود گیتی و چونین بود
گهش مهربانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج و بُرّد ز گنج
یکی را دهد گنج نابرده رنج
همه کارش آشوب و پنداشتیست
ازو آشتی جنگ و جنگ آشتیست
کرا بیش بخشد بزرگی و ناز
فزونتر دهد رنج و گرم و گداز
درو هر که گویی تن آسان ترست
همو بیش با رنج و دردسرست
توان خو ازو دست برداشتن
وزین خو نشایدش برگاشتن
از آن پس بهو چون به بند اوفتاد
سپهدار و مهراج گشتند شاد
همه شب به رود و می دلفروز
ببودند تا بر زد از خاک روز
چو گردون پیروزه از جوشنش
بکند آن همه کوکب روشنش
سپاه بهو رزم را کرد رای
کشیدند صف پیش پرده سرای

ندیدندش و جست هر کس بسی
فتادند ازو در گمان هر کسی
گه بگریخت در شب نهان از سپاه
وگر شد به زنهار مهراج شاه
ز جان یکسر امّید برداشتند
سلیح و بُنه پاک بگذاشتند
گریزان سوی بیشه و دشت و کوه
نهادند سرها گروه ها گروه
دلیران ایران هر آنکس که بود
پی گردشان برگرفتند زود
نهادند جنگی ستیزندگان
سنان در قفای گریزندگان
فکندند چندان ازیشان نگون
که بُد کشته هر سو سه منزل فزون
جهان بود پر خیمه و چارپای
سلیح و بنه پاک مانده به جای
ز خرگاه وز فرش وز سیم و زر
ز درع و ز خفتان ز خود و سپر
همه هر چه بُد برکه و دشت و غار
سلیح نبردی هزاران هزار
همی گرد کردند بیش از دو ماه
یکی کوه بُد سرکشیده به ماه
که پیلی به گردش به روز دراز
نگشتی نرفتیش مرغ از فراز
سپهبد بهین بر گزید از میان
ببخشید دیگر بر ایرانیان
همانجا یکی هفته دل شادکام
برآسود با بخشش و رود و جام
چو هفته سرآمد به مهراج گفت
که این کار با کام دل گشت جفت
بفرمایید ار نیز کاریست شاه
وگر نیست دستور باشد به راه
بدو گفت مهراج کز فرّ بخت
ز تو یافتم پادشاهی و تخت
نماند ست کاری فزاینده نام
کنون چون بهو را فکندی به دام
پسر با برادرش هر دو به هم
سرندیب دارند با باد و دم
رویم اندرین چاره افسون کنیم
ز چنگالشان شهر بیرون کنیم
جهان پهلوان گرد گردنفراز
چو بشنید گفتار مهراج باز
اسیران هر آنکس که آمد به مشت
کرا کشت بایست یکسر بکشت
بهو را به خواری و بند گران
به دژها فرستاد با دیگران
وز آنجا سپه برد زی زنگبار
بشد تا جزیری به دریا کنار

پر از کوه و بیشه جزیری فراخ
درختش همه عود گسترده شاخ
گُهش کان ارزیر و الماس بود
همه بیشه اش جای نسناس بود
ز گِردش صدف بیکران ریخته
به گل موج دریا برآمیخته
سپاه آن صدف ها همی کافتند
به خروار دُر هر کسی یافتند
چنان بود از و هر دُر شاهوار
کجا ژاله گردد سرشک بهار
چو سیصد هزار از دَر تاج بود
که در پنج یک بهر مهراج بود
به گرشاسب بخشید پاک آنچه یافت
وز آنجا سوی راه دریا شتافت
به یک کوهشان جای آرام بود
کجا نام او ذات اوهام بود
به نزد سرندیب کوهی بلند
پر از بیشه و مردم کشتمند
ز غواص دیدند مردی هزار
رده ساخته گرد دریا کنار
گروهی شده ز آب جویان صدف
گروهی صدف کاف خنجر به کف
سپهدار مهراج و چندین گروه
ستادند نظاره شان گرد کوه
ز دُر آنچه نیکوتر آمد به دست
گزیدند بیش از دو صد با شست
به مهراج دادند و مهراج شاه
به گرشاسب بخشید و ایران سپاه
همان گه غریوی ز لشکر بخاست
کزاین بیشه ناگاه بر دست راست
دویدند دو دیو و از ما دو مرد
ربودند و بردند و کشتند و خورد
سپهبد سبک جست با گرز جنگ
بپوشید درع و ، میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن با غریو
درین بیشه نسناس باشد ، نه دیو
به بالا یکایک چو سرو بلند
به اندام پر موی چو ن گوسپند
همه سرخ موی و همه سبز موی
دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
به اندام هم ماده هم نیز نر
همی بچه زایند چون یکدگر
دو زیشان در آرند پیلی به زیر
کشند و خورند و نگردند سیر
یکی به ز ما صد به جنگ و ستیز
فزونشان تک از تازی اسپان تیز
سپهبد به دادار سوگند خورد
که امروز تنها نمایم نبرد

کُشم هر چه نسناس آیدم پیش
اگر صد هزارند و زین نیز بیش
بگفت این و شد سوی بیشه دمان
همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس شش دید جایی به هم
یکی پیل کشته دریده شکم
چو دیدندش از جایگه تاختند
ز پیرامنش جنگ برساختند
به خنجر دو را پای بفکند و دست
دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین زو در آویختند
به دندان از آن خون همی ریختند
بزد هر دو را خنجر دل شکاف
بدرّیدشان از گلو تا به ناف
سرانشان به لشکر گه آورد شاد
به بزم اندرون پیش گردان نهاد
بماندند ازو خیره دل هر کسی
بُد از هر زبان آفرینش بسی
بفرمود تا پوستهاشان به درگاه
به کشتی کشند اندر آکنده کاه

رفتن گرشاسپ به زمین سرندیب

دگر روز مهراج گردنفراز
بسی کشتی آورد هر سو فراز
به ایرانیان داد کشتی چو شست
دگر کشتی او با سپه بر نشست
ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد
چو دشتی در آن کوه تازان ز باد
تو گفتی که کیمخت هامون چو نیل
به حمله بدرّد همی زنده پیل
چو پیلی به میدان تک زودیاب
ورا پیلبان با دو میدانش آب
تکش تیز و رفتنش بی دست و پای
نه خوردنش کام و نه خفتنش رای
فزون خم خرطومش از سی کمند
ز دندانش بر پشت ماهی گزند
به رفتن برآورده پر مرغ وار
همی ره به سینه خزیده چو مار
گهی حلقه خرطومش اندر شکم
گهی بسته با گاو و ماهی به هم
یکی دشتش از پیش سیماب رنگ
سراسر چو پولاد بزدوده زنگ
زمینی بمانند گردان سپهر
درو چون در آیینه دیدار چهر
بیابانی آشفته بی سنگ و خاک
مغاکش گهی کوه و گه گه مغاک
یکی دشت سیمین بی آتش به جوش
گه آسوده از نعره گه با خروش
بدیدن چنان کابگینه درنگ
ز شورش چو کوبند بر سنگ سنگ
دوان او در آن دشت و راه دراز
گهی شیب تازنده گاهی فراز
گهی چون یکی خانه در ژرف غار
گهی چون دژی از بر کوهسار

خبر یافتن پسر بهو از کار پدر

وز آنسو چو پور بهو رفت پیش
به شهر سر ندیب با عمّ خویش
همی ساخت بر کشتن عم کمین
نهان عمّ به خون جستنش همچنین
سرانجام کار آن پسر یافت دست
عمش را کشت و به شاهی نشست
پس آگاهی آمد ز مهراج شاه
ز درد پدر گشت روزش سیاه
یکی هفته بنشست با سوک و درد
سر هفته لشکر همه گرد کرد
بسی گنج زرّ و درم برفشاند
صد و بیست کشتی سپه در نشاند
سپهدار جنگ آور رزم ساز
فرستادش از پیش مهراج باز
چو رفتند نیمی ره از بیش و کم
سپه باز خوردند هر دو به هم
سبک بست گرشاسب کین را میان
همان شست کشتی از ایرانیان
همه خنجر و نیزه برداشتند
ز کیوان غو کوس بگذاشتند
چنان گشت کشتی که در کارزار
به زخم سوار اندر آمد سوار
به هر سو دژی خاست تا زان به جنگ
ازو خشت بارنده و تیر و سنگ
ز تفّ سر تیغ ، وز عکس آب
همی در هوا گشت کرکس کباب
چنان تیر بارید هر گرد گیر
که هر ماهیی ترکشی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد
ز ماهی تن کشته بر ماه زد
از آتش همه روی دریا به چهر
چنان شد که شب از ستاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش
دل میغ زد ز آب شنگرف جوش
چنان بود موج از سر بیشمار
که گرد چمن میوه بارد ز بار
همی رفت هر کشتیی سرنگون
درآویخته بادبان پُر ز خون
چو اسپان جنگی دوان خیل خیل
برافکنده از لعل دیبا جلیل
سپهدار با خیل زاول گروه
به پیش اندر آورده کشتی چو کوه
چپ و راست تیغ ارغوان بار کرد
به هر کشتی از کشته انبار کرد

به یک ساعت از گرز یکماهه بیش
همی ماهیان را خورش داد پیش
ز کشتی به کشتی همی شد چو گرد
همی کوفت گرز و همی کشت مرد
چنین تا به جنگاوه جنگجوی
رسید ، از کمین کرد آهنگ اوی
سرش را به گرز گران کوفت خرد
تنش را به کام نهنگان سپرد
یلان ز آتش رزم و از بیم تاب
همی تن فکندند هر سو در آب
چهل کشتی از موج باد شگرف
ز دشمن نگون شد به دریای ژرف
دگر در گریز آن کجا مانده بود
نهادند سر زی سرندیب زود
گرفتند سی کشتی ایران سپاه
بکشتند هر کس که بد کینه خواه
همه بادبان ها برافراشتند
به دمّ گریزنده برداشتند

برگشتن پسر بهو به زنگبار

ز صد مرد پنجه گرفته شدند
دگر کشته و زار و کفته شدند
سرندیب شد زین شکن پرخروش
ز شیون به هر بر زنی خاست جوش
ز خویشانش پور بهو هر که بود
ببرد و ز دریا گذر کرد زود
ز هر سو چو بر وی جهان تنگ شد
به زنهار نزد شه زنگ شد
دو میزر بود جامه زنگیان
یکی گرد گوش و دگر بر میان
ندارند اسپ اندر آن بوم هیچ
نه کس داند اندر سواری پسیچ
بود سازشان تیغ کین روز جنگ
دگر استخوان ماهی و تیر و سنگ
چو باشد شهی یا مهی ارجمند
نشانند از افراز تختی بلند
مر آن تخت را چار تن ساخته
پرندش همی بر سر افراخته
بود نیز نو مطرفی شاهوار
ببسته ز دو سو به چوب استوار
نشستنگه ناز دانند و کام
بدان بومش اندول خوانند نام
کرا شاه خواهد به زنهار خویش
نشان باشدش مهر و سربند پیش
فروهشته باشد به رخ روی بند
نبیندش کس جز مهی ارجمند
ز پور بهو چون شنید آگهی
فرستاد سربند و مهر شهی
همان تخت فرمود تا تاختند
همه ره نثارش گهر ساختند
چو آمد برش تنگ برخاست زود
فراوان بپرسید و گرمی نمود
نشاند و نوازیدش و داد جاه
همی بود از آنگونه نزدیک شاه
مرورا سپهدار و داماد گشت
نشست ایمن از اندُه ، آزاد گشت
سپاهش هم از زنگیان هر کسی
زن آورد و پیوندشان شد بسی
چو گرشاسب و مهراج از جای جنگ
رسیدند نزد سرندیب تنگ
به شهر از مهان هر که بُد سرفراز
همه هدیه و نزل کردند ساز
به ره پیش مهراج باز آمدند
به پوزش همه لابه ساز آمدند

که گر شد بهو دشمن شهریار
ز ما کس نبد با وی از شهر یار
ز بهر تواش بنده بودیم و دوست
کنون ما که ایم ار گنه کار اوست
به جای گنهکار بر بی گناه
چو خشم آوری نیست آیین و راه
و گر نزد شه ما گنه کرده ایم
سر اینک بَرِ تیغش آورده ایم
اگر سر بُرد ور ببخشد رواست
پسندیده ایم آنچه او را هواست
ز گرشاسب درخواست مهراج شاه
که این رای را هم تو بین روی و راه
به پاداش کژّی و از راه راست
بدین کشور امروز فرمان تراست
سپهبد گناهی کجا بودشان
ببخشید و از دل ببخشودشان
دگر دادشان از هر امّید بهر
وز آنجا کشیدند لشکر به شهر
بسی یافت مهراج هر گونه چیز
ز گنج بهو و آن لشکرش نیز
نهان کرده ها بر کشید از مغاک
به گرشاسب و ایرانیان داد پاک

رفتن مهراج با گرشاسپ

یکی ماه از آن پس به شادی و کام
ببودند کز می نیاسود جام
چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت
بر اسپ سیه سبز میدان گرفت
بدیدند مه بر رخ پهلوان
وز آنجای دلشاد و روشن روان
به کوه دهو بر گرفتند راه
چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه
که گویند آدم چو فرمان بهشت
بر آن کوه برز اوفتاد از بهشت
نشان کف پایش آنجا تمام
بدیدند هر پی چو هفتاد گام
ز هرچ اسپر غمست و گل گونه گون
بر آن کوه بُد صد هزاران فزون
ز شمشاد و از سوسن و یاسمن
ز نسرین و از سنبل و نسترن
هم از خیری و گام چشم و زرشک
بشسته رخ هر یک ابر از سرشک
همه کوه چون تخت گوهر فروش
ز سیسنبر و لاله و پیل غوش
هزاران گل نو دمیده ز سنگ
ز صد برگ و دوروی و ز هفت رنگ
چه نرگس چه نو ارغوان و چه خوید
چه شب بو چه نیلوفر و شنبلید
بنفشه سرآورده زی مشکبوی
شده یاسمن انجمن گرد جوی
رده در رده زان گل لعلگون
که خوانی عروسش به پرده درون
گل زرد هال جهان دید جفت()
گرفته بر بید بویا نهفت
به دستان چکاوک شکافه شکاف
سرایان ز گل ساری و زند واف
به هر سو یکی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ بر روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند
چو هندو که آیینه روشن کند
بُد از هر سوی میوه داران دگر
بُن اش بر زمین و ، سوی چرخ سر
که در سایه شاخ هر میوه دار
نشستی به هم مرد بیش از هزار
همانجا یکی سهمگین چاه بود
که ژرفیش صد شاه رش راه بود
هر آن چیز کانداختندی دروی
وگر از گرانی بُدی سنگ و روی

سبک زو همان چیز باز آمدی
چو تیر از بُن اش بر فراز آمدی
برانداختی بر سر اندر زمان
ندیدست کس یک شگفتی چنان
بسی کان یاقوت دیدند نیز
ز بلور و الماس و هر گونه چیز
بسی چشمه آب روان جای جای
به هر گوشه مرغان دستانسرای
ز کافور و از عود بی مر درخت
هم از زر گیا رسته بر سنگ سخت
ز گاوان عنبر به هر سو رمه
وز آهو گله نافه افکن همه

دیدن گرشاسپ، برهمن را

بر آن گه برهمن یکی پیرمرد
برآورده وز گردش روز گرد
گلش گشته گل سرو زرین کناغ
چو پرّ حواصل شده پرّ زاغ
شده تیر بالا کمان وار کوژ
کمان دو ابرو شده سیم توژ
برهنه سر و پای پوشیده تن
ز برگ درخت و گیا پیرهن
ازو پهلوان جست راه سخن
که ای راست دل کوژ پشت کهن
برینگونه آن کوه خرّم ز چیست
براو نشانِ کفِ پای کیست
پرستنده پیر آفرین بر گرفت
چنین گفت کایدر بسست از شگفت
هم از گونه گون گوهر آبدار
هم از عود و کافور و هم میوه دار
از آن آن که ایدون خوش و خرّمست
که با فرّ فرخ پی آدمست
نشان پی است آنکه در پیش تست
که هفتاد گامست هر پی درست
از ایدر به دریا دو میل است راست
شدی او به سه گام هر گه که خواست
ز دریا درون هر شب ابری بلند
برآید، غریونده چون دردمند
به آب مژه هر پی اش بیش و کم
بشوید نبارد دگر جای نم
ز مینو چو آدم برین گه فتاد
همی بود با درد و با سرد باد
ز دل دود غم رفته بر آفتاب
دو دیده چو دریا، دو رخ جوی آب
به صد سال گریان بُد از روزگار
همی خواست آمرزش از کردگار
چنین تا به مژده بیامد سروش
که کام دلت یافتی کم خروش
ز دیده بدان خرّمی نیز نم
ببارید چندانکه هنگام غم
از آن آب غم کز مژه رخ بشست
همه گه خس و خار و هم زهر رست
وزان آب شادی کش از رخ دوید
همه سبزه و داروی و گل دمید
غمی ماند جفتش تهی زو کنار
بر جدّه نزدیک دریا کنار
همی ماهی آورد از قعر آب
بپختی میان هوا ز آفتاب

خور و خوانش ماهی بریان بدی
بر آدم شب و روز گریان بدی
وز اندوه آدم از ایدر به درد
شب و روز گرینده و روی زرد
چو گاه ستایش ستادی به پای
سرش بآسمان بر رسیدی به جای
هم از وی فرشته شنیدی خروش
همو یافتی راز ایشان به گوش
فرستاد پس کردگار از بهشت
به دست سروش خجسته سرشت
ز یاقوتِ یکپاره لعل فام
درفشان یکی خانه آباد نام
مر آن را میان جهان جای کرد
پرستشگهی زو دلارای کرد
بفرمود تا آدم آن جا شتافت
چو شد نزد او جفت را بازیافت
بدان گه که بگرفت طوفان جهان
شد آن خانه سوی گر زمان نهان
همان جایگه ساخت خواهد خدای
یکی خانه کز وی بود دین به پای
بفرّ پسین تر ز پیغمبران
بسی خوبی افزود خواهد بر آن
چو رخ زو بتابی شود دین تباه
چو سنگش ببوسی بریزد گناه
چو شد سال آدم تمامی هزار
شد از گیتی کرده زی کردگار
وارشیث پوشید در خاک تن
سروش آوریدش ز مینو کفن
نشانگاه گورش کنون ایدرست
یکی بهره از وی به دریا درست
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ
کشید استخوانش به دژ هوخت گنگ
از آن این گه از گوهر و گل نکوست
که بر وی نشان کفِ پای اوست
نه کوهست ازین بُرزتر در جهان
نه یاقوت دارد جز اینجای کان
هم از هر کجا دُر خیزد دگر
بدین مرز باشد بها گیرتر
دگر ره سپهبد یل چیردست
بپرسید کای پیر یزدان پرست
شگفتی بد آنروی سوی شمال
چه گوید جهاندیده دانش سگال
برهمن چنین گفت کای پاکرای
بد آنروی کم یابی آباد جای
دو صد میل ره بیشه باشد فزون
درختان بارآور گونه گون
در آن بیشها مردم بیشمار
گیا خوردشان یا بَرِ میوه دار

چو مردم گشاده کف دست و روی
چو میشان نهفته همه تن به موی
یکی بهره را موی سر تا میان
چو قرطاس تن چهره چون زنگیان
ز بیگانه مردم بودشلن گریز
بتازند وز تک به از باد تیز
اگر چند دارندشان جفت ناز
چو نبوند بسته ، گریزند باز
همانجا ز کافور و عود و بقم
بسی بیشه پیوسته بینی بهم
جزیری همانجاست نزد کله
که کشتی بدو دیر یابد خله
همه پر درختان با بار و برگ
گُه و دشت او بیشه پیل و کرگ
درو بیکران مردم زورمند
ستمکاره و خونی و پرگزند
کرا یافتند از دگر مردمان
کشند از سرش کاسه هم در زمان
چو ساز عروسیّ دختر کنند
به کابین همه کاسه سر کنند
خورش هم بدان کاسه آرند پیش
توانگر تر آن کس کش آن کاسه بیش
میان درختان به روز شکار
بگیرند بر پیل راه آشکار
نخستین ز پای اندر آرند زود
وز آنجا گریزند پس همچو دود
از ایرا که پیلان دیگر به کین
بر آن بوی کشته دوند از کمین
به خشم آن زمین زیر و از بر کنند
درخت فراوان ز بن بر کنند
چو پیلان از آنجای گردند باز
شوند آن گره در شب دیر باز
مر آن پیل را پاره پاره ز نیش
کنند و ، برد هر کسی بهر خویش
ندارند خود کِشته و چار پای
نورزند جز میوه ها جای جای
ز پیلست هر گونه شان خوردنی
هم از چرم او هر چه گستردنی
کرا مُرد ، سنگی گران در شتاب
ببندند و زود افکنندش در آب
فکنده همه بیشه شان میل میل
سرو های کرگست و دندان پیل
به هندوستان داروی گونه گون
از آن بیشه جایی نخیزد فزون

دیگر پرسش گرشاسپ از برهمن

دگر رهش پرسید گرد دلیر
که ای از خرد بر هوا گشته چیر
بدین کوه تنها نشستت چراست
چه چیزست خوردت چو پوشش گیاست
بدو گفت پیرش که سالست شست
که تا من بدین کوه دارم نشست
گیایست پوشیدن و خوردنم
سپاس کسی نیست بر گردنم
همه کار من با خدایست و بس
نه از من کسی رنجه ، نی من ز کس
و گر بی کس ام نیستم بی خدای
به تنهایی او بس مرا دلگشای
خرد نیز دارم که چون دل نژند
بمانم ، کند دردم آسان به پند
تنومند را از خورش چاره نیست
وزین بر تنومند بیغاره نیست
چو دیدی که گیتی ندارد بها
از او بس بود خورد و پوشش گیا
چه باید سوی هر خورش تاختن
شکم گور هر جانور ساختن
روان پرور ایدونکه تن پروری
به پروانه تن رنج تا کی بری
کسی کش روان شد به دانش جوان
گرش تن بمیرد ، نمیرد روان
روان هست زندانی مستنمد
تن او را چو زندان طبایع چو بند
چنانست پروردن از ناز تن
که دیوار زندان قوی داشتن
چه باید کشید اینهمه رنج و باک
به چیزی که گوهرش یک مشت خاک
دمی گرش نبود بمیرد به جای
به پی گر نجنبد ، بیفتد ز پای
هم از یک خوی خویش گردد نژند
هم از نیش یک پشه گیرد گزند
چه مهر افکنی بر تن و این جهان
که با تو نه این ماند خواهد نه آن
جهان از بد و نیک آبستنست
برون دوستست از درون دشمنست
چو باغیست پر میوه دارش چمن
به گردش نسیم خوش و نوسمن
هر آن گه که شد رام او دل به مهر
دگر سان شود یکسرش رنگ چهر
درختش بلا گردد و میوه مار
نسیمش سموم و سمن برگ خار

چه ورزیش کت ندهد از رنج بر
بمالد به پی چون بگیرد به بر
به دوری ز خویشانت آرد نُوید
نمایدت طمع و نشاند نمید
کند کوز پشتت، رخ سرخ زرد
جوانیت پیری ، درستیت درد
پس آنکو چنین با تو باشد به کین
تو او را چرا دوست داری چنین
چه نازی به دیبا و خز و سمور
که خواهد تنت را خورد کرم و مور
بسی چاره ها سازی و داوری
بری رنج تا گنج گرد آوری
سرانجام بینی شده باد رنج
به تو رنج ماند به بدخواه گنج
گرت نیک باید به هر دو سرای
سوی کردگار جهانبان گرای
سپهدار گفت از نهان و آشکار
گوا چیست بر هستی کردگار
نشانش چه سان و ستودنش چون
چه دانی سوی یکیش رهنمون
هر آن چیز کت دل بدو رهبرست
به چیزی شناسی کزو برترست
خدای از خرد برترست و روان
به چه چیز دانستن او را توان
برهمن چنین گفت کز رای پاک
همه چیزی از چرخ تا تیره خاک
به هستی یزدان سراسر گواست
گویان خاموش گوینده راست
زمین و آسمان وین همه اختران
همین درهم آویخته گوهران
پس اینها که گه زیر و گاه از برند
بگردند و هر ساعتی دیگرند
گهی نوبهار آید و گاه تیر
جوانست گیتی گهی ، گاه پیر
زمان تا زمان چرخد را کار نو
شب و روز همواره بر راه او
همان مرگ با زندگانی به هم
بد و نیک با شادمانی و غم
ازین نیست گیتی تهی یک زمان
به گردش دَرند اینهمه بی گمان
ز گردش شود گردگی آشکار
نشانست پس گرده بر گردکار
از آرام و جنبش نبد بیش چیز
همان هر دو چیز آفریدست نیز
پس آن چه نبد پیش ازین از نخست
چنان دان که هست آفریده درست
چو هستیش دیدی یکی دان و بس
دویی دور دار و دو مشنو ز کس

یکی پادشاه و برو پادشا
نشاید بُدَن هر دو فرمانروا
که ناچار آن چیره باشد گرین
کند سرکشی این بر آن و آن برین
چو باشند این هر دوان ناتوان
توانا یکی بهتر از هر دوان
دو یارست باشند یا بیش و کم
دویی هر دو را باز دارد ز هم
پس آن گه کز آن زین جدایی بود
چنین نه نشان خدایی بود
مرورا ندانی مگر هم بدوی
که راهت نماید به هر جست و جوی

دیگر پرسش گرشاسپ از سرشت جهان

بپرسید بازش هنرمند مرد
که یزدان جهان را سرشت از چه کرد
بهانه چه افتاد تا کرده شد
سپهر و ستاره بر آورده شد
چنین گفت این آن شناسد درست
که گیتی همو آفرید از نخست
ولیک از پدر یاد دارم سخن
که گفت این جهان گوهری بُد زبُن
که یزدان چُنان گوهر ناب کرد
گدازیدش از تفّ و جوشاب کرد
ز جوش و تفش باد و آتش فراشت
ز عکسش که بر زد ستاره نگاشت
ز موجش همه کوهها کرد و غار
زمین از کف و چرخها از بخار
ز دانا دگر سان شنیدم درست
که یزدان خرد آفرید از نخست
خرد نقطه فرمانش پرگار کرد
و زو گوهر جان پدیدار کرد
پس از جان هیولی و این گوهران
پس از گوهران چرخ و این اختران
از آغاز بُد جنبشی کافرید
که از زیر آن گرمی آمد پدید
چو آن جنبش آرام را یار شد
از آرام سردی پدیدار شد
کجا جنبش آنجاست گرمی نهفت
چو آرام را باز سردیست جفت
ز گرمی دَرِ خشکی اندر گشاد
ز سردی که برخواست ترّی بزاد
زمان تا زمان خشکی آنگاه باز
همی تاخت ترّی ز سردی فراز
چو سردی سوی خشکی آهنگ کرد
زمین آمد اینک که خشکست و سرد
دمید آتش از خشکی و تف و تاب
ز سردی و ترّی پدید آمد آب
هم از بهر ترّی که سر برفراخت
هوا گشت و هم جفت گرمی بساخت
چو این چارگوهر به ساز آمدند
دگر ره به جنبش فراز آمدند
سبک هر چه زو بُد همه شد بخار
بلندی گرفت از بَرِ هر چهار
چو شد هفت بار آن بخار از زبر
شد این هفت چرخ از بَرِ یکدگر
پس آتش ز نو جنبش انگیخت باز
وزو هفت ره شد بخار از فراز

از آن هر بخار اختری تابناک
برافروخت از چرخ یزدان پاک
ز کیوان گرفت این چنین تا به ماه
به هر چرخ در اختری جایگاه
از آن پس دگر بیکران شد بخار
ستاره برافروخت چندین هزار
مرین گوهران راچو جنبش فتاد
ز دو پهلوی چرخ برخاست باد
از آن باد گردون به گشتن گرفت
ستاره برو ره نوشتن گرفت
سپهر و ستاره به رفتار خاست
یکی سوی چپّ و دگر سوی راست
چو این چار گوهر شد آمیخته
ز هفت و ده و دو در آویخته
نخست از زمین معدنی خاست پاک
برافراخت پس رستنی سر ز خاک
پس از رستنی گونه گون جانور
پدید آمد آمیخت با خواب و خور
پسین مردم آمد که از هر چه بود
شدش بهره و بر همه برفزود
بدو خط پرگار پیوسته شد
دَر آفرینش همه بسته شد
نخستین خرد بود و مردم پسین
اگر راه یزدانت باید بس این
ولیک از دگر ره شناسان هند
شنیدم هم از فیلسوفان سند
که دیگر جهان است از ما نهان
که دانا همی خواندش آن جهان
جهانی فروزنده و تابناک
که جای فرشتست و جان های پاک
ز جان وز فرشته درو هر که هست
همه در نمازند و یزدان پرست
دو تا بهره ای زو و بهری به پای
دگر بهره در سجده پیش خدای
گروهی روان ها پس آن گه ز راه
بگشتند و ، دیوان شدند از گناه
از اندازه بر پای بگذاشتند
ز یزدان به هم روی برگاشتند
ستمکارگان و آن که بُد بی ستم
بر آمیخت زین هر دو بهری به هم
چو بردند از پایگه پای خویش
نگون اوفتادند از جای خویش
ز دانش بماندند وز بندگی
به مرگی رسیدند از زندگی
پس آن گه جهان داور داد گر
درایشان سرشت آن جهان دگر
چو بایست در هر گهر کار کرد
جهانی چنین نو پدیدار کرد

از آغاز کاین چار گوهر نمود
میانشان یکی جنبش انگیخت زود
دوگونست جنبش ز بن کژ و راست
همان دایره نیز از نقطه خاست
چو گردیده شد دایره آسمان
زمین ماند چون نقطه اندر میان
ز جنبش چو گردون به رفتار گشت
ز گرمیش آتش پدیدار گشت
دگر باره نو گرمیی برفزود
هوا گشت از آن آتش تیره دود
چو ترّی ز گرمیش لختی براند
گران گشت و در زیر آتش بماند
ز سردی و خشکی زمین بهره داشت
به سردیش ترّی هوا بر گماشت
پس از سردی و ترّی هر دوان
گشاد آب و گرد زمین شد روان
چو بسته شدند این گهر هر چهار
بماندند ازین چرخها در حصار
سرشت جهان پاک از آمیختن
درآمد به هر پیکر انگیختن
ازین گوهران هیچ کاری به جای
نیاید ز بُن ، تا نخواهد خدای
کز آن گوهر این دیگر آگاه نیست
به راز خداوندشان راه نیست
جهاندار کاین چار پیوسته کرد
همه زورشان با زمین بسته کرد
که تا آن روان ها که افکنده اند
درین چار گوهر پراکنده اند
همه بر زمین شان بود پرورش
برو دارد و زآن دهد شان خورش
برد شان به هر کالبد کژّ و راست
بدارد چنان کش بود کام و خواست
از آن پس به پیغمبران آگهی
دهدشان ز راه بدیّ و بهی
پس آن جان که زی روشنی یافت راه
وز ایدر شود گشته پاک از گناه
چو از خاک یزدانش گوید که خیز
به دستش دهد نامه رستخیز
به زودی شمارش گزارد تمام
بهشتش دهد جای آرام و کام
وگر تیره جانی بود زشت کیش
همان روز چون خواند ایزدش پیش
سیه روی خیزد ز شرم گناه
سوی چینود پُل نباشدش راه
ببادفره جاودان کرده بند
در آتش به دوزخ بماند نژند
خنک آن که جانش از گنه هست پاک
بماند بهشی چو خیزد ز خاک

ز من هر چه پرسیدی از کم و بیش
بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
هم از فیلسوفان رومی درست
شنیدم که گیتی هوا بُد نخست
فراوان کسان آن که دانشورند
بهین طبع گیتی هوا را گِرند
هوا هست ارمیده باد از نهاد
چو جنبد هوا نام گرددش باد
هر آن جانور کش دمست از هواست
به دَم جان و تن زنده و بانواست
همه تخم در کشتها گونه گون
که ناراست افتد بود سرنگون
هوا در همه زور و ساز آورد
سَرِ هر نگون زی فراز آورد
اگر چندشان ز آب خیزد پسیچ
هوا چون نباشد نرویند هیچ
ز گردون گروهی نمایند راه
که او را نشاید بُد آن جایگاه
نگوید ورا جای دانش پرست
که برجای جانست گوید چو هست
فرازش هواییست روشن دگر
سبک سخت وز هر هوا پاکتر
ز برش ار نه چیزی دگر سان بُدی
ستاده بدی وی، نه گردان بُدی
هم از باد گردان شدست این چنین
هم از باد شست ایستاده زمین
فلک و آتش و اختر تابناک
همه در هوااند استاده پاک
بدآنسان که آهنگر کارساز
فرازد دمش نزد آتش فراز
دمادم چو باد دم افتد بهم
شود آتش از باد پیچان به دم
ز گیتی هوا بُد نخستین پدید
خدای اندرو جنبشی آفرید
چو جنبید سخت آن هوای شگفت
ببد باد و ، زان باد آتش گرفت
مرآن باد را آتش افسرده کرد
ازو آب بنشاند و گسترده کرد
چو نم دار جامه که بدهیش تاب
بیفشاریش زو بپالاید آب
کف و تیرگی هر چه ز آن آب خاست
ز می گشت اینک که در زیر ماست
پس از تف آن آتش و عکس آب
برآمد بخار و ز نو داد تاب
خدای از بخارش سپهر آفرید
ز عکسش ستاره پدید آورید
ازین پس هر آنچ از کم وز فزون
ببد ، یکسر از پیش گفتم که چون

نکوهش مذهب دهریان

دگر نیز دان کز گروهان دهر
دوسانند کز دینشان نیست بهر
گروهی به ایزدنگویند کس
که تا مر جهان را شناسند بس
ز هر جانور پاک و ز رستمی
همه هر چه پیدا شود بر زمی
نگارندش اختر شناسد ز چرخ
طبایع به هر یک رسانند برخ
هم از گفت ایشان چنینست یاد
که گیتی چنان کآینست از نهاد
در و پیکر هر چه گشت آشکار
چنانست چون بآینه در نگار
که چیزی بود چون به دیدن رسید
بنا چیز گردد چو شد ناپدید
یکی مرد فرزانه هر چند گاه
بیاید نماید دگر دین و راه
فرستاده ام گوید از کردگار
همی گفته او کنم آشکار
نهد دوزخی و بهشتی ز پیش
که تا هر کس اندیشد از کرد خویش
درین همگره باز گویند نیز
که ناید درست آنچه دانش به چیز
نخستین گیایی نماید درخت
بُنه گیرد آن گه کند بیخ سخت
از آن پس زند شاخ و برگ آورد
دهد بار و سایه فرو گسترد
درنگش به آخر درآرد ز پای
شود کنده گرنه بپیوسد به جای
ز بیخ اندرش تا گل و برگ و بر
به هر سان که شد دانشی بُد دگر
چو این دانش آمد برفت آن نخست
چو نادیده شد چیز نامد درست
نخست آب با خاک بُد هم سرشت
گل تر بگردند پس خشک خشت
از آن خشت دیوار پیراستند
ز دیوار پس خانه آراستند
چو خانه کهن گشت و ریزنده پاک
همیدون دگر باره شد تیره خاک
به هر سان که گشت از نشان وز گهر
دگر دانشی بود نامش دگر
همه نام و دانش که از وی رسید
ببد نیست و او نیز شد ناپدید
پس از هرچه خواهد بدوهست و بود
ندانی زیان چون ، چو دانی چه سود

چه دانی و گر گوید این دور یاب
که هست آتش این کش همی گویی آب
گرین کش همی تن شماری سرست
ورین کش همی پیل خوانی خرست
نه این چیزها را تو گسترده ای
و گر نام هر یک تو آورده ای
چنین یافه ها را سراینده اند
که بر هیچ دانش نه پاینده اند
از آنست گفتارشان زین نشان
که یک چشمکانند و کم دانشان
نگه میکنند آنچه هست از برون
ندارند دیدارِ چشم درون
اگر بس بدی دیدن آشکار
ز بُن نامدی دیدن دل به کار
همی دیدن دل طلب هر زمان
که از دیدن دل فزاید روان

در مذهب فلاسفه گوید

جدا فیلسوفند دیگر گروه
جهان از ستیهندگیشان ستوه
که گویند کاین گیتی ایدون به پای
همیشه بدو نیز باشد به جای
گمانشان چنینست در گفت خویش
بر آن کاین جهان بُد همیشه ز پیش
که بر ایزد این گفت نتوان به نیز
که بُد پادشا و نبدش ایچ چیز
بکرد آن گه ایدون جهانی شگفت
که تا پادشا شد بزرگی گرفت
چنان بُد که همواره بد پادشا
ازو پادشایی نباشد جدا
ره من همینست و گفتار من
ولیکن جزاینست دیدار من
بَرِ من جهان است دیگر یکی
که هست این جهان نزد آن اندکی
از آنجاست افتادن جان ما
درین تیره گیتی که زندان ما
جهان چار طبع و ستارست و چرخ
پس اینان ز دانش ندارند برخ
نه گویا ، نه بینا ، نه دانشورند
نه جفت خرد، نز هنر رهبرند
ز یکسو بود جنبش طبع راست
چنان جنبد این جان که او را هواست
مرین جان ما را گهر دیگرست
که بینا و گویا و دانشورست
پس او نیست از گوهر این جهان
دگر جایگاهست او را نهان
از آن سان که بُد پیش گشته شدست
درین طبع گیتی سرشته شدست
خورا هر چه بینی تو از کم و بیش
کند همچو خود هر یکی خورد خویش
اگر جانور صد بود گونه گون
ز یک چیزشان خورد نبود فزون
خورند آن یکی چیز را تن به تن
کند هر یک از خورده چون خویشتن
خورد رستنی از زمین آب و خاک
کند همچو خود هر چه را خورد پاک
گیا را گیاخوار چون خورد کرد
کند باز چون خویشتن هر چه خورد
خورد مر گیاخوار را آدمی
درآردش در پیکر مردمی
ز خاک سیه تا به مردم فراز
رسد پایه پایه همی تا فراز

مرین پایها را گذارد همی
برآنسان که یزدانش دارد همی
گرفتار ماندست در کار خویش
رسیده به پاداش کردار خویش
ولیکن چو افتاده شد در زمی
نخستین بود پایه رستمی
نگون باشد آنجا به خاک اندرون
که هر رستنی می برد سرنگون
چو اندر گیاخوار پیدا شود
معلق سرش سوی پهنا شود
چو در مردم آید پدیدار باز
شود زین دو پستی سرش برفراز
وز آن پس بر از آدمی پایه نیست
که در جانور بیش ازین مایه نیست
چو آمد درین پیکر و راست خاست
به ایزد رسد گر بود پاک و راست
به داد و به دین راند آیین و راه
هم ایزد شناسد بداند آله
هم آگاه گردد که چون بُد نخست
بهشت برین جای یابد درست
ور از دین بود دور و ناخوب کار
به دوزخ بود جاودان پایدار
درین ره سخن هست دیگر نهفت
ولیکن فزون زین نشایدش گفت
اگر خواهی آن جست باید بسی
مگر اوفتد کت نماید کسی
ز من هر چه پرسیدی از کمّ و بیش
بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
اگر چند دانش بَر ما بسست
خداوند داناتر از هر کسست
تو گر چند بسیار دانی سخن
همان بیشتر کش ندانی ز بن
همه دانشی با خدایست و بس
نداند نهانش جزو هیچکس

پرسشهاي ديگر از برهمن

بپرسید باز از بر کوهسار
کدامست شهری به دریا کنار
بدین روی دریا و زآنروی کوه
به دشت آمده برزگر یک گروه
سرانجام از آن دشت شیری نهان
برد یک یکی را همی ناگهان
کِرا کشتی و توشه شد ساخته
شود شاد زی شهر پرداخته
همان کش نه کشتی نه توشه نه ساز
شود غرق و ماند ز همراه باز
برین دشت از آن پس کِرا بود کِشت
بدان شهر یابد برش خوب و زشت
چنین گفت دانای روشن روان
که شهر آن جهانست و دشت این جهان
دمان شیر مرگست و ما ورزکار
همان چرخ و دریا و در کشت کار
ره نیک و بد کشتن تخم ماست
خرد کشتی و توشه مان راه راست
هر آن کشت کاینجای کردیم ساز
بَر او بدان سر بیابیم باز
بپرسید کز کار آدم سخن
چه دانی که گویند گِل بد زبن
دگر گفت کایزدش چون آفرید
ورا از درختی پدید آورید
بفرمود پس تا درخت از درون
بکافند و زو آدم آمد برون
نشاید که زاید به مردم درخت
تو بگشای اگر دانی این بند سخت
به پرسنده گفت آن که چرخ و زمین
همو کرد، ازو کی شگفت آید این
ز چیزی شگفت ار بمانی به جای
شگفت از تو باشد چنان ، نز خدای
همان کز نچیز آفریدست چیز
ز چیز ار کند چیز نشگفت نیز
چو بنیاد ما از گِل آمد درست
چنین دان که گِل بود آدم نخست
درختی شناس این جهان فراخ
سپهرش چو بیخ ، آخشیجانش شاخ
ستاره چو گل های بسیار اوی
همه رستنی برگ و ما بار اوی
همی هر زمان نو برآرد بری
چو این شد کهن بر دمد دیگری
بدینگونه تا بیخ و بارش به جای
بماند ، نه پوسد نه افتد ز پای

درخت آن که زو آدم آمد برون
بدان کاین بود کت بگفتم که چون
به تخم درخت ار فتی در گمان
نگه کن برش ، تخم باشد همان
بَر این جهان مردم آمد درست
چنان دان که تخمش همین بُد نخست
چنان چون درخت آمد از بهر بار
جهان از پی مردم آید به کار
درختی کزو نیز نایدت بر
جز از بهر کندن نشاید دگر
جهان نیز کز مردم و کشت و رُست
تهی شد شود نیست چون بد نخست
هم از چند چیزش بپرسید باز
چنین گفت کای مرد فرهنگ ساز
همه گفتهایت به جای خودست
به عالم مباد آن که نابخردست
کدامست گفت این دو اسپ نوند
همه ساله تازان سیاه و سمند
سواران هر دو به ره تیز پای
هم اندر تک و هم بمانده به جای
بدو گفت روز و شب اند این دو راست
سوارانش ماییم و ره عمر ماست
از ایشان ره ما به منزل فراز
یکی راست کوتاه و یکیّ دراز
بپرسید آن سبز ایوان به پای
کدامست تازان و فرشش به جای
چهار اژدها بر هم آویخته
از آن سبز ایوان درآویخته
به جان و به تن زان چهار اژدها
به گیتی نیابد کسی زو رها
همان فرش خوانیست آراسته
خورنده برو بیکران خاسته
به پاسخ چنین گفت دانش گزین
که ایوان سپهرست و فرش این زمین
همان فرش خوانیست کز گونه گون
خورش دارد از صد هزاران فزون
خورنده به گرد جهان هرچه هست
ندارد جز گرد این خوان نشست
چهار اژدها آن که کردی تو یاد
همین آتش و خاک و آبست و باد
به دین هر چهارست گیتی به بند
وزیشان به جان نیست کس بی گزند
چه دانی یکی گنج آکنده است
که دارد بسی گوهر اندر نهفت
نه پُرّی گرد هیچ از انباشتن
نه کمّی پذیرد ز برداشتن
همان گنج هست آینه بی گمان
توان اندرو دید هر دو جهان

چنین گفت کای در هنر برده رنج
گوهر دانش و مرد داناست گنج
سخن های دانا که نیکو بود
برد هر کسی باز با او بود
نه سیر آید از گنج دانش کسی
نه کم گردد ار زو ببخشد بسی
همان آینه مرد دانا شناس
که دارد به دانش ز یزدان سپاس
روان تنش زاندرون و برون
ببیند بداند دو گیتی که چون
به از گنج دانش به گیتی کجاست
کرا گنج دانش بود پادشاست

پرسشهاي ديگر و پاسخ برهمن

ز هر دانشی چیست بهتر نخست
چه چیز آن که دانست نتوان درست
به ما چیست نزدیکتر در جهان
همان دورتر نیز وز ما نهان
بتر دشمن و نیکتر دوست چیست
سر هر درستی و هر درد چیست
بهین رادی آن کت کند نیکنام
چه سان و توانگر ترین کس کدام
دل کیست همواره مانده نژند
کرا دانی ایمن به جان از گزند
چه چیز آن که یاور نخواهد کسی
چه چیز آن که با یار باید بسی
چه دانی که از گیتی آن نیکتر
چه چیز آن که شد باز ناید دگر
چه بیشست در ما و چه کمترست
چه گوهر که بهتر ز هر گوهرست
چه نرم آن که ز آهن بسی سخت تر
هم از مردمان کیست بی بخت تر
مه از کوه وز وی گرانتر چه چیز
به نیروترین کس کدامست نیز
به گیتی سیاهی ز زنگی چه بیش
که بی ترس و ایمن ز یزدان خویش
ز روزی و دانش چه کاهد بگوی
چه چیز آورد بیشتر غم به روی
برهمن چنین گفت کای رهنمون
شنو پاسخ هر چه گفتی کنون
ز دانش نخست آنچه آید به کار
بهین هست دانستن کردگار
دگر آن که نتوانش دانست راست
بزرگی و خوبّی یزدان ماست
به ما مرگ نزدیکتر بی گمان
که بیمست کاید زمان تا زمان
ز روزی مدان دورترکان گذشت
که هرگز نخواهد بُدش بازگشت
دو چیزست اندر جهان نیکتر
جوانی یکی، تندرستی دگر
زما آن که چون شد نیابیم باز
جوانیست چون پیری آمد فراز
همه درد تن در فزون خوردنست
درستیش به اندازه پروردنست
بهین دوستست از جهان خوی خوش
خوی بد بتر دشمن کینه کش
به جان از بدی ایمن آنست و بس
که نیکی کند، بد نخواهد به کس

بود بیش اندوه مرد از دو تن
ز فرزند نادان و ، نا پاک زن
به مادر، فزون از گمان نیست چیز
چنان چون دم از کم زدن نیست نیز
بود مهتری آن که بایدش یار
نخواهد ز بُن بخت یاور به کار
بهین رادی آن دان که بی درد و خشم
ببخشی، نداری به پاداش چشم
نکو نامی از گیتی آنرا سزاست
که کردار او خواب وگفتار راست
دژم تر کسی مرد رشکست و آز
که هر ساعتش مرگی آید فراز
چو نیک کسی دید غمگین به جای
بماند، کند دشمنی با خدای
توانگر تر آن کس که خرسند تر
چو والاتر آن کاو هنرمندتر
به نیرو تر آن کس که از روی دین
کند بردباری گه خَشم و کین
گرانتر ز هر چیز بار گناه
کزو جان دژم گردد و دل سیاه
دورغ بزرگست ، مهتر ز کوه
که گویند بر بیگناهان گروه
سه چیزست اندر جهان خاسته
که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن
سوم پیشه را کاهلی داشتن
سیه تر دل مرد بی دین شناس
که نه شرمش از کس نه زایزد هراس
همان سخت تر ز آهن و خاره سنگ
مدان جز دل زفت بی نام و ننگ
بهین گوهری هست روشن خرد
که بر هر چه دانی خرد بگذرد
خرد مر جهان را سَرِ گوهرست
روان را به دانش خرد رهبرست
کسی باشد ایمن ز ترس خدای
که نبود گناهش چوشد زین سرای
دل از ترس یزدان ندارد دژم
که داند کز ایزد نباشد ستم
کسی نیست بدبخت وکم بوده تر
ز درویشِ نادان دل خیره سر
که نه چیز دارد نه دانش نه رای
نژندیش بهره به هر دوسرای
مرا دانش این بُد که گفتم نخست
ازین به روا باشد ار نزد تست
به فرهنگی ار ره تو دانی بسی
رهی نیز شاید که داند کسی
بسی دان ره دانش افزون وکاست
نداند خرد جز یکی راه راست

برو پهلوان آفرین کرد و گفت
شدم با بسی خرّمی از تو جفت
چراغ خرد در دل افروختم
فراوان ز هر دانش آموختم
کنون خواهم از تو که با رأی پاک
چو رخ برنهی در نیایش به خاک
بخواهی که تا داور کردگار
ببخشد گناهم به روز شمار
وزین راه دشوار کِم هست پیش
برد شادی زی میهن و مان خویش
بگفت این و زآب مژه رود کرد
ببوسیدش از مهر و بدرود کرد

گشتن گرشاسپ با مهراج، گرد هند

یکی مرد ملاح بُد راهبر
که بودش همه راه دریا ز بر
بُد آگه که در هر جزیره چه چیز
زبان همه پاک دانست نیز
به دریا هر آنجا که آب آزمای
ببویید آن گل بگفت از کجای
چو دریا به شورش گرفتی شتاب
یکی طشت بودش بکردی پر آب
همه بودنی ها درو کمّ و بیش
بدیدی چو در آینه چهر خویش
ورا رهبری داد مهراج شاه
به سوی جزیری گرفتند راه
که خوانند برطایل آنرا به نام
جزیری همه جای شادیّ و کام
پرآب خوش و میوه هر سو به بار
گل گونه گون گرد او صد هزار
ز خوشی زمین چون دل شاد بود
ز باران هوا چون کف راد بود
چو رنگ رخ یار شاخ از سمن
چو موی سر زنگی آب از شکن
خروش رباب و هواهای نای
ره چنگ و دستان بر بط سرای
همی آمد از بیشه هر سو فراز
نه گوینده پیدا، نه دستان نواز
تو گفتی همه بیشه بزم پریست
درختش ز هر سو به رامشگریست
چنان هر زمان بانگ برخاستی
که می خواره را آرزو خواستی
دل پهلوان خیره شد ز آن خروش
به هر گوشه ای گشت و بنهاد گوش
نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری
نه کمتر شد آن بانگ رامشگری
ز ملاح از آن بانگ پرسید باز
نداند کس این گفت پیدا و راز
همان جا شب تیره بر دشت و راغ
یکی روشنی دید همچون چراغ
بپرسید از آن پهلوان سترگ
بگفتند گاویست آبی بزرگ
چو دم زد فتد روشنی در هوا
بدان روشنایی کند شب چرا
چنین هر شب از دور پیدا شود
سپیده دمان باز دریا شود
ز دام و دد و بوی نخچیر گیر
گریزان بود بر سه پرتاب تیر

ببودند روزی وز آن جایگاه
کشیدند سوی صواحل سپاه

صفت جزیره دیگر

جزیری بُد آن نیز با رنگ و بوی
که عنبر بس افتد ز دریا بدوی
ز دریا کجا عنبر افتد دگر
بر آن یک جزیره بود بیشتر
بگردید مهراج هر سو بسی
همان پهلوان نیز با هر کسی
گیایش همه بود تریاک زهر
به گه سنگش از کهربا داشت بهر
شکفتی گل نوشکفته ز سنگ
بسی بود هر گونه از رنگ رنگ
هم از میوه هایی که خیزد خزان
کز ایرانیان کس نبد دیده آن
یکی بیشه دیدند گند آب و نی
که آن آب مستی نمودی چو می
ازو هر که خوردی فتادی خموش
زمانی بُدی و آمدی باز هوش
کبابه به هر جای بسیار بود
که هریک مه از نار بر بار بود
گیا بُد که چون سوی او مرد دست
کشیدی، شدی خفته بر خاک پست
جو زو مرد کف باز برداشتی
ز پستی دگر سر برافراشتی
نمودند دیگر گیاهی سپید
سیاهش گل و بیخ چون سرخ بید
بُدی دود گون روز بر دشت و راغ
شب از دوردرتافتی چون چراغ
گیا بُد که چون سنگ آهن ربای
کشد آهن ، او زر کشیدی ز جای
دگر سنگ بُد نیز کز دور سیم
ربودی ورا زیر و گشتی دو نیم
ز گلها گلی بُد نیز که هرکس ببوی
گرفتی ، بخندیدی از بوی اوی
گلی بُد که چون بوی بردیش مرد
شدی زار و گرینده بی سوک و درد
چنین چند بُد ز آن که نتوان شمرد
کرا رأی بُد هرچه بایست برد
دگر جای دیدند چندین گروه
ز عنبر یکی توده مانند کوه
به یک بار چندانکه یک پیلوار
همانا به سنگ رطل بد هزار
به گرشاسب بخشید مهراج و گفت
که هرگز کس این ندیدست جفت
گواهی دهم کاین شگفتی درست
هم از فرّ ایران شه و بخت تست

یکی چشمه دیدند نزدیک اوی
به ده گام سوراخی از پیش جوی
همی هر گه از چشم آن چشمه آب
شدی در هوا همچو تیر از شتاب
ز بالا فرود آمدی همچو دود
بدان تنگ سوراخ رفتی فرود
ازو هرچه گشتی چکان بی درنگ
شدی بر زمین ژاله کردار سنگ
سپید آمدی سنگ اوسال و ماه
جز اندر زمستان که بودی سیاه
نه کس دید کان آب راه ره کجاست
نه سیر آمد از خوردنش هر که خواست
وز آنجای خرّم بی اندوه و رنج
کشیدند سوی جزیرهٔ هرنج

آمدن گرشاسپ به جزیره هرنج

جزیری پر از بیشها بود و غیش
به بالا و پهنا دو صد میل بیش
فروان درو شهر و بی مر سپاه
یکی شاه با فرّ و با دستگاه
چو آن شه ز مهراج وز پهلوان
خبر یافت، شد شاد و روشن روان
ز نزل وعلف هر چه بایست ساز
بفرمود و، شد با سپه پیشباز
یکی هفته شان داشت مهمان خویش
کمر بسته روز وشب استاده پیش
به هر بزم چندان گهر برفرشاند
که مهراج و گرشاسب خیره بماند
ببخشیدشان هدیه چندان ز گنج
کز آن ماند دریا وکشتی به رنج
ز کافور وز عنبر وعود تر
ز دینار و یاقوت و دُرّ و گهر
ز بیجاده تاج و، ز پیروزه تخت
ز زربفت فرش و ، مرجان درخت
ز ترگ و ز شمشیر وز درع نیز
همیدون طرایف ز هر گونه چیز
دگر داد چندان به ایرانیان
که گفتن به صد سال نتوانی آن
وز آنجای خرّم دل و راهجوی
به سوی جزیری نهادند روی

ديگر جزيره كه آن را رامني خوانند

كه آن جای را رامنی نام بود
یکی خوش بهشت دلارام بود
گُه و دشت او بود بر هر کنار
درختان کافور سیصد هزار
همه چون بر انگشت بفسرده شیر
وزو شاخها چون سرافکنده پیر
تو گفتی که ابری برآمد شگرف
برآن بی شُمر ژاله باید و برف
چو دست کمندافکنان روز کار
همه شاخها پُر ز پیچیده مار
زمین سر به سر گفتی از پیش شید
ز کافور در چادری بُد سپید
برو راه ماران شکن در شکن
چو آهخته بر برف پیچان رسن
همی یخ شد از بوی کافور خوی
برانگیخت از مغز سرمای دی
به هر شاخ کافور بر جای جای
بسی مرغ دیدند دستان سرای
از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد
که چون آشیان کرد و خایه نهاد
شود مار تا بچه اش زآشیان
بیارد، جهد خایه تُند از میان
زند بر سر و چشم مار از ستیز
تن خویش ، تا مار گیرد گریز
پس آن مرغ تا بچه آرد برون
نهد خایه از گرد خانه درون
که تا گر دگر ره شود مار باز
نیارد بدان آشیان شد فراز
همان جای دیدند کوهی سیاه
گرفته سرش راه بر چرخ ماه
درختی گشن شاخ بر شخّ کوه
از انبوه شاخش ستاره ستوه
بلندیش با چرخ همباز بود
ستبریش بیش از چهل باز بود
زعود و ز صندل به هم ساخته
به سر برش ایوانی افراخته
دگر ره سپهدار پیروزبخت
ز ملاّح پرسید کار درخت
که بر شاخش آن کاخ بر پای چیست
چنین از بَر آسمان جای کیست
چنین گفت کآن جای سیمرغ راست
که بر خیل مرغان همه پادشاست
هر آن مرغ کاینجاست از بیم اوی
نیارد بُد این ز آن دگر کینه جوی

به کوه اژدها و به دریا نهنگ
هر آنجا که یابد بدرّد به چنگ
چو گمراه بیند کسی روز و شب
ز بی توشگی جان رسیده به لب
از ایدر برد نزدش اندر شتاب
به چنگالِ میوه به منقار آب
به سوی رَهِ راست باز آردش
ز مردم کرا دید ناز آردش
پدید آمد آن مرغ هم در زمان
ازو شد چو صد رنگ فرش آسمان
چو باغی روان در هوا سر نگون
شکفته درختان درو گونه گون
چو تازان کُهی پر گل و لاله زار
زبالاش قوس قزح صد هزار
ز باد پرش موج دریا ستوه
ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه
به منقار بگرفته یکیّ نهنگ
چهل رش فزون اژدهایی به چنگ
بر آن آشیان رفت و سر بر فراخت
تو گفتی ز دیبا یکی کِله ساخت
سپهبد فروماند خیره به جای
همی گفت ای پاک و برتر خدای
به هر کار بینا و دانا تویی
به هر آفرینش توانا تویی
تو سازیدی این هفت چرخ روان
ستاره معلق زمین در میان
جهان را گهر مایه کردی چهار
وزایشان تن جانور صد هزار
به هر پیکری نو برآری همی
بر آنسان که خواهی نگاری همی
کنی هر چه خواهی و ، کس راه راست
جز از تو نداند که چونان چراست
به کار اندرت رنج و همباز نیست
سخنهات را حرف و آواز نیست
ز مرده تن زنده آری فراز
پدید آوری مرده از زنده باز
تو دانی یکی قطره آب آفرید
که باشد درو هر دو گیتی پدید
ز خاک آن هنر هم تو پیدا کنی
کز آن جای گویا و بینا کنی
گمست آن که سوی تواش راه نیست
به دل کور هر کز تو آگاه نیست
برینسان به پرواز پرّنده کوه
تو کردی کزو خشک و تر را ستوه
نشیمنش را زابر بگذاشتی
به صد رنگ پیکرش بنگاشتی
همیدون نیایش کنان گشت باز
همی گشت با هر که بُد سرفراز

ز کافور و عنبر کجا یافتند
ببردند هر چند برتافتند
وز آن جای رفتند زی هر دو زور
جزیری سزاوار شادی و سور

شگفتي جزيره هر دو زور و خوشي هوا و زمين

همه کوهش از رنگ گل ناپدید
همه راغ پُر سوسن و شنبلید
زمین چرخ و ، ابرش بخار بهشت
هوا مشکبوی ، آب عنبر سرشت
تو گفتی بهار از پَیِ دین به کین
سپه کرد و آمد برون از کمین
کمان آزفنداق شد ژاله تیر
گل غنچه ترگ و زره آبگیر
شکوفه چو بر رشته کرده گهر
درختان چو طاووس بگشاده پر
هزاران رده دید گل هر کسی
ازین تازه گلهای ما مِه بسی
ستاک سمن بود زانسان ببر
که یک مرد بستم گرفتی به بر
گل رسته بُد شسته باران ز گرد
چو گیلی سپرها چه سرخ و چه زرد
بنفشه به بالای یکیّ درفش
ببر برگ هر یک چو جامی بنفش
همه لاله بُد رسته بیراه و راه
دو چندان که باشد عقیقین کلاه
ز بوی گل و سنبل و ارغوان
همی گشت فرتوت از سر جوان
به گیتی نشانی نداد آدمی
جزیری بدان خوشیّ و خرّمی
چنین داستان بود از آن بوم و رُست
که یک سال هرک ایدر آرام جست
هزاران اگر نوبهاران و تیر
برآید ، نه بیمار گردد نه پیر
خروشان بسی مرغ بُد در هوا
همه خوب رنگ و همه خوش نوا
خدنگ از کمان پهلوان کرد راست
از آن مرغ چندی بیفکند خواست
بدو گفت ملاح کای ارجمند
مرین و مرغکان را نشاید فکند
که در ژرف دریا هر آنجایگاه
که ناگه شود کشتیی گم ز راه
به سوی ره این مرغ با خشم و جوش
همی دارد از پیش کشتی خروش
که تا بر پی بانگ و پرواز اوی
برانند کشتی برآواز اوی
کجا مار بینند و نیز از نهنگ
بدرّندش از هم به منقار و چنگ
گرفتند از آن زنده چندی شکار
مگر از پی کشتی آید به کار

شگفتي ديگر جزيره

به دیگر جزیری فکندند رخت
پر از کان سیم و ، پر آب و درخت
بدو در گیا داروی گونه گون
گل و میوه از صد هزاران فزون
زمینش ز بس بیشه زعفران
چو دیبای زرد از کران تا کران
ز بس گل که هر جای خودروی بود
گلش خوردنی پاک و خشبوی بود
درخت گلی بُد که چون آفتاب
بدیدی ، شکفتی هم اندر شتاب
فروتاختی سوی خورشید پست
سر خویش چون مردم خورپرست
ز هر سو که خورشید گشتی ز بر
همی گشتی آن همچنان سوی خور
چو خورشید بفکندی از چرخ رخت
شدی سست و لرزان بجای آن درخت
چو یاری سرشک از غم رفته یار
فشاند ، همی گل فشاندی ز بار
گلی بود دیگر شکفته شگفت
که گفتی دم از مشک و عنبر گرفت
بُدی روز چون کفّ بخشنده باز
به شب چون کف زفت ماندی فراز
گلی بُد که در تُفّ گیتی فروز
شکفته بُدی تا گه نیمروز
از آن پس چو چشمی بدی نیم خواب
فشاندی ز مژگان چو گرینده آب
چنین اشک تا شب همی تاختی
گه ش شب به یک بار بگداختی
درختان بُد از میوه دیگر به بار
که هر سال بار آوریدی دو بار
شگفتی بدینسان بی اندازه بود
اگر میوه گر نوگل تازه بود
شده خیره دل پهلوان زمین
همی خواند بر بوم هند آفرین
همی گفت هر چیزی گیتی فزای
بدین هندوان داد گویی خدای
به رخ دوزخی وار تاراند و زشت
به آباد کشور چو خرّم بهشت
نه چندین شگفتست جای دگر
نه زینسان هوای خوش و بوم و بر
نه کس کور بینم نه بیمار و سُست
نز اندام جایی جایی کژ و نادُرست
اگر چه کسی سالخوردست و پیر
بسان جوان موی دارد چو قیر

ديگر شگفتي جزيره

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
وز آن جا سپه باز برگاشتند
رسیدند نزد جزیری فراز
همه خار و خاره نشیب و فراز
ز هر سو درو مار چون خیل مور
زمین شوره ، آبش همه تلخ و شور
در آن شوره خرّم یکی گلستان
گلش هر یک از نیکوی دلستان
تو گفتی که رضوان ز باغ بهشت
ز هر گل کجا یافت آن جا بکشت
در آن گلستان چشمه ای روشن آب
خوش آبی به بویندگی چون گلاب
به گرد سپهدار مهراج گفت
که این چشمه دارد شگفتی نهفت
بفرمود تا چادری پیش اوی
ببردند پُر ز آن گل مشکبوی
کشیدند از افراز آن چشمه باز
همان گه زد آن چشمه جوش از فراز
ز جوشش سبک آتشی بر فروخت
بسوزید گل پاک و ، چادر نسوخت
سپهدار از آن کار پرسید چند
که هست ایزدی یا طلسمست و بند
بدو گفت مهراج کاندر جهان
نداند درستی کسی این نهان
کز آب آتش از چه فروزد همی
رهد چادر و گل بسوزد همی
بدان چشمه ژرف هم در شتاب
شدند آشنا بر کسان زیر آب
بگشتند و جستند هر سو پدید
کس از روی نیرنگ چیزی ندید

صفت جزیره اسکونه

وز آن جا به کوهی نهادند روی
جزیری که اسکونه بُد نام اوی
کُهی پر گل گونه گون دامنش
ز نیشکر انبوه پیرامنش
چنان نار و نارنگ پر بار بود
کز آن هر دو یکی شتروار بود
ترنج از بزرگی چنان یافتند
که هر یک به ده مرد برتافتند
بر آن کُه رهی بود یک باره تنگ
حصاری بر افرازش ازخاره سنگ
میان حصار آبگیری فراخ
زگِردش بسی گونه ایوان و کاخ
در و بام هر خانه از عود و ساج
نگاریده پیوسته با ساج عاج
چنان بود هر سنگ دیوار اوی
که کشتی شدی غرقه از بار اوی
بسی گنبد از سنگ بُد ساخته
به سنگین ستون ها بر افراخته
که کوشای صد مرد زورآزمای
نه برتافتی ز آن ستونی ز جای
به گرشاسب مهراج گفت این حصار
زنی کرد و مردی به کم روزگار
به هر دو تن این کاخ ها کرده اند
چنین سنگ ها زین کُه آورده اند
به هندوستان نام این هر دو تن
بُد از ماربی مرد و مارینه زن
نبد یارگرشان درین کار کس
زن و شوی بودند هم یار و بس
سپهدار شد خیره دل کآن شنید
همیگفت کس زور ازینسان ندید
همانا که هر گنبدی را به کار
ببرداشتن مرد باید هزار
کجا این چنین زور و این کار کرد
چه داریم ما خویشتن را به مرد
بر آن کُه ز جندال وز برهمن
فراوان به هر گوشه دید انجمن
یکی را بپرسید و گفت این حصار
شما را ز بهر چه آید به کار
بر همن چنین گفت کاین جایگاه
نیایشگه ماست در سال و ماه
به یزدان بدینجای داریم روی
به گاه پرستش نتابیم روی
چو دارد کسی با کسی داوری
نیابد به داد از کسی یاوری

بدین خانه آیند هر دو به هم
نشینند و گویند هر بیش و کم
همان گه ستمگر به زاری شود
تبش گیرد و دیده تاری شود
نبیند دگر روشنی دیده را
مگر داد بدهد ستمدیده را
و دیگر چو بیمار افتد کسی
در آن دردمندی بماند بسی
بریمش درین خانه هنگام خواب
بشویند چهرش به مشک و گلاب
گرش بخش روزیست چون بُد نخست
بماند ، به سه روز گردد درست
وگر راه روزیش بست آسمان
ببرّد روانش هم اندر زمان
در آن خانه شد پهلوان از شگفت
بسی پیش یزدان نیایش گرفت
دو صد شمع در گرد او بر فروخت
به خروارها مشک و عنبر بسوخت
وز آن کوه با ویژگان سوی دشت
در آمد یکی گرد بیشه بگشت
ز ناگاه دیدند مرغی شگفت
که از شخّ آن گه نوا بر گرفت
به بالای اسپی به برگستوان
فروهشته پر بانگ داران نوان
ز سوراخ چون نای منقار اوی
فتاده در آن بانگ بسیار اوی
برآنسان که باد آمدش پیش باز
همی زد نواها به هر گونه ساز
فزونتر ز سوراخ پنجاه بود
که از وی دمش را برون راه بود
به هم صد هزارش خروش از دهن
همی خاست هر یک به دیگر شکن
تو تگفتی دو صد بربط و چنگ و نای
به یک ره شدستند دستان سرای
فراوان کس از خوشّی آن خروش
فتادند و زیشان رمان گشت هوش
یکی زو همه نعره و خنده داشت
یکی گریه زاندازه اندر گذاشت
به نظّاره گردش سپه همگروه
وی آوا در افکنده زآنسان به کوه
چو بد یک زمان از نشیب و فراز
بسی هیزم آورد هر سو فراز
یکی پشته سازید سهمن بلند
پس از باد پرآتش اندر فکند
چو هیزم ز باد هوا بر فروخت
شد اندر میان خویشتن را بسوخت
سپه خیره ماندند در کار اوی
هم از سوزش و ناله زار اوی

به گرشاسب ملاّح گفت این شگفت
ز روم آمد ، آرامش ایدر گرفت
مرین را نه کس جفت بیند نه یار
ولیکن چو سالش برآید هزار
ز گیتی شود سیر وز جان و تن
بیاید بسوزد تن خویشتن
ز خاکش از آن پس به روز دراز
یکی مرغ خیزد چو او نیز باز
به روم اندر ایدون شنیدم کنون
که بر بانگ او ساختند ارغنون

به كشتي نشستن

چو سه روز بگذشت و شد راست باد
به کشتی نشستند و رفتند شاد
به دریا و خشکی ز کشتی کشان
هر آن کس که داد از شگفتی نشان
برفتند سیصد هزاران فزون
بدیدند از جانور گونه گون
چه برسان پرّنده و چارپای
چه هم گونه دیو مردم نمای
یکی را سه رو ، پای و چنگل هزار
یکی بهره را سر دو و چشم چار
یکی را دُم ماهی و چنگ شیر
دهان از بَرِ سینه و چشم زیر
یکی را تن اسپ و خرطوم پیل
رخش لعل و اندام همرنگ نیل
یکی را سر گاو و یشک نهنگ
یکی را تن مردم و شاخ رنگ
همه زین نشان گونه گون جانور
نمودند در آب با یکدگر
چنین تا گُهی کآن نه بس دور بود
سَرِ مرز او نزد فیصور بود

شگفتي ديگر جزيره كه كرگدن داشتن

از آن كوه ملاح بگذشت خواست
سپهدار گفت اين شتابت چراست
بمان تا برين گنگ باز از شگفت
چه بينيم كان ياد بايد گرفت
بدو گفت ملاّح مفزای كار
كه ايدر بود كرگدن بی شمار
به بالای گاوی پر از خشم و شور
يكی جانور مه ز پيلان به زور
سرو دارد از باز مردی فزون
سرش چون سنان تن چوز آهن ستون
به زخم سرو گه درآرد ز پای
زند پيل را بر ربايد ز جای
دلاور نبرد ايچ تيمار مرگ
ميان بست بر جنگ و پيكار كرگ
بدو گفت كام من اين بُد ز بخت
كه پيش آيدم روزی اين رزم سخت
كنون بور آهو تك كرگ دَن
كمان و كمين من و كرگدن
نبد باكم از ببر و از اژدها
بدينسان ددی را چه باشد بها
ز كشتی برون رفت بر زه كمان
يكی كرگدن ديد كآمد دمان
چو نيزه سرو راست كرده بدوی
همان گه خدنگی يل نامجوی
بپيوست و ز آنسان در آهيخت زوش
كه پيكان به ناخن بدو زه به گوش
زبان و گلوگاه و يک نيمه تن
فرو دوخت با گردن كرگدن
همه گنگ تا شب بدينسان بگشت
بيفكند از آن كرگدن سی و هشت
به خنجر سروشان بيفكند و برد
بَر شاه مهراج و او را سپرد
سپه پاک و مهراج گشتند شاد
بر او هر كسی آفرين كرد ياد

آمدن گرشاسپ به جزیره هدگیر

به دیگر جزیری رسیدند زود
کجا نام آن جای هدکیر بود
درو شهری آباد و شاهی بزرگ
سپاهی فراوان دلیر و سترگ
چو گشت آگه آن شه ز مهراج شاه
پذیره شدش در زمان با سپاه
بیاراست ایوان و بزم شهی
بسی گنج کرد از فشاندن تهی
ببودند یک هفته دل شاد خوار
به بازی و چوگان و بزم و شکار
سپدار با سروران سپاه
همی گشت روزی به نخچیرگاه
یکی بیشه دیدند پاک آبنوس
درو چشمه ای همچو چشم خروس
فراوان درو خیل ماهی به جوش
همه سرخ چون لشکر لعل پوش
ز هر سو سپه برگشادند دست
به ماهی گرفتن به دام و به شست
هر آن ماهیی کاو فتادی ز آب
بدو باد جستی شدی سنگ ناب
گرفتند از آن آزمون را بسی
نبد بهره جز سنگ با هر کسی
همان جای بُد مرغزاری فراخ
میانش درختی گشن برگ و شاخ
بلندیش بگذشته از چرخ تیر
فزون سایش از نیم پرتاب تیر
چوگاه خزان خاستی باد سخت
فروریختی پاک برگ درخت
همه برگ او یک یک اندر هوا
از آن پس به مرغی شدی خوش نوا
چو سرما پدید آمدی اندکی
از آن مرغ زنده نماندی یکی
همیدون به گُه بر یکی خانه دید
فرازش یکی قصر شاهانه دید
بپرسید کآنجا که دارد نشست
چنین گفت ملّاح دانش پرست
که هست این پرستشگهی دلپذیر
بتی در وی از سنگ همرنگ قیر
سر از پیش چون غمگنی داشته
دو تا پشت و انگشتی افراشته
چو خور بر کشد تیغ هر بامداد
زند بانگی آن بت ، کشد سردباد
چو دلداده یاری ز دلبر به رشک
زمانی همی بارد از دیده اشک

پرستندگان طاس دارند پیش
برد هر کس از اشک او بهر خویش
شود ز اشک او درد بیمار کم
ز رخ زنگ بزداید ، از دیده ثَم
و گر پنج گامی برندش ز جای
نه نالد ، نه گرید ، نه استد به پای
شد و دید نیز از شگفت آنچه بود
همه دید و ، ز آن جا برفتند زود

صفت جزیره دیو مردمان

رسیدند نزدیک کوهی بلند
که بود از بلندش بر مَه گزند
بسی کان گوهر بدان کوهسار
همان دیو مردم فزون از شمار
گروهی سیه چهر و بالا دراز
به دندان پیشین چو آن ِ گراز
نه بر کوهشان مرغ را راه بود
نه نیز از زبانشان کس آگاه بود
به دریا زدندی چو ماهی شناه
به کشتی رسیدندی از دور راه
همه روز از الماس تیغی به کف
بدندی به هر جای جویان صدف
چو کشتی پدید آمدی هر کسی
شدندی به کف درّ و گوهر بسی
خریدندی آهن به درّ و گهر
نجستندی از بُن جز آهن دگر
ندانست کس بازشان راه است
کشان رأی چندان به آهن چراست
چو کشتی مهراج و ایران گروه
بدیدندی از تیغ آن بُزز کوه
گهرهای کانی از اندازه بیش
ببردند با هدیه هر یک به پیش
به گوهر بسی ز آهن آلات و ساز
ز هر کس خریدند و ، گشتند باز
دو لشکر از ایشان توانگر شدند
همه پاک با درّ و گوهر شدند

جنگ گرشاسپ با اژدها و شگفتي ماهي وال

برفتند و آمد جزیری پدید
که آن جا به جز اژدها کس ندید
بدانسان بزرگ اژدها کز دو میل
بیوباشتندی به دَم زنده پیل
ز زهرش همه کوه و هامون سیاه
دم و دودشان رفته بر چرخ و ماه
یکایک پراکنده بر دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار
یکی را دُم از حلقه هر سو چو دام
دمان آتش از زخم دندان و کام
یکی زوکشان گیسوان گرد خویش
به سر بر سرو رسته چون گاومیش
سپهبد برآراست رفتن به جنگ
گرفتند دامنش گردان به چنگ
همی گفت هر کس که با جان ستیز
مجوی و مشو در دم رستخیز
بسی اژدهای دمان ایدرست
کز آن کش تو کشتی بسی مهترست
چه با اژدها رزم را ساختن
چه مر مرگ را بآرزو خواستن
همان نیز ملاح فرزانه هوش
مشو گفت و بر جان سپردن مکوش
بدین گونه مارست کز زهر تاب
کند مرد را آرزومند آب
لبان کفته و تشنه و روی زرد
بود دل طپان تا بمیرد به درد
همان نیز مارست کز زهر و خشم
بمیرد هر آنکس برافکند چشم
وز آن مار کز دمش باد سموم
به مردار بر آید گدازد چو موم
دگر هست کز وی تن مرد خون
گرد جوش وز پوست آید برون
و ز آن هم که گر کشته زهراوی
کسی بیند ، او نیز میرد به بوی
همی بسپری روی دولت به پای
همی بر کنی بیخ شادی ز جای
سپهبد برآشفت و گفت از نبرد
مرا چرخ گردان نگوید که گرد
به یزدان که داد از بر خاک و آب
زمین را درنگ و زمان را شتاب
کزین جایگه برنگردم کنون
مگر رانده از اژدها جوی خون
نه بور نبردی به کار آیدم
نه زایدر کسی دستیار آیدم

بگفت این و ترکش پر از تیر کرد
بپوشید خفتان ، زره زیر کرد
سپر در برافکند با گرز و تیغ
برون رفت بر سان غرّنده میغ
سراسر شخ و سنگلاخ درشت
بگشت و از آن اژدها شش بکشت
به شمشیر تنشان همه ریزه کرد
سرانشان ببرّید و بر نیزه کرد
بیاورد تا دید یکسر سپاه
همی گفت هر کس که این کینه خواه
دلاور چه گردست از اینسان دلیر
که بر هر که رزم آورد هست چیر
اگر اژدها باشد ، ار پیل و کرگ
بَرِ تیغ او نیست ایمن ز مرگ
همانروز کردند از آن گه گذر
رسیدند نزد جزیری دگر
جزیری ز بس بیشه نادیده مرز
مرو را بسی مردم کشت ورز
گروه ورا پیشه پر خاش بود
درختان گل و کشتشان ماش بود
یکی مرده ماهی همان روزگار
برافکنده موجش به سوی کنار
ارش هفتصد بود بالای او
فزون از چهل بود پهنای او
دُمش بود بهری فتاده ز بند
ندانست انداز آن کس که چند
شده ده هزار انجمن مرد و زن
به نی پشتها بسته بر وی رسن
رسن ها سوی بیشه باز آخته
کشان بر درخت و گره ساخته
ز گردش همه هر دو لشکر به جوش
وزیشان رسیده به پروین خروش
زمان تا زمان خاستی موج سخت
گسستی رسن چند کندی درخت
کشیدند از آب اندورن همگروه
به کشتی به خشکی مر آن پاره کوه
برو ز آن سیاهان ابر کوه و راغ
شد انبوه بر بوم چون خیل زاغ
بسی گوهر و زر بُد اوباشته
همه سینش از عنبر انباشته
بیامد کسِ شاه برداشت پاک
برون کرد دندانش و زد مغز چاک
بسی روغن از مغز و از چشم اوی
گرفتند افزون ز سیصد سبوی
دگر هر چه ماند ، از بزرگان و خرد
ز بهر خورش پاره کردند و برد
بماند از شگفتی سپهبد به جای
بدو گفت مهراج فرخنده رای

که این ماهیست آن که خوانند وال
وزین مه بس افتد هم ایدر به سال
بود نیز چندانکه بی رنج و غم
بیوبارد این کشتی ما به دم
چو بینند کآید ز دریا برون
ز سهمش که کشتی کند سرنگون
ز بوق و دهل وز جرس وز خروش
رسانند بر چرخ گردنده جوش
به هر سوسک ترش دارند و تیز
بریزند تا زود گیرد گریز
همیدون یکی ماهی دیگرست
کزین وال تنش اندکی کمتر ست
کجا او گذشت ، این دگر ماهیان
گریزند و باشند تا ماهیان
یکی خُرد ماهیست با او به کین
چو دیدش جهد در قفاش از کمین
به دندان گشایدش در مغز راه
برآرد سر از درد ماهی به ماه
دگر هست مرغی به تن لعل رنگ
مِه از باز چون او به منقار و چنگ
مرین ماهی خرد را دشمنست
همه روز گردانش پیرامنست
چو بیند کش اندر قفا ره گشاد
درآید ، ربایدش ازو همچو باد
گر آن مرغ فریاد رس نیست زود
برآرد به سه روزش از مغز دود
به گیتی در از زندگان نیست چیز
کش اندر نهان دشمنی نیست نیز
یکی گفت دیگر ز کشتی کشان
که دیدم دگر ماهیی زین نشان
ز دریا فتاده به خشکی برون
درا زای او چار صدرش فزون
به کام اندرش کشتی لخت لخت
بدو در نه مردم بمانده نه رخت
شکمّش هم آن گه که بشکافتیم
یکی زنده ماهی دراو یافتیم
ز سی رش فزون بود از بیش و کم
بُدش ماهیی یک رش اندر شکم
همان ماهی خُرد بُد زنده نیز
ازین به شگفت ار بجویی چه چیز
شگفت خداوند چرخ بلند
به گیتی که داند شمردن که چند
به هر کاری او راست کام و توان
که فرمانش بی رنج دارد روان
ز خون تبه مشک بویا کند
ز خاک سیه جان گویا کند
پدید آورد تیره سنگی در آب
کند زو همان آب دُرّ خوشاب

به جایی که بایسته بیند همی
ز هر سان شگفت آفریند همی
بدان تا شگفتی چنین گونه گون
بود بر تواناییش رهنمون
بَر شاه آن جای از آن پس به کام
ببودند یک هفته با بزم و جام

شگفتي جزيره اي كه استرنگ داشت

سَرِ هفته ز آن جا گرفتند راه
رسیدند زی خوش یکی جایگاه
جزیری که هفتاد فرسنگ بیش
پر از خیزران بود و پر گاومیش
از آن گاومیشان همه دشت و غار
فکندند ایرانیان بی شمار
بجز هندوان هر که خورد از سپاه
که خوردنش هندو شمارد گناه
گِرَد ماده را مادر و نر پدر
از آن کاین دهد شیر و آن کشت و بر
بَرِ دامن آن کُه اندر نهیب
یکی دشت دیدند سر در نشیب
همه خاک او نرم چون توتیا
برو مردمی رُسته همچون گیا
سر و روی و موی و تن و پا و دست
چو اندام ما هم بر اینسان که هست
همه چیزشان بد نبدشان توان
چه باشد تن مردم بی روان
هم از آن گیاهای با بوی و رنگ
شناسنده خوانده ورا استرنگ
از آن هر که کندی فتادی ز پای
چو ایشان شدی بی روان هم به جای
به گاوان از آن چند کندند و برد
مرآن گاوکان کند بر جای مرد
از آن پس ز نیشکر و خیزران
ببردند و شد بار کشتی گران
براندند دلشاد سه روز باز
چهارم رسیدند جایی فراز
کهی پُر دهار و شکسته دره
دهارش همه کان زر یکسره
بسی پشه هر سو به پرواز بود
که هر پشه ای مهتر از باز بود
بسان سنان نیشتر داشتند
همی بر کژ آکند بگذاشتند
ز لشکر به زخم سَرِ نیشتر
بکشتند سی مرد را بیشتر
همان مورچه بُد مِه از گوسپند
که در مرد جستی چو شیر نژند
نخستی ز سختی تنش خشت و تیر
فکندند از آن چند هر گرد گیر
ازو بر پَیِ هر که بشتافتند
نشیمنش را کانِ زر یافتند
همه زرّ او چون گیا شاخ شاخ
چه بر شخّ برسته چه بر سنگلاخ

پراکنده در غار و که هر کسی
به کشتی کشیدند از آن زر بسی
ز بهر شگفتی همیدون به بند
ببردند از آن مور و زآن پشه چند

شگفتي جزيره اي كه مردم سر بيني بريده داشت

چو ده روز رفتند ره کمّ و بیش
جزیری دگر خرّم آمد به پیش
ز هر گوشه صد میل بیشه به هم
چه رمح و چه صندل چه عود و بقم
همه مردمش پاک برنا و پیر
به دیده چو خون و به چهره چو قیر
سَرِ بینی هر یک انداخته
بسفته درو حلقها ساخته
دلِ پهلوان گشت از آن بد گمان
ز ملاّح پرسید هم در زمان
که این بدبدیشان چه بدخواه کرد
کِشان سفت بینی و کوتاه کرد
اگر تافتند این بزرگان ز راه
ز خردانش باری چه آمد گناه
بخندید ملاح و گفت از نخست
چنین آمد آیین ایشان دُرست
به فرزند ازین گونه مادر کند
کش آرایش زرّ و زیور کند
همان هفته بُرّد که جان آیدش
بسنبد به گوهر بیارایدش
ازین گر ترا جای بخشا یشست
به نزدیک ایشان از آرایشست
شنیدم ز دانای فرهنگ دوست
که زی هر کس آیین شهرش نکوست
بگشت آن همه کوه و بیشه سپاه
شگفتی بسی بُد به هر جایگاه
چه از کان ارزیز وز سیم و زر
چه ز الماس وز گونه گونه گهر
پراکنده سیماب در هر مغاک
چه در بوته بگداخته سیم پاک
بد از کهربا زرد گوهر در آب
درخشنده چون در سپهر آفتاب
هم از گوز هندی فراوان درخت
جهان کرده پر بانگشان باد سخت
که بر شاخشان مرد اگر صدهزار
شدندی ، نبودی یکی آشکار
از آن بوم و بر هر چشان رأی بود
ببردند و رفتند از آن جای زود

شگفتي جزيره درخت واق واق

سه هفته چو راندند از آن پس به کام
به کوهی رسیدند لانیس نام
جزیری به پهنای کشور سرش
همه بیشه واق واق از برش
به بالا ز صدرش فزون هر درخت
به مه بر سر و ، بیخ بر سنگ سخت
همه برگشان پهن و زنگار گون
ز گیلی سپرها به پهنا فزون
بَر هر یکی چون سَر مردمان
برو چشم و بینیّ و گوش و دهان
چو ناگه وزیدی یکی باد تیز
از این بیشه برخاستی رستخیز
سَرِ شاخ ها سوی ساق آمدی
وزآن هر سری واق واق آمدی
سپهبد ز ملاّح فرزانه رای
بپرسید کای راست بر رهنمای
برین گه درختست چندین هزار
همه سبز و بشکفته با برگ و بار
ز چندین بر و برگ آمیخته
چرا نیست جز اندکی ریخته
بدو گفت هر بامدادی که مهر
فروزد سپهر و زمین را به چهر
گلستان ازو سبز دریا شود
سیه شعر این زرد دیبا شود
فغان زین درختان بخیزد همه
گل و برگ و برشان بریزد همه
چنین تا به شب برگ ریزان بود
وز آشوب هر دَد گریزان بود
چو طاووس گون روز پرّد ز راغ
درآید شب تیره همرنگ زاغ
ازین آب در جانور گونه گون
بر آیند سیصد هزاران فزون
خورند این بر و برگ پاشیده پاک
نمانند بر جای جز سنگ و خاک
چنین هر شب تیره پیدا شوند
سپیده دمان باز دریا شوند
درخت آن گه از نو شگفتن گرد
ز سَر شاخ و برگش شکفتن گرد
فشاند برو زو شب آید به بار
برینگونه باشد همه روز گار
شگفتی بسست این چنین گونه گون
که آن کس نداند جز ایزد که چون
به هر کار کاو ساخت داننده اوست
روان بخش و روزی رساننده اوست

ز مردم همان جا به هر سو رمه
بدیدند پویان برهنه همه
به یک چشم و یک روی ویک دست وپای
به تک همچو آهو دونده ز جای
دو تن همبر استاده ز ایشان به هم
بدی یکتن از ما نه بیش و نه کم
نبد کار از جنگشان جز گریز
هم از دور دیدی نکردی ستیز
سوی لشکر انگشت کرده دراز
چو مرغان سراینده چیزی به راز
به پیکارشان هر کس آهنگ کرد
کز آن نیم چهران برآرند گرد
سپهبد برآشفت از آهنگشان
مجویید گفتا کسی جنگشان
کز ایشان کسی مرد پیکار نیست
به جز دیدن از دورشان کار نیست
هر آن کس که ننمایدت رنج و غم
چو رنجش نمایی تو باشد ستم
ز مردم همانا که غمخواره تر
نبودست از ایشان نه بیچاره تر
گر آید پیشم یکی را رواست
که تاوی خورد زین کجا خورد ماست
سواری برون شد شتابان چو تیر
کز ایشان یکی را کند دستگیر
گریزنده یک پای از آنسان شتافت
که اسپ دوان گردش اندر نیافت
دگر دید بر مرز دریای ژرف
یکی گرد کوه از سپیدی چو برف
همه کُهِ چنان روشن و ساده بود
که یک میل ازو تابش افتاده بود
که گر مرغ جُستی برو جای پای
خزیدیش پای و نبودیش جای
برش آبگیری کزو جز بخار
شناور نکردی به روزی گذار
همه آبش از عکس آن کُه به جوش
چو زخم دهل صد هزاران خروش
بسی مرغ در گرد او رنگ رنگ
به سر بر سر و رسته چون شاخ رنگ
ز پس هر یکی را دو پا و سه پیش
دو منقار چون تیغ و چنگل چو نیش
چو دیدند مردم خروشان شدند
در آن زیر آن آب جوشان شدند
پس از یکزمان ز آن که ابری چو قیر
درآمد بزد خیمه در آبگیر
از آن ابر مرغان در آن ژرف آب
ببودند پنهان هم اندر شتاب
شد ابر از پس کوه در نا پدید
فرو ماند هر کان شگفتی بدید

وز آن جا سوی کوه قالون شدند
به رنج گران یک مه افزون شدند

شگفتي جزيره قالون و جنگ گرشاسپ با سگسار

جزیری که مرزش نبد نیم پی
جز از سنگ و خار و گزستان و نی
ز یک پهلوش بیشه آب کند
کلاتی درو بُرز کوهی بلند
بپرسید ملاّح را نامجوی
که ایدر چه چیز از شگفتی ، بگوی
چنین گفت دانا کز آن روی کوه
بسی لشکرند از یلان همگروه
سپاهی که سگسار خوانندشان
دلیران پیکار دانند شان
چو غولانشان چهره ، چون سگ دهن
بسان بزان موی پوشیده تن
به دندان گراز و به دو گوش پیل
به رخ زرد و اندام همرنگ نیل
گیاشان بود فرش و گستردنی
ز ماهی و از میوه شان خوردنی
ازین کوه سنباده و زر برند
هم ارزیز و پولاد و گوهر برند
هر آن کآید ایدر خریدارشان
ز مرجان بود وز شبه بارشان
شبه هر چه مردست افسر کنند
ز مرجان زنان تاج و زیور کنند
بود اسپشان در یکی مرغزار
ز هر رنگ افزونتر از ده هزار
هر اسپی ز باد بزان تیزتر
ز موج دمان حمله انگیز تر
چو روزی بود روز رزم و ستیز
همه زی فسیله شتابند تیز
جدا هر یک اسپی چو ارغنده شیر
به خمّ کمند اندر آرند زیر
سوار آورند اندر آورد و کین
نه بر تن سلیح و نه بر اسپ زین
کمندی و تیغی به کف تافته
بُش بارگی چون عنان بافته
سری حلقه در گرد بازو کمند
سری گرد اسپ و میان کرده بند
گرفته ستونی ز ده رش فزون
دو شاخ آهنین در سر هر ستون
بَر کوه در زخم هامون کنند
دل و چشم خور چشمه خون کنند
به نیرو کنند از بُن آسان درخت
بدرّند از آوا دل سنگ سخت
به دریا شتابان نهنگ آورند
به شمشیر با شیر جنگ آورند

بسان گرازان بر اندام مرد
به دندان بدرّند درع نبرد
ربایند مرد از بر زین چو دود
خورندش هم اندر زمان زنده زود
بسی رزم کردی به پیروز بخت
نیامدت پیش این چنین رزم سخت
بشد زآن دژم گرد لشکر پناه
هم آن جا به شب خیمه زد با سپاه
چو خور بُرد در قبه آبنوس
پس پرده زرد مه را عروس
شب از رشک زد قیرگون جامه چاک
ز بر عقد پیرایه بگسست پاک
پدید آمد از بیشه وز تیغ کوه
از آن پیل گوشان گروها گروه
ز کار سپه آگهی یافتند
به پیکار چون شیر بشتافتند
بر اسپان بی زین به تیغ و کمند
خروشان چو تندر در ابر بلند
به دست از درختان الماس شاخ
گرفتند ناورد دشت فراخ
بر آمد یکی نابیوسان نبرد
که دریا همه خون شد دشت گرد
هر ایرانیی تاختند از کمین
فکندند از ایشان یکی بر زمین
شد از تف تیغ آب دریا بخار
رخ خور بخارید نیزه به خار
ز خون آب در جوی چون باده گشت
به کُه کهربا لعل و بیجاده گشت
چنان کوبش گرز و کوبال بود
که دام و دد از بانگ بی هال بود
شده عمرها کوته و کین دراز
دَمِ اژدهای فلک مانده باز
خدنگ از دل جنگیان کینه توز
تبر مغز کاف و ، سنان سینه دوز
هوا چون شب و گرد چون دیو زشت
درو چو شهاب روان تیر و خشت
زمانه بر الماس مرجان نشان
به مرجان در از بردن جان نشان
ز جان سیر گردان و وز جنگ نه
روان راهش و چهره را رنگ نه
ز چرح اختر از بیم بگریخته
شب از روز دست اندر آویخته
پری بی هُش از بانگ و دیوانه دیو
زمین پر ز آوای و کُه با غریو
به زنهار دهر و به افغان سپهر
به اندرز ماه و به فریاد مهر
سپهدار بر کرد شولک ز جای
کشیده به کین تیغ کشور گشای

ز هر سو که ناورد و پیکار کرد
که و دشت گفتی به پرگار کرد
از آن پیل گوشان برآورد جوش
به هر گوشه زایشان سرافکند و گوش
فرو کوفت بر میسره میمنه
صف قلب ببرید و زد بر بنه
به نیزه همی دیده مه بدوخت
تف خنجرش پشت ماهی بسوخت
از ایرانیان کس نبد دیده چیر
چُنان دیو چهران گرد دلیر
نه از خشت و نز تیر غم داشتند
نه از گرز وز تیغ سرگاشتند
چنان داشتند اسپ تازنده تیز
که گر حمله بردی به زخم از گریز
زدندی و از دست هر گرد گیر
نه خشت اندر ایشان رسیدی نه تیر
کرا بر ربودندی از پشت زین
به زخم کمند از کمان وز کمین
یکی سرش کندی یکی دست و پای
بخوردندی از پیش صف هم به جای
برینگونه کردند رزمی درشت
از ایرانیان چند خوردند و کشت
سبک داد فرمان سپهبد که جنگ
مجویید کس جز به تیر خدنگ
دلیران به تیر و کمان تاختند
همه نیزه و تیغ بنداختند
جهان گشت پر ابر الماس ریز
شد از خاک و خون باد شنگرف بیز
هوا تیره چون پود بر تار شد
بر آن دیو چهران جهان تار شد
ز غم نعره شان بانگ و فریاد گشت
ز پیکان جگر کان پولاد گشت
کس از خیل ایشان نبد مرد تیر
بماندند در زخم او خیره خیر
همی هر کسی تیر از آنکس که خست
کشیدی چو ژوپین فکندی ز دست
از آن روز یک نیمه بگذشته بود
کزیشان دو بهره فزون کشته بود
بُد از مغزشان وز دل و استخوان
ددان را بر آن دشت هر جای خوان
بر آن خوان کباب از جگرها به جوش
سرانشان برو کاسه و سفره گوش
تو گفتی که ترگیست هر سو نگون
فراز سپرهای شنگرف گون
گروهی به بیشه درون تاختند
دگر تن به دریا در انداختند
سپه خار و خارا بهم بر زدند
همه بیشه را آتش اندر زدند

سراسر همه بیشه چون برفروخت
هر آن کس که بُد زنده زیشان بسوخت
بگشتند از آن پس گه و مرغزار
حصاری بدیدند بر کوهسار

دیدن گرشاسپ دخمه سیامك را

ز ملاّح گرشاسب پرسید و گفت
که این حصن را چیست اندر نهفت
چنین گفت کاین حصن جایی نکوست
ستودان فرّخ سیامک در اوست
بُنش بر ز پولاد ارزیز پوش
برآورده دیوارش از هفت جوش
سپه گردش اندر به گشتن شتافت
بجستند چندی درش کس نیافت
چنین گفت ملاّح پسش مِهان
که ناید در این را پدید از نهان
مگر جامه یکسر پرستنده وار
بپوشید و نالید بر کردگار
گوان جامه رزم بنداختند
نیایش کنان دست بفراختند
هم آن گه شد از باره مردی پدید
کزو خوبتر آدمی کس ندید
چنان بد که چشمش سه بد هر سه باز
دو از زیر ابرو یکی از فراز
فسونی به آواز خواندن گرفت
ز دلها تَفِ غم نشاندن گرفت
حصار از خروشش پرآواز شد
ز دیوار هر سو دری باز شد
یکی باغ دیدند خوش چون بهشت
پر از تازه گل های اردیبهشت
نِهادش چو رامش گوارنده نوش
نسیمش چو دانش فزاینده هوش
از آوای رامش خوش انگیزتر
ز دیدار خوبان دلاویزتر
درختی درو سرکشیده به ماه
تنش سر به سر سبز و، شاخش سیاه
هم برگ او چون سپرهای زرد
پدیدار در هر یکی چهر مرد
بسان کدو میوه زو سرنگون
به خوشی چو قند و به سرخی چو خون
سپهبد ز مرد سه چشمه سخن
بپرسید ، کار درخت کهن
چنین گفت کآغاز گیتی درست
نخست این بُد از هر درختی که رُست
همه ساله این میوه باشد بروی
چو شکر به طعم و چو عنبر به بوی
نگردد ز بُن کم بر و برگ و بر
چو کم شد ، یکی باز روید دگر
ور از یک زمانش ببویی فزون
ز خوشی ز بینی گشایدت خون

ازین هر که یک میوه یابد خورش
یکی هفته بس باشدش پرورش
از آن خورد و مر هر کسی را بداد
یکی کاخ را ز آن سپس در گشاد
پدید آمد ایوانی از جزع پاک
چو چرخ شب از گوهر تابناک
همه بوم و دیوار تا کنگره
به دُرّ و زبر جد درون یکسره
بلورینه تختی درو شاهوار
بتی بر وی از زرّ گوهر نگار
ز یاقوت لوحی گرفته به دست
بر آن لوح خفته سر افکنده پست
ز بالاش تابوتی آویخته
هم از زرّ و از گوهر انگیخته
سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان
که این بت چه چیزست تابوت چیست
همیدون نگارنده بر لوح کیست
چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز
بدان کز سیامک بماندست باز
همین بزمگاه دلارای اوست
درین نغز تابوت هم جای اوست
چو رفت او ، بتی همچنان ساختند
برینسانش بر تخت بنشاختند
بدان تا پرستندش از مهر اوی
گسارند با بت غم از چهر اوی
ازین کاخ هر کس که چیزی برد
نیابد برون راه تا بگذرد
ازو یادگارست گفتار چند
نوشته برین لوح بسیار پند
که ای آن که آیی درین خوب جای
ببینی ستودان من و این سرای
سیامک منم شاه والا گهر
که فرخ کیومرث بودم پدر
به فرمان من بود روی زمی
دد و مرغ و دیو و پری و آدمی
شب و روز جز شاد نگذاشتم
ز هر خوشیی بهره برداشتم
بُد اندر جهان سال عمرم هزار
دو صد بر وی افزون کم از سی و چار
چو گفتم جهان شد به فرمان من
بگردید گردون ز پیمان من
پی اسپ عمرم ز تک باز ماند
همه کار شاهیم نا ساز ماند
اگر چه بُدم گنج شاهی بسی
بدانگونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گیتی بیدرنگ
نخستین دهد نوش و آن گه شرنگ

بدارد چو فرزند در بر به ناز
کند پس به زیر لگد پست باز
نگر تا نباشی برو استوار
به من بنگر و زو دل ایمن مدار
درو کام دل کس به از من نراند
نماند به کس بر چو بر من نماند
نبد شه ز من نامبردارتر
کنون هم ز من نیست کس خوار تر
سپهبد گشاد از مژه جوی خون
بدو گفت کی نیکدل رهنمون
مرا باش بر پندی آموزگار
که باشد ز گفتار تو یادگار
چنین گفت دانا که باری نخست
ز هستیِّ یزدان شو آگه درست
بدان کز خرد آشکار و نهفت
یکی اوست ، دیگر همه چیز جفت
ازو ترس و از بد بدو کن پناه
بتاب از گمان و بترس از گناه
مجوی آن گناهی که گویی نهان
کنم ، تا نبیند کس اندر جهان
که گر کس نبیند همی آشکار
نهان او همی بیندت شرم دار
چرا ز آن که سود اندر او ناپدید
تن پاک را کرد باید پلید
سه بدخواه داری به بد رهنمون
دو پوشیده در تن ، یکی از برون
درونت یکی خشم و دیگر هواست
برون مستیی کز خرد نارواست
چو خواهی به هر درد درمان خویش
بدار این سه را زیر فرمان خویش
خرد مستی و خشم را بند کن
هوا بنده و دل خداوند کن
منه دل بدین گنبد چاپلوس
که گیتی فسانست و باد و فسوس
بود جُستنش کار دشخوارتر
چو آمد به کف ، نیست زو خوارتر
مجوی آز و از دل خردمند باش
به بخش خداوند خرسند باش
شب و روز گیتی اگر چه بسست
ترا نیست یکسر که جز تو کسست
بود خیره دل سال و مه مرد آز
کفش بسته همواره و چشم باز
دهد رشک را چیرگی پر خرد
خورد چیز خود هر کس او غم خورد
سپهدار را ز آن سخن های نغز
بیفزود زور دل و هوش مغز
فراوان گهر دادش و سیم و زر
نپذرفت و گفت ای یل پُرهنر

من آن دادمت کآید از جان پاک
تو آنم دهی کآید از سنگ و خاک
منت راه یزدان نمودم که چون
تو زی دیو باشی مرا رهنمون
گرم رای باشد به زرّ و به دُر
ازین هر دو این کاخ من هست پُر
ولیکن چو با هر دوام کار نیست
چو هرگز نباشدم تیمار نیست
کسی کو جهان را بود خواستار
ورا دانش آید ، نه گوهر به کار
اگر درّ را ارج بودی بسی
به خاک و به سنگش ندادی کسی
چه باید بدان شاد بودن که اوی
کند دوست را دشمن کینه جوی
چو بنهی نگهداشتن بایدت
چو بدهیش درویشی افزایدت
نه اینجات از مرگ دارد نگاه
نه چون شد بوی با تو آید به راه
به شاه سیامک نگر کاین سرای
برآورد و این کاخ شاهانه جای
بدین بیکران گوهر پر بها
هم از چنگ مرگش نیامد رها
به چندین گهرها و زرّش که بود
ندانست یک روز عمرش فزود
مدان به ز دانش یکی خواسته
که ناید هم از دهش کاسته
روان را بود مایه زندگی
رساند به آزادی از بندگی
بدین جایت از بد نگهبان بود
چو زایدر شدی توشه جان بود
ز دانش به اندر جهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکیست
برهنه بُدی کآمدی در جهان
نبد با تو چیز آشکار و نهان
چـنـان کـآمـدی هـمـچـنـان بـگـذری
خـوروپـوشـش افـزون تـرا بـر سری
ازوچـون خـور و پـوشـش آمـد بـه دسـت
دل انـدر فـزونـی نـبـایـدتبـسـت
مـن ایـن هـر دو دارم کـه ایـزد ز بـخـت
یـکـی مـهـربـان دایـه کـرد ایـن درخـت
گـهِ تـشـنـگی بـخـشـد از بـیـخـم آب
بـه گـرمـا کـنـد سـایـه ام ز آفـتـاب
خـورم زیـن بـرّاو و پـوشـم ز بـرگ
مـرا ایـن بـسـنـدسـت تـا روز مـرگ
بـبـدخـیـره دل هـر کـه زو ایـن شـنود
نـیـایـش فـزودند و پـوزش نـمـود
بـرون آمـدنـد از بـرش هـمـگـروه
بـگـشـتـند چـنـدی در آن دشـت و کـوه

در آن کـُه بــســی کـــان ســنـبـاده بـود
هــم الــمــاس ویــاقــوت بــیــجـاده بـود
گــل و نــیــشــکر بـیـکــران و انــگـبین
گــیــادار و از مـیـوه هـا هـم چــنـیـن
صـــف ســنـبـل و بـیـشهٔ زعـفـران
روان لادن و بــیــشــهٔ خــیــزران
چــو دیـــد آن چــنـــان جـای مــهــراج شــاه
دریـــغ آمــدش کــآن نـــدارد نـــگـــاه
ز گــردان ســری بـا ســپــه شــش هــزار
بــدان جــایــگـــاه کــرد فــرمـــانـــگــزار
وزآن جـنــگــی اسـپــان هـمــه هــر چـه بود
بـــه کـــشــتی فــکـــنــدنــد و رانـــدنــد زود

شگفتي جزيره بنداب

چـو رفـتـنـد یـک مـاه دیـگر به کـام
یـکـی کـوه دیـدنـد بـنـدآب نـام
حـصـاری بـر آن کـُه ز جـزع سـیـاه
بـلـنـدیـش بـگـرفـتـه بـر مـاه راه
بـهزیـر درش نـردبـانـی ز سـنـگ
درازاش سـی پـایـه، پـهـنـاش تـنـگ
مـه از پـیـل بـر نـردبـان یـک سـوار
گـرفـتـه در حـصـن را رهـگـذر
یـکـی دسـت او بـر عـنـان سـاخـتـه
دگـر زی سـریـن سـتـور آخـتـه
بـپـرسـیـد مـلاح را پـهـلـوان
کـه از چـیـسـت ایـن اسـپ و ایـن نـردوان
چـنـیـن گـفـت کـایـن را نـهـان ز اندرون
طـلـسـمـسـت کـآن کـس نـداد کـه چـون
بـریـن نـردبـان هـر کـه بـنـهـاد پـای
بـه سنـگ ایـن سـوارش ربـایـد ز جـای
یـکی را بـه خـفـتـانو درع و سـپر
فـرسـتـاد تـا بـر شـود بـر زبـر
نـخـسـتـیـن کـه بر پـایـه رفت ای شـگفت
سـوار از بـر اسـپ جـنـبش گـرفـت
بـزد نـعـره و سـنـگـی انـداخـت زیـر
کـه شـد مـرد بـی هـوش و بـفـتـاد دیر
دگـر شـد یـکـی گـردن افـراخـتـه
یـکـی تـنـگ پـنـبـه سـپـر سـاخـته
چـنـان سـنـگی آمـدش کـز جـای خـویش
نـگـون از پـس افـتـاده ده گـام پـیـش
بـه هـر پـایـه هـر سـنـگ کـآمـد ز بر
بـه ده مـن گـرانـتـر بـدی زآن دگـر
چـنـیـن تـا ز یـک پـایـه بـر چـار شـد
دو تـن کـشـته آمـد،دوافـکارشـد
کـسـی بـر نـشـد نـیـز و پـس پـهـلوان
بـفـرمـود کـنـدن بـُن نـردوان
چـهـی ژرف دیـدنـد صـد بـاز راه
یـکـی چـرخ گـردنـده بـُده در بـه چـاه
ز چـه سـار زنـجـیـری آویـخـتـه
هـمـه زرّ و بـا گـوهـر آمـیـخـتـه
سـر حـلـقـه در خـمّ چـرخ اسـتـوار
دگـر سـر کـمـربـر مـیـان سـوار
شـکسـتند چـرخ و بـه چـه درفـکـنـد
گـسـسـتـنـد زنـجـیر یـکـسر ز بـنـد
هـمـان گـه نـگـون شـد سـوار از فـراز
دربـسـتـهٔ حـصـن شـد زود بـاز
سـپـهـدار بـا ویـژگـان سـپـاه
درون رفـت و کـردنـد هـر سـو نـگـاه

سرایی بُد از رنگ همچون بهار
زگرد وی ایوان بلورین چهار
ز هر پیکری جانور بیکران
از ایوان برآویخته پیکران
زدیو و زمردم ز پیل و نهنگ
ز نخچیر و از مرغ و شیر وپلنگ
هم از خمّ آن طاق ها سرنگون
نگاریده ازگوهر گونه گون
تو گفتی کنون کرده اند از نهاد
نه نم دیده زابر و، نه گردی زباد
از آن گوهران درهم افتاده تاب
جهان کرده روشنتر از آفتاب
بسی شمع بر هر سوی از لاژورد
دو یاقوت بر هر یکی سرخ و زرد
به روز آن گهرها چو بشگفته باغ
به شب هر یکی همچور روشن چراغ
ز پیش هر ایوان درختی ز زرّ
زبرجد برو برگ و یاقوت بر
یکی تخت بر سایهٔ هر درخت
ز گوهر همه پایه و روی تخت
زمین جزع یک پاره همواره بود
چنان کاندرو چهره دیدار بود
یکی خانه دیدند از لاژورد
برآورده از شفشفهٔ زرّ زرد
چو زلف بتان شفشها تافته
سراسر به یاقوت و دُر بافته
یکی پهن تابوت زرین دروی
جهان زو چو از مشک بگرفته بوی
بفرمود گرشاسب کآنرا ز جای
بیارند بیرون میان سرای
نبد هیچکس رابه تابوت دست
هر آن کسکه شد نزدش افتاد پست
وگر زآن گهرها ببردی کسی
ندیدی ره ار چند جُستی بسی
به دیگر یکی خانه رفتند باز
به زیر زمین کرده راهی دراز
همه خانه بُد سنگ همرنگ نیل
درو چشمهٔ آب زرّین دو میل
به هر میل بر مهره ای از بلور
برو گوهری چون درفشنده هور
گهرها فروزان در آب از فراز
وزو نور داده همه خانه باز
برچشمه تختی و مردی بروی
بمرده به چادر نهنبیده روی
یکی لاژوردینش لوحی زبر
بر آن لوح سی خط نبشته به زر
سپهبد به ملّاح گفت این بخوان
چو بر خواند گشتش ز ریری رخان

نبشته چنین بُد که هر کز خرد
بدینجای آرام من بنگرد
سزد گر ز مهر سرای سپنج
بتابد دل و،تن ندارد به رنج
منم پور هوشنگ شاه بلند
جهاندار طهمورث دیو بند
حصار و طلسمی چنین ساختم
بسی گوهر و گنج پرداختم
اگر بنگری کمترین گوهری
بها بیشتر دارد از کشوری
به چندین گهر در سپنجی سرای
چو من شه نمادم، که ماند به جای
تو ای پهلوان گرد جوینده کام
که گرشاسب خواندت هر کسی به نام
زما بر توباد آفرین و درود
چو آیی بدین کاخ ما در فرود
طلسمی که بستم تو دانی گشاد
چودیدی ز کردار ما دار یاد
نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی از و ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگرست
که هزمانش نو بازی دیگرست
بهر نیک و هر بد که دارد پسیچ
نگیرد به یک سان بر آرام هیچ
چو بر قسمت از ابرو چو آتش ز سنگ
کجا روشنیش ندارد درنگ
دهد اندک اندک به روز دراز
پس آن گه ستاند به یک بار باز
سر رنج هر کس برد باز بُن
کند تازه امید وتنها کهن
به تدبیر اویی و او همچنین
به تدبیر مرگ تو اندر کمین
بگرد از وی و سوی یزدان گران
به هر کار فرمان یزدان بپای
اگر چه شهی بر زمین و زمان
خداوند را بنده ای بی گمان
شوی کار دیو بدآیین کنی
پس آنگاه بر دیو نفرین کنی
اگر دیو راهی نمودی درست
نبردی ز ره خویشتن را نخست
مخور غم فراوان ز روی خرد
که کمتر زید آن که او غم خورد
نشاید بداندیش بودن بسی
کند زندگی تلخ بر هر کسی
درازست ره باشی پرداخته
همه توشه یکبارگی ساخته
میفزای بار گنه کز گناه
چو بارت گران شد بمانی به راه

بدان کوش کایزد چو خواندت پیش
نیایدت شرم از گناهان خویش
به نزدیک تابوت زرّین مگرد
که دیدی در آن خانهٔ لاژورد
که هست اندرو حلقه و یاره چند
ز حوّا بماندست با گیسبند
همان جامه کایزد به دست سروش
به آدم فرستاد کآنرا بپوش
دگر گوهری کو دهد اندر آب
به تاریکی اندر چو خورشید تاب
کزین جایگاه این سه چیز آن بَرَد
که یکی پیمبر بود با خرد
زید تا جهان باشد ایزدپرست
نهان آورد آب حیوان به دست
چنان گردد این کاخ از آن پس نهان
که نیزش نبیند کس اندر جهان
دژم شد سپهدار و مهراج شاه
گرستند یکسر سران سپاه
یکی بر گناهان و کردار خویش
یکی بر غریبیّ و تیمار خویش
بر آن هم نشان کاخ بگذاشتند
به کشتی رَهِ دور برداشتند

شگفتي جزيره تاملي

سوی تاملی شاد خوار آمدند
به نزدیک دریا کنار آمدند
پر انبوه مردم یکی جای بود
همه بومشان باغ و کشت و درود
مگر آب خوش کان ز باران بدی
بدلشان در اندوه و بار، آن بدی
چو بر روی چرخ ابر دامن کشان
شدی چون صدف های لولو فشان
همه کوزه و مشک ها در شتاب
بکردندی از قطر باران پر آب
چو باران نبودی جگر تافته
بُدندی،لب از تشنگی کافته
بپرسید ازیشان یل نامدار
که باران نبارد چه سازید کار
بتی را نمودند و لوحی بهم
ز مس لوح و آن بت ز چوب بقم
بر آن لوح چون خط یویانیان
چهل حرف و شش هیکل اندر میان
به باران چو داریم گفتند کام
برآریم این لوح و بت را به بام
پس این لوح و بت را به سر برنهیم
نیایش کنان دست بر سر نهیم
برهنه زن و مرد هر سو بسی
ازاری زده بر میان هر کسی
بگرییم و آریم چندان خروش
که دریا و کُه گیرد از ناله جوش
همان گه بر آید یکی تیره ابر
کند روی گردون چو پشت هژبر
چنان زآب دیده بشوید زمین
کزو موج خیزد چو دریای چین
یل نیو گفتا کنون کایدریم
کنید این،که بی آزمون نگذریم
نگیرد چنین چاره گفتند ساز
جز آن گه که باشد به باران نیاز
کنون کآبمان هست ده ره بهم
گر آییم ناید یکی قطره نم

شگفتي جزيره رونده

گهی بُد همان جا به دریا کنار
گرفته ز دریا کنارش سنار
پر انبوه بیشه یکی کوه پیش
نبد نیم فرسنگ پهناش بیش
چو موج فراوان فراز آمدی
شدی آن کُه از جای و باز آمدی
گهی راست بودی دوان پیلوار
گهی چون به ناورد گردان سوار
گمان برد هر کس که بُد سنگ پشت
برو رسته از بیشه خار درشت
سپهبد ز ملّاح پرسش گرفت
کزین کوه تازان چه دانی شگفت
چنین گفت ملاّح دانش پژوه
کزین سون دریا دگر هست کوه
جزیریست بر دامن رنگبار
پر انبوه شهری بدو استوار
همه سنگ و خارست آن بوم و مرز
تهی یکسر از میوه و کشت ورز
به یک روزه راهش جزیریست نیز
پر از میوه و کشت و هر گونه چیز
چو آید بهار خوش و دلگشای
بجنبد به موج آن جزیره ز جای
به کردار کشتی ز راه دراز
بیاید بر شهر آن گه فراز
همه شهر بیرون پذیره شوند
به شادی سوی آن جزیره شوند
ز نخچیر وز هیزم و خوردنی
برند آنچه شان باید از بردنی
چو سازند یکساله را کار پیش
جزیره شود باز زی جای خویش
نه رنج و نه پیشه نشسته بجای
همه هر چه باید دهدشان خدای
چنین گفت گرشاسب با رهنمون
که روزی نبشته نگردد فزون
از آن بخش کایزد بکردست پیش
نه کم گردد از رنج روزی، نه بیش
دد و مرغ و نخچیر چندین هزار
نگه کن که چون روز گشت آشکار
شوند از برون گرسنه با نیاز
چو شب شد همه سیر گردند باز
نه مر طمع را هستشان پیشه ای
نه دارند جز خوردن اندیشه ای
بگشتند دریا همه سر به سر
بدیدند چندان شگفتی دگر

بیرون شدن گرشاسپ

پس آن گه ز دریا به هامون شدند
به یک ماه از چین به بیرون شدند
همی خواست مهراج تا پهلوان
ببیند همه کشور هندوان
نمایدش جاه و بزرگی خویش
ز بس شهر یاران کش آیند پیش
سوی شهرها شاد دادند روی
شد این آگهی نزد هر نامجوی
شهان و مهان کارساز آمدند
پرستنده از پیش باز آمدند
همه شهرها گشت آراسته
همه راه پر نزل و پر خواسته
زمین باغ فردوس دیدار شد
هوا ابر بارنده دینار شد
ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت
ز بس درّ کشور ثریا گرفت
به دشتی رسیدند روزی ز راه
بی اندازه بر وی ز طوطی سیاه
به تن پاک همواره زنگار گون
به چنگال و منقار گلنار گون
زمین از بس انبوه ایشان به هم
چو پاشیده بر سبز دیبا بقم
چو دریای اخضر که جوشان بود
درود موج بر سرخ مرجان بود
درختی در آن دشت بر آب کند
گشن برگ و شاداب شاخ و بلند
کبودش تن و برگ یکسره سپیده
سیه تخمش و بار چون مشک بید
همه شاخسارش پر از طوطیان
برو ساخته صدهزار آشیان
ز شاخ و تنش هر که کرد اندرون
به آهن خلیده همی زآزمون
همان گه خروشیدن آراستی
وزو چون زرگ خون روان خاستی
گرفتند از طوطیان بی شمار
دگر روز کردند از آن جا گذار

صفت بت معلق در هوا

هم از ره دگر شهری آمد به پیش
درو نغز بتخانه ز اندازه بیش
یکی بتکده در میان ساخته
سر گنبدش بر مه افروخته
همه بوم و دیوار او ساده سنگ
تهی پاک از آرایش و بوی و رنگ
بتی ساخته ماه پیکر دروی
برهنه نه زرّ و نه زیور بروی
میان هوا ایستاده بلند
نه زیرش ستون و نه زافزار بند
بسی پیکر مردم ومرغ و باز
ز گردش میان هوا پرّ باز
گروهی شمن گرد او انجمن
سیه شان تن و دل سیه تر ز تن
گرفته همه لکهن و بسته روی
که و مه زنخ ساده کرده ز موی
چنان بُد مر آن بی رهان را گمان
که هست او خدای آمده ز آسمان
فرشتست گردش بپر هر که هست
بفرمانش استاده ایزد پرست
کسی را که بودی به چیزی هوا
چو زو خواستی کردی ایزد روا
از آهن بُد آن بت معلق به جای
همان خانه از سنگ آهن ربای
ازآن بُد میان هوا داشته
که سنگش همی داشت افراشته

درختي كه هفت گونه بارش بود

بــه شــهــری رسـیــدنـد خــرّم دگــر
پُــرآرایــش و زیــب و خــوبی و فــر
ز بـیــرونــش بـتـخــانــه ای پــر نـگــار
بـراو بـــی کـران بــرده گــوهر بــه کــار
نــهـاده در ایـوانـش تـخـتــی ز عـاج
بــتــی در وی از زرّ بــا طــوق و تــاج
درخـتـی گـشـن رسـتـه در پـیش تـخـت
کــه دادی بـّر از هـفـت سـان آن درخـت
ز انـگـور و انـجـیـر و نـارنـج و سـیـب
ز نــار و تــرنـج و بـه دلــفــریــب
نـه بـاری بـدیـنـسان بـه بـار آمـدی
کــه هـر سـال بــارش دو بــار آمــدی
هـر آن بـرگ کـز وی شـدی آشـکـار
بـُدی چـهـره آن بـت بـر و بـر نــگــار
ز شـهـر آن کـه بـیـمـار بـودی و سُـسـت
چــو خــوردی از آن مـیـوه گـشـتـی درست
بـرو چـون مـهِ نـو یــکــی داس بـود
کـــه تـــیــزیـــش مـــانــنـد المــاس بــود
کـسـی کـاو شـدی پـیـش آن بـُت شـمـن
فـدا کــردی از بــهــر او خــویــشــتــن
بـن داس در نـوک شــاخـی دراز
بـبـسـتـی و زی خــود کـشـیـدی فراز
فـکـنـدیـش در حـلـق چـون خـم شـسـت
بـــه یـــک ره رهـــا کـــردی آن گـه ز دست
سـرش را چـو گــویـی بـرانـداخـتـی
چـنـیـن خـویـشـتـن را فـدا ساختی
هـمـان گـاه بـودی بـه یـک زخـم سـخـت
تـنـش بـر زمـیـن و سـرش بر درخت
سـپـهـدار بــا ویــژگــان سـپـاه
بــه دیــدار آن خـانـه شـد هم ز راه
بـدیـد آن درخـت نـوآیـیـن بـه بـار
چـو بـاغـی پـُر از گـونـه گـون مـیـوه دار
سـرش سـایـه گـسـتـرده بـر کـاخ بـر
بــر از هــفــت گــونــه بــه هر شاخ بر
هـم از کـار آن داس بـر خـیـره مـانـد
بـر آن بـت بـنـفـریـد و ز آن جا براند

شگفتي ديگر بت خانه ها

دگر جای خارا یکی کوه دید
بَرکوه شهری پُر انبوه دید
به دروازهٔ شهر بر راه بر
نشانده بتی دید بر گاه بر
برو مردم شهر پاک انجمن
زده حلقه انبوه و چندی شمن
بدان انبه اندر یکی مرد مست
به سنگی بر از دور تیغی به دست
نشستی گهی، گاه بر خاستی
بر آن بت به مهر آفرین خواستی
پس از نا گه آن تیغ کش بُد به مشت
بزد بر شکم، برد بیرون ز پُشت
بد و نیک هرچ آشکار و نهفت
در آن سال بد خواست یکسر بگفت
سراینده تا گاهِ شب هم چنین
همی بود ازو خون روان بر زمین
از آن پس بیفتاد بی جان نگون
برو هر کس از دیده بارید خون
همی تیز تیز آتشی ساختند
مرآن کُشته در آتش انداختند
بیامد یکی مرد از آن انجمن
که سوزد ز مهرش همی خویشتن
شمن هر چه بد گرد آتش فراز
ستادند با نیزه های دراز
به کف طاس روغن کهان و مهان
چو تنبول و فوفلش اندر دهان
به پای اندرون موزه و بسته روی
زده گرد آن مرد صف همچو کوی
ز نظّاره برخاسته بانگ و جوش
ز بانگ دهل رفته بر مه خروش
بسی پند دادند و نشنید پند
چو پروانه تن را به آتش فکند
بس از بیم آن خواست کآرد گریز
زدندش به نوک سنان های تیز
فشاندند روغن بر او تا به جای
سبکتربرافروخت سر تا به پای
چو انگشت گشت آتش و رفت دود
ببردند خاکستر هر دو زود
بر گنگ و حج گاهشان تاختند
بد آن آب گنگ اندر انداختند
چنین آمد آیین شان از نخست
بُد آیین و کیشی بی اندام و سُست
به یزدان به دین و دل افروختن
رسد مرد، نز خویشتن سوختن
خردمند کوشد کز آتش رهد
نه خود را بسوزنده آتش دهد

خــود ابـلـــیـس کــز آتـــش تــیـــز بـــود
چــه پـاکــیــش بـُد یـــا چـــه آمـدش سود
گــر آتــش نـــمــودی بـــدارنـــده راه
نــبــودی بـــه دوزخ درش جـــایـــگـــاه
بـــه شـــهـــری دگـــر دیـــد بـــتـــخـــانه ای
شــمـــن مــرورا هــر چـــه فـــرزانـــه ای
بـــدودر بـــُتـــی از خـــمـــاهـــنـــش تـــن
ز بـــُسـدش تـــاج، از گـــهر پـــیـــرهـــن
کــف دســت هـــا بـــر نـــهـــاده بـــه بـــر
یـــکــی دســتـــش از ســیـــم و دیـــگر ز زر
بـــه پـــیـــش انـــدرش حـــوضـــی از زرّ نـــاب
روان از دهـــانـــش در آن حـــوض آب
کـــرا بـــودی از درد بـــیــمـــار تـــن
بـــشـــســتـــی بـــدان آب در خـــویـــشـــتـــن
ســه ره بـــردی از پـــیـــش آن بـــت نـــمـــاز
ســوی دســت او دســت بـــردی فراز
بـــت ار دادی آن دســت کـــز زرّبـــود
بـــدان درد در مـــُردی آن مـــرد زود
ورآن دســت دادی کـــه بـــودی ز ســیــم
بـــرســتـــی ز بـــیـــمـــاری و ترس و بیم
هـــر آن کـــز پـــی مـــزد آن هـــنـــدوان
فـــدا کـــردی از پـــیـــش آن بـــت روان
پـــُرآتـــش یـــکـــی طـــشـــت رخـــشـــان ز زرّ
ز خـــیـــره ســـری بـــر نـــهـــادی بـــه سر
زدی پـــیـــش او زانـــوان بـــر زمـــیـــن
هـــمـــی خـــوانـــدی از دل بـــه مـــهـــرآفـــریـــن
چـــنـــیـــن تـــاش دو دیـــده بـــگـــداخـــتـــی
ز مـــژگـــان بـــه رخـــســـار بـــر تـــاخـــتـــی
بـــه شـــهـــری دگـــر، بـــا ســپـــه بـــرگذشت
بـــه ره گـــنـــبـــدی دیـــد بـــر پـــهـــن دشت
دروچـــشـــمـــهٔ آب روشـــن چـــو زنـــگ
بـــه نـــزدش بـــتـــی مـــَرد پـــیـــکر ز سنگ
بـــدان شـــهـــر در هـــر زنـــی خـــوبـــروی
کـــه تـــخـــمـــش بـــرآورد نـــبـــودی ز شوی
چـــو هـــم جـــفـــت آن بـــُت شـدی در نـــهـــفت
از آن پـــس بـــرومـــند گـــشـــتـــی ز جـــفت
هر آن کـــس کـــه کـــردی بـــکـــنـــدنـــش رای
فـــتـــادی هـــمـــانـــگـــاه بـــی جـــان بـــجـــای
دگـــر دیـــد شـــهـــری چـــو خـــرّم بـــهار
درود نـــغـــز بـــتـــخـــانـــه ای زرنـــگـــار
مـــیـــانـــش درخـــتـــی چـــو ســـرو ســـهـــی
کـــه از بـــار هـــرگـــز نـــگـــشـــتـــی تـــهـــی
هـــم از بـــیـــخ او خـــاســـتـــی کـــیـــمـــیـــا
بـــُدی بـــرگ او چـــشـــم را تـــوتیا
چـــو جـــســـتـــنـــی کـــسی بـــا کسی گفتگوی
بـــه چـــیـــزی کـــه ســـوگـــند بودی بدوی
ز پـــولاد ســـنـــدانـــی انـــدر شـــتـــاب
بـــبـــردی چـــو تـــفـــســـیـــده اخـــگـــر ز تـــاب

یــکــی بــرگ تــَر زآن درخــت بــبــر
نــــهادی ابـــر دســت و ســنــدان ز بــر
کـفـش ســوخــتــی گــر بــُدی آهــمــنــد
و گـــر راســـت بــودی،نــکردی گــزنــد
ز پــیــروزه و نــعل رویــیــن دگــر
نــبــد چــیــزی آن جا بـــهــاگــیــرتـر
کــزیــن هــر دو از بــهر نــام بــلــنــد
کــُلا ســاخــتــی مــردو،زن گــیــس بـند
ســتــاره پــرســتــان بــســی چــنــد نــیــز
شــگــفــت انــدر آن کــیــش بــســیــار چیز
هــمــان نــیــز کــز پــیــش گـــاو و خـــروس
شـــدنـــدی پـــرســتـــنـــده و چــاپــلـــوس

صفت حلالزاده و حرامزاده و دیگر شگفتیها

گهی دید دیگر ز سنگ سیاه
برون کرده زین سو بر آن سوی راه
کرا کسی ندانستی از بوم هند
که او پاکزادست و گر هست سند
برفتی به سوراخ آن که فراز
گرفتی دو دست از پَس پشت باز
گذشتی ازو گر بُدی پاکزاد
بماندی میانش ار،بُدی بد نژاد
به کوهی دگر بود کانی فراخ
فرازش کمر بست و، بن دیو لاخ
ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت
برون تاخته چون ترنج از درخت
یکی زو بنفش و دگر همچو زر
بنفشیش پا زهر و زهر آن دگر
نُبد ره بدو لیکن از ناگزیر
ز بالا فکندیش هر کس به تیر
همی داشتندی مر آنرا نگاه
نبردی کسی آن جز سوی گنج شاه
گهی دید دیگر به مه بر سرش
یکی کان آهن شگفت از برش
که بی آتش آهنش بُد لعلگون
چنان بود کز آتش آری برون
به شب همچون اخگر نمودی ز تاب
گرفتی به روز آتش از آفتاب
چو الماس پولاد بگذاشتی
وز آب اندرون سنگ برداشتی
شدی دور ازو سنگ آهن ربای
وز آتش ببودی سیه هم بجای
از آن تیغ مهراج بودی و بس
ندادی از آن تیغ هرگز به کس
یکی تیغ ازو تا ببردی به گنج
به کف نامدی جز به بسیار رنج
کرا ریختندی بدان تیغ خون
نرفتی ز تن خون مگر زاندرون
دگر دید از اینگونه چندان شگفت
که نتوان شمارش به سالی گرفت
همه کام مهراج از بُد ز پیش
که بیند همه پادشاهی خویش
جهان پهلوان را ز هر سو که خواست
همی گشت زینگونه سه سال راست
به آزادیش نزد ضحاک شاه
نبشتی همی نامه هر چند گاه
به هر نامه صد لابه آراستی
ببودنش پوزش همی خواستی

بازگشت گرشاسب و صفت خواسته

چنین تا بقنوجشن آورد شاد
پس آن گه در گنج ها برگشاد
مهی شاد و مهمان همی داشتش
که یک روز بی بزم نگذاشتش
سَر ماه چندانش هدیه ز گنج
ببخشید، کآمد شمردنش رنج
ز خرگاه و از خیمه و فرش و رخت
ز طوق و کمر ز افسرو تاج و تخت
هم از زرّساوه هم از رسته نیز
هم از درّ و یاقوت و هر گونه چیز
هم از شیر و طاووس و نخچیر و باز
بدادش بسی چیز زرینه ساز
درونشان ز کافور و از مشک پُر
نگاریده بیرون ز یاقوت و دُر
زبر جد سرو گاوی از زرّناب
سم از جزع و دندان زدُرّ خوشاب
گهرهای کانی ز پا زهر و زهر
چهل پیل ومنشور ده باره شهر
به برگستوان پنجه اسپ گزین
دگر صد شتر با ستام و به زین
ز خفتان و از درع و جوشن هزار
ز خشت و ز خنجر فزون از شمار
ز دینار و ز نقره خروار شست
ز زربفت خلعت صدوبیست دست
پرستار سیصد بتان چگل
سرایی دو صد ریدک دلگسل
هرآن زر که از باژ درکشورش
رسیدی ز هر نامداری برش
ازو خشت زرّین همی ساختی
یکی چشمه بُد در وی انداختی
صدش داد از آن همچو آتش به رنگ
که هر خشت ده من بر آمد به سنگ
یکی حله دادش دگر کز شهان
جزو هیچکس را نبد در جهان
برو هر زمان از هزاران فزون
پدید آمدی پیکر گونه گون
بُدی روز لعلی، شب تیره زرد
نه نم یافتی ز ابر و نز باد گرد
کرا تن ز دردی هراسان شدی
چو پوشیدی آنرا تن آسان شدی
ازو هر کسی بوی خوش یافتی
به تاریکی از شمع به تافتی
به ایرانیان هر کس از سرکشان
بسی چیز بخشید هم زین نشان

پس از بهر ضحاکِ شه ساز کرد
بسی گونه گون هدیه آغاز کرد
سراپرده دیبه بر رنگ نیل
که پیرامن دامنش بُد دو میل
چو شهری دو صد برج گردش بپای
سپه را به هر برج بر کرده جای
یکی فرش دیبا دگر رنگ رنگ
که بد کشوری پیش پهناش تنگ
ز هر کوه و دریا و هر شهر و بر
ز خاور زمین تا در باختر
نگاریده بر گرداو گونه گون
کز آنجا چه آرندو آن بوم چون
ز زرّ و زبرجد یکی نغز باغ
درو هر گل از گوهری شبچراغ
درختی درو شاخ بروی هزار
ز پیروزه برگش، ز یاقوت بار
به هر شاخ بر مرغی از رنگ رنگ
زبرجد بر منقار و بسّد به چنگ
چو آب اندرو راه کردی فراخ
درخت از بن آن بر کشیدی به شاخ
سر از شاخ هر مرغ بفراختی
همی این از آن به نوا ساختی
درم بُد دگر نام او کیموار
ازو بار فرمود شش پیلوار
به ده پیل بر مشک بیتال بود
که هر نافه زو هفت مثقال بود
ده از عنبر و زعفران بود نیز
ده از عود و کافور و هر گونه چیز
ز سیم سره خایه صد بار هشت
که هر یک به مثقال صد بر گذشت
سپیدیش کافور و زردیش زر
یکی بهره را شوشها زو گهر
سخنگوی طوطی دوصد جفت جفت
به زرّین قفس ها و دیبا نهفت
کت و خیمه و خرگه و شاروان
ز هر گونه چندان که ده کاروان
ز گاوان گردونگش و بارکش
خورش گونه گون بار،صد بار شش
هزار دگر بار دندان پیل
هزار و دو صد صندل و عود و نیل
ز دیبای رنگین صد و بیست تخت
ز مرجان چهل مهد و پنجه درخت
دو صد جوشن و هفتصد درع و ترگ
صد و بیست بند از سروهای کرگ
چهل تنگ بار از مُلمع خُتو
ز گوهر ده افسر ز گنج بهو
ز کرگ از هزاران نگارین سپر
سه چندان نی رمح بسته به زر

ســـریـــری ز زر بـــر دو پـــیـــل ســـپـــیـــد
ز یـــاقـــوت تـــاجی چـــو رخـــشـنده شـــیـــد
از آن آهـــن لـــعـــلـــگـون تـــیـــغ چـــار
هـــم از روهـــنـــی و بـــلالـــک هـــزار
هـــزار از بـــلـــوریـــن طـــبـــق نـــابـسود
کـــه هـــر یـــک بـــه رنگ آب افـــسرده بـــود
ز جـــام و پـــیـــالـــه نـــود بـــار شـــست
ز بـــیـــجـــاده ســـی خـــوان و پـــنجاه دســـت
ز زر چـــار صد بـــار دیـــنـــار گـــنـج
بـــه خـــروار نـــقـــره دوصد بـــار پـــنج
ز زر کـــاســـه هـــفـــتاد خـــروار وانـــد
ز ســـیمینه آلـــت کـــه دانـــد کـــه چـــنـــد
هـــزار و دو صـــد جـــفـــت بـــردنـــد نـــام
ز صـــنـــدوق عـــودو ز یـــاقـــوت جـــام
هـــم از شـــاره و تـــلـــک و خـــزّ و پـــرنـــد
هـــم از مـــخـــمـــل و هـــر طـــرایـــف ز هـــنـــد
هـــزار اســـپگـــه پـــیـــکـرتـــیـــز گـــام
بـــه بـــرگـــســـتـــوان و بـــه زرّیـــن ســـتـــام
هـــزار دگـــر کـــرّگـــان ســـتـــاغ
بـــه هـــر یـــک بـــر از نـــام ضـــحـــاک داغ
ده و دو هـــزار از بـــت مـــاهـــروی
چـــه تـــرک و چـــه هندو همه مشکموی
زدُرّ و زبـــر جـــد ز بـــهـــر نـــثـــار
بـــه صـــد جـــام بـــر ریـــخـــته سی هزار
یـــکـــی درج زَرّیـــن نـــگـــارش ز دُر
درونـــش ز هـــر گـــوهـــری کـــرده پـــُر
گـهر بـُد کز آب آتش انگیختی
گـهر بـُد کزو مار بگریختی
گـــهـــر بـــُدکـــزو اژدهـــا ســـرنـــگـــون
فـــتـــادی و جـــســـتـــی دو چـــشمش بـــرون
گـــهـــر بـــُد کـــه شـــب نـــورش آب از فـــراز
بـــدیـــدی ،بـــه شـــمـــعـــت نـــبـــودی نـــیـــاز
یـــکـــی گـــوهـــر افـــزود دیـــگـــر بـــدان
کـــه خـــوانـــدیـــش دانـــا شـــه گـــوهران
هـــمـــه گـــوهـــری را زده گـــام کـــم
کـــشـــیـــدی ســـوی از خـــشـــک نـــم
چـــنـــین بـــُد هـــزارودو صـــد پـــیـــلـــوار
هـــمـــیـــدون ز گـــاوان ده و شش هزار
صـــدو بـــیـــســـت پـــیـــل دگـــر بـــار نیز
بُـــداز بـــهر اشـــرط ز هـــر گـــونـــه چیز
یـــکی نـــام بـــا ایـــن هـــمـــه خـــواسته
درو پـــوزش بـــی کـــران خـــواســـتـــه
ســـپـــهـــبـــد بـــنه پـــیش را بـــار کـــرد
بـــهـــو را بـــیـــاورد و بـــردار کرد
تـــنـــش را بـــه تـــیر ســـواران بـــدوخـــت
کـــرا بند بـــُد کـــرده بـــآتـــش بـــسوخت
گلیمی که باشد بدان ســـــــر سیاه
نگردد بدین سر سپید، این مخـــواه

نبایدت رنج ار بـــــــود بخت یار
چه شد بخت بـد، چاره ناید به کار
خوی گیتی اینست و کـــردارش این
نه مهرش بـــــود پایدار و نه کین
چـــو شاهیست بیدادگر از سرشت
که باکش نیاید ز کـــــردار زشت
نش از آفرین ناز و، نز غـــم نژند
نه‌شرم از نکـوهش، نه‌بیم از گزند
چه خواند به نام و چه راند به ننگ
میان اندرون بـــس ندارد درنگ
چو سایست از ابرو چه رفتن ز آب
چو مهمانیی تـو که بینی به خواب
چـــــو تدبیر درویش گم بوده بخت
کز اندیشه خود را دهد تاج و تخت
نهند گنج و سازد ســـــرای نشست
چـــو دید آنگهی باد دارد به دست
انوشه کسی کاو نکـــــــو نام مُرد
چـــــو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
کسی کو نکـــــــو نام میرد همی
ز مرگش تأسف خـــــورد عالمی

بازگشت گرشاسپ از هند به ایران

سپهدار از آن پـــس برآراست کار
شدن سوی ایران بَـــــر شهریار
بـــــرون رفت مهراج با او به هم
همی رفت یکی هفته ره بیش و کم
ســــــر هفته بدرود کردش پگاه
شده او و، سپهدار بـــــرداشت راه
چــــــو این آگهر نزد اثرط رسید
گل شـــــــادی اندر دلش بشکفید
پذیره برون رفت با ســــــرکشان
درم ریـــــز کردند و گوهرفشان
فتاد از بم و زیر در چرخ جـــوش
ز کوس و تبیره برآمد خــــروش
هوا سر به سر مشک ســـارا گرفت
زمین چرخ در چـــرخ دیبا گرفت
از آذین در و بام شد پر نـــــــگار
زده کلیــــــه در کله طاووس وار
به رخ لعل هر یک، به دل شادکام
بدین دست رود و، بدان دست جام
همه کــــــــوی دیبا، همه ره گهر
همه باد مشک و، همه خـــاک زر
پدر با پســـــــــر یکدگر را کنار
گرفتند و، کرده غـــــم از دل کنار
زره ســـــــوی ایوان کشیدند شاد
همه رنجها پهلوان کــــــــرد یاد
برو هر چه مهراج شـــــه داده بود
هم از بهــــــر اثرط فرستاده بود
به گنج نیاکان نهاد آنچه خـــــواست
از آن پــس برآسود یک ماه راست
سر مَه دگر هدیـــــــــــها با سپاه
گسی کرد و شد نزد ضحاک شـــاه
پی گرد و باد شتابان گــــــــرفت
رَهِ سیستان و بیابان گـــــــرفت
بیابانی از وی رمان دیو و شیـــــر
همه خاک ریگ و، همه شخ کویر
ز بالای گردونش پهنا فـــــــزون
درازاش از آن سوی گیتی بـــرون
زبس شوره از زیرووز افراز گرد
زمینش سپید و هوا لاجـــــــورد
بـــدو در ز هر سو ز غولان غریو
شب اندر هوا گونه‌گون چهر دیـــو
گــــــــــل او طپان چون دل تافته
شخش چون لب تشنگان کافتـــــــه
گیا هر یکش چـــون یکی جنگجوی
سپر برگ و، تیغ و سنان خاراوی

تو گفتی کــه بومش از آتش بخست
تف بـــــــادِ تندش دَم دوزخست
زمان تا زمان بادِ هامون نـــــورد
ببستی درو چشم و چشمه ز گـــرد
گه از شـــــــوره شیبی بینباشتی
گه از ریک کوهی برافراشتـــــی
اگر اسپ گردون بدی مه ســـــوار
از او جـــز به سالی نکردی گذار
بــــه چونین بیابان و ریگ روان
سپه بـــــرد و برداشت ره پهلوان
چنین تا بدان جـــا که خوانی زرنج
چو آمد، برآسود لختی ز رنـــــج
ز خرماستانـــــــها و بید و بهی
ندید اندر آن بـــــوم یک پی تهی
دو منزل زمین تا لـــــب هیرمند
بُد آب خــــوش و بیشه و کشتمند
زده خیمه گردش بســــی ساروان
گله ساخته ز اشتـــــران کاروان
خوش آمدش، گفتا چــو از پیش شاه
بیایم، کنم شهـــــری این جایگاه
کزین بار بندم به زاولستـــــــان
بگیرم شهـــــــی تا به کاولستان
وز آنجا دگر باره ره بر کشیـــــد
ســــــوی بصره و بادیه درکشید
همی رفت تا نزد دژ هوخت گنــگ
که ناورد جایی، زمانــــی درنگ
همه بادیه بد بدان روزگـــــــار
پــــر از چشمه و بیشه و مرغزار
درختان ز هر گونه فرسنگ شست
همه شاخ‌ها دست داده به دســـــت
ز خوشــــــــی بدش مینو آباد نام
چــــو بگذشت ازو پهلوان شادکام
به ره بر یکی خوش ده و راغ دیـد
پــــر از میوه گِردش بسی باغ دید
به باغی تماشاکنان گـــرد گــــرد
درون رفت تا رخ بشوید ز گـــرد
همی گشت باریدگان ســــــرای
رزی چند دیدند آنجا بپـــــــای
خداونــــــــد رز تند و ناپاک بود
به ده کهبد و خویش ضحـــاک بود
خبر یافت؛ آمد دژم کرده چشـــــم
بر آن چاکران بانگ برزد به خشم
که ره سوی این رز شما راکه دادم
کدام ابله غرچـــــه این در گشاد
که بست ایدر این باره سنگ ســم
که اکنون بیندازمش گـــوش و دم

ز چندین رزان راست ایدر شتــافت
زبونی ز مـــــن دستخوشتر نیافت
نداند که با داد شـــــــــــاه دلیر
کند بچه خرگوش بـــــر پشت شیر
یکی گفت کای ابله روز کـــــــور
همی دست با چرخ سایی بـه زور
تو چون بفکنی زاسپ او دموگوش
که ســـــرت اوفکندن تواند زدوش
به دل گرمــی ار نکنی از روی پند
زبان باری از ســـــرد گفتن ببند
گرت نیکی از روی کـــردار نیست
نگو گـــوی باری که دشوار نیست
سپهدار شاهست ایـــــن کایدرست
نبینی که گیتی همه لشکــــرست
برآشفت و گفتـــــا سپهدار کیست
جهان را جز از شـه نگهدار نیست
چو دزدیده شــــــد چیز بیداوری
چه نـــاگوهری دزد و چه گوهری
بزد بر سر مــــــــرد تازانه چند
فکندن همی خواست گـــوش سمند
رهی رفت و با پهلوان هر چه رفت
بگفت و،بیـــــــآمد سپهدار تفت
بر آن روستایی گـــــره هر که بود
برآشفت و زایشان یکی را ربـــود
بزد بر دو تن هر سـه تن را بکشت
گرفت آنگهی ریش کهبد بـه مشت
شرس کند و در زیر پی کرد خـرد
همه ده به تاراج و آتش سپـــــرد
که و مه ز پیوند او هـــر که یافت
همه کشت وزآنجا سویشه شتافت
ز خوشان کهبد بـــــــرادرش ماند
ز درد جگـــر خاک بر سر فشاند
به نزدیک شیروی شـــــد دادخواه
که او بد سیهپوش درگاه شـــــــاه
همه جامه زد چاک و فریاد کـــرد
بدپهلوان پیش او یاد کـــــــــرد
بدو گفت شیروی گردن فـــــراز
بمان تا بیاید به درگه فـــــــراز
عنان گیرش و دست و فریاد کـــن
که من خود بگویم به شاه این سخن
به شمشیر تیز از ســـــرش نفکنم
نه شیروی کین جـــوی شیراوژنم
جهانی بـــــد از پهلوان خیره پاک
کز آن بد ز ضحـــاک نامدش باک
از ایرا که در کشـــورش بیش و کم
کسی گر کســــــی را نمودی ستم
بـــــــدی داده مغز ستمکاره زود
به ماران که بر کتف او رسته بود

ستاره شمـــــــر نیز گشت سپهر
بدو گفته بـــود از ره کین و مهر
که گـــــر بد نمایيش مانی نژند
وزش خـــوب داری نبینی گزند
برو گرددت راســـت بر کار تخت
برآید به دستش بســـی کار سخت
روا داشت زیـــن روی بازار اوی
نجستی ز بن هرکـــز آزار اوی
رهــــی کاو به دل شادمان دارت
به از بد پســـــر کاو بیازاردت
چو آمـــد به نزدیک دو روزه راه
بفرمود تا شـــــــد پذیره سپاه
درفش دل افـــروز و کوس بزرگ
فرستاد با ســــــروران سترگ
همیدون هـــزار اسپ زرین ستام
صـد و شصت منجوق از بهر نام
دو صــــــــد پیل آراسته هم چنین
به برگستوان‌های زربفت چیـــن
ز یاقوت هـــــر پیلبان را کمر
ز زر افسر او، گوشوار از گهـــر
گرفته جهــــــان ناله کرنای
خروشان شده زنگ و هندی درای
دگر زنده پیلی دژ آگـــــاه بود
که ویژه نشست شهنشــــاه بود
به دیدار و بالا چو کوهی ز بـــرف
فرستــــــاد با سازه‌های شگرف
بفرمود تا بر نشیند بـــــــر آن
پیاده خرامند پیشش ســـــران
تبیره زنانشان فرستـــــاد پیش
به‌شادیش بنشاند و بر تخت خویش
بپرسید بسیار و بوشید چهـــــر
نوازید هر گونه، و افزود مهـــر
نخست از گهرها که بد سی هــزار
جهان پهلوان کـــرد پیشش نثار
زمین بوســـه داد آفرین گسترید
سه ساله همه یـــاد کرد انچه دید
وز آن جا ســـوی کاخ شد شاد باز
فرستادن هدیه‌ها کـــــرد ساز
همه روز تا شب همه پیش شـــاه
کشیدند هر چیـــز بیش از دو ماه
چنین تا کشنده سته شد ز رنـــج
ببد کاخ‌ها تنگ از آکنده گنـــج
شمارنده شـــد سست و مانده دبیر
دل شده و لشکر همه خیره خیـــر
نیامد برون آن دو مـــــه پهلوان
همی بود کهبد در انــــده نوان
ز ســـوز برادرش دل گشته چاک
سیه جامه بر تنش پر خون و خاک

بدو گفت شیروی کاو ایـــن دو ماه
ز بیم نیامد همی پیش شـــــــاه
ولیکن چو فـــــــــردا بیاید به در
در آویز ازو دســـــت و فریاد بر
که من پیش شـــــاه آن گهی یاد تو
رسانم، ستانم ازو داد تـــــــــو
چو آهخت بر جنگ شب روز تیــغ
ستاره گرفت از سپیـــــــده گریغ
شد از جنگشان گنبد نیلـــــــگون
چو سوکی بر آلوده دامن به خــون
به دیدار شه شد پل سرفــــــراز
چو آمد به نزدیـــــک درگه فراز
بزد کهبد انـــــدر عنانش دودست
خروشید و غلطید بــــر خاک پست
بپرسید یل کـــــز که گشتی دژم
بدو گفت کـــز تست بر من ستم
تویی کز ره داد بــــــــر گشته‌ای
به دِه مر بـــــــرادرم را کشته‌ای
شبانی که او بــــر رمه شد سترگ
کشد گوسپندان چه او و چــه گرگ
یل پهلوان چـــون شنید این ز خشم
گره زد بر ابروی و برتافت چشــم
چنین گفت کای پشت سخت تو کوز
کسی از شما زنده ماندست نـــوز
مه چرخ کیـــــــن برکشید از نیام
سر از تــــــن بینداختش بیست گام
به چرخ و مه و مهر سوگند خورد
کزین پس فرستم بهر جـــای مرد
کشم هر چه زین تخمه آرم به دست
اگر خود بر شـــــــاه دارد نشست
چه شد پیش ســـــه دید شیروی را
همی گفت شــــــــاه جهانجوی را
کزینسان به یک باره گشتی زبــون
که در پیش تخت تـــو ریزند خون
هر آن شاه کاو خوار دارد شهـــــی
شود زود از او تخت شاهـــی تهی
گنهکار چون بد نبیند ز شـــــــاه
دلیری کند بیشتـــــــــــر بر گناه
چو در داد شـــــــاه آورد کاستی
بپیچد سر هر کـــــس از راستی
رهـــــــی از هنر گرچه چیزی کند
نشاند که بر شـــــــه دلیری کند
همه کار شــــاید به انباز و دوست
مگر پادشـــــاهی که تنها نکوست
بپرسید شــــــــاه آن سخن‌ها نهفت
بدو پهلوان آنچــــــه بُد باز گفت

از آن ده دو کس با خود آورده بـود
بر آن کار کهبد گــــوا کرده بود
گواهی بدادند در پیش شـــــــاه
که از کهبد آمـــــد نخستین گناه
سپهبد ز شیـــــــروی شد دل نژند
بر آشفت و گفت ای بـداندیش رند
چرا آن نگویی که باشـــــد درست
بدان بد بســــازی که مانند تست
ز یک ســو بره پیش گرگ آوری
دگر سو کنی بــــا شبان داوری
برهنه همی بر زنـــــــی با پلنگ
به دریا کنـــــــی آشنا با نهنگ
بر آن چشمه کاسپ مـن افشاند گرد
نیارد ژیان شیر از آن آب خـــورد
چو گیرد تگ باد و ابر ابـــــرشم
سزد گر شـــــود ماه ترکش کشم
شب و روز ار آرند با مــــن ستیز
به خنجر کنم هــر دو را ریز ریز
من اینجا یگه شـــــاه را چاکرم
و گرنه دگر جا شــــــه کشورم
ندانی که باتـــــش تنت سوختی
ترا هم به دستت کفـــن دوختی
ندانـــــــی که فردات شیون بود
چو کهبد سرت مانده بی تـــن بود
چنان چون تو هستی سیه پوش شاه
به مرگ تو مــــادرت پوشد سیاه
نه از پشت پا کم اگر تـــن درست
بمانم ترا، و آن کـه هم پشت تست
اگر شه کند آن چـه از وی رواست
و گرنه کنم من خـود آنچم هواست
بگفت این و با خشـــم و دشنام تیز
بیآمد سوی خانـــــه دل پر ستیز
شه آشفته شد آمـــد از تخت زیر
سبک داد شیـــروی را خورد شیر
ســــرای و همه چیز آن بد نژاد
ستد، مر جهان پهـــلوان را بداد
از آن پس دگــــر پایه بفراشتش
زمان تا زمان خوبـــتر داشتش
به نزدیک اثرط یکـــــی نامه نیز
فرستاد، وز هدیه هـــر گونه چیز
به نامه ز گرد سپهبد نــــــژاد
بسی کرد خشنودی و مهـــر یاد
دگر گفت خواهم کـــز این پهلوان
بــــود تخمه و نام تا جاودان
ز تخـــــم بزرگان همانند اوی
یکــــی جفت پاکیزه گوهر بجوی
گهرشان بپیوند بـــــا یکدگر
که پیوســــــته نیکوتر اید به بر

نشاید چنین شیــــــر کز مرغزار
شود بچه نادیده انـــــــــدر کنار
دریغ آید این زاد ســــــــرو سهی
شده مانده باغ از نهالش تهــــــــی
چنان کن که چون پای از پشت زین
درآرد، تو پردخته باشی ازیــــــن
یکی هفته ز آن پس به شادی و ناز
همی بود با گرد گردن فــــــراز
ســــــــر هفته فرمود کاغآز کن
شدن را و، کار سپه ســــــاز کن
به نزد پدر چون رسیــــــدی ز راه
یکی جفت شایسته خــــــود بخواه
ز تو ماند خواهد نـــــژادی بزرگ
همه پهلوانان گـــــــــرد سترگ
که هر یک ســــــر نامداران بوند
نشاننده شهریـــــــــــاران بوند
از آن به چه در اشــــــکار و نهان
که اری یکی چون خود اندر جهان
به فرزند خــــــــرّم بود روزگار
هم از وی شود تلخی مرگ خــوار
گمانی نبردش دل راهجـــــــــوی
که آن از برادرش باشــــد به زوی
درفش نو و کوس و پرده ســـــرای
کلاه و گهر، تیغ و مُهـــــر و قبای
سزاوار او هر چه بد ســــر به سر
همه داد و کردش گسی زی پــــدر
چو آمد به زوال یـــــک کینه توز
برآسود با کــــــام دل هفت روز
از آن پس بـــــــرای دلارای زن
سر هفته شـــــــد با پدر رأی زن
مرورا یکی دخت ازاده بــــــــود
که مه دل ز خوبـــی بدو داده بود
نگاری به رخ رشک حــور بهشت
زپاکیش خوی و وز خوبی سرشت
به زلف از شبه کرده مـه شب نمای
به جاو دو چشم از پـری دل ربای
پدر زو به پوندش این جست و کـام
نشد گرد سرکش بـــدان رآی رام
دگر هر چـــــه از تخمه سرکشان
کسی دختـــــــری داد دلبر نشان
پژوهید بسیار و کوشید چنــــــــد
نیآمد ز خوبان کــــس اش دلپسند

داستان شاه روم و دخترش

به روم اندرون بُـــد شهی نامجوی
کـــــــه در رومیه بود ارام اوی
به شاهیش هر ســـوی گسترده نام
بــــــه کامش همه کشور روم رام
بُدش دختری لاله رخ کــــز پری
ربودی دل از کشیّ و دلبــــــری
یکی سرو پیوسته با مـــــــه سرش
چه ماهی که بُد عنبرین افســـرش
کل نیکوی را رخـــــــش بوستان
بدان بوستان داده دل دوستـــــــان
دو مرجانش از جـــان بریده شکیب
دو بادامش از جاودان دلفریــــــب
رخش ماه و بر مــــه زرنگی سپاه
ز نخ سیب و در سیب دلگیر چـــاه
ز خوبی فزون داشــــت فّر و هنر
بدو راست بُد پشت بخت پـــــــدر
ز دل هر چـــــه رأی پدر خاستی
به هر کار تدبیر از و خواستــــــی
بسی خواستنـــــــــدش کیانزادگان
ز هر کشور آمد فرستادگـــــــان
پدرش از بنه هیچـــــــکس را نداد
که بی او نبودی یکی روز شــــــاد
به کــــس نیز دختر دل اندر نبست
که ناکام شاهیش رفتی ز دســـــت
به هر کام و شادی شهی سرکشست
شهی‌گرچه یکروزه‌باشد، خوشست
مهین پایگه پادشــــــــــایی بود
بر از پادشایی خدایی بـــــــــود
ندادش پدر چنــــــــد ازو خواستند
شهان زین سبب دشمنش خاستنـــد
بسی چاره‌ها جست و ترفند کـــــرد
سرانجام پنهان یکی بند کــــــــرد
بفرمود تا ساخت مــــــــرد فسون
کمانی ز پنجه من آهن فــــــزون
بر اهن ز چوب و سرو کرده کـار
کماندسته و گوشه عاجین نـــــگار
ز زنجیر بــــــر وی زهی ساختند
ز گردش پی و توز پرداختنـــــــد
بیاویخت از گوشـــــــــه بارگاه
به پیمان چنین گفت پیش سپـــــاه
که دامادم آن کس بود کایـــن کمان
کشد، گرچه باشد زهرکس کـــم آن
چو زد پهلوان چند گـــه رأی جفت
نهان از پــــــدر با دل خویش گفت

به کس کار مـــــــن برنیاید همی
ازین پس مـــــرا رفت باید همی
دهد کاهلی مــــــرد را دل نژند
در دانش و روزی ارد بـــــه بند
ز بی شـــرم زن تیره گردد روان
هم از بی خـــرد پیر و کاهل جوان
ترا چــــون نباشد غم کار خویش
غم تو ندارد کســـــی از تو بیش
سفر نیست آهــــــو ، که والاگهر
چو بیند جهان بیـــــش گیرد هنر
ز هر گونه بیند شگفتی بســـــــی
گِرد گونه گون دانش از هــر کسی
خزان و زمستان، تموز و بهـــــار
همه ساله در گردش انــد این چهار
شب و روز و چرخ و مـه و آفتاب
دمان ابــــر و تند آتش و تیز آب
همیدون همه بر سر سفــر کردن‌اند
چپ و راست در تاختن بردن انــد
هنرسان بـــــه کار جهان ساختن
ز گـــــردش پدیدست و از تاختن
مرا نیز گشتن بـــــه گیتی رواست
مگر یابم آن کاین دلــم را هواست
به راه ار چـــــه تنها، نترسد دلیر
که تنها خرامد بـــــه نخچیر شیر
چه مردن دگرجاچه درشهر خویش
سوی آن جهان ره یکی نیست بیش
پدرش آگهی یافت شـــــد دل دژم
مکن گفت برمن به پیری ستــــم
نبینی که پرگار مــــن تنگ گشت
جوانی شد و عمر بیشی گذشــــت
ز بس کز شب و روز دیدم درنــگ
چوروزوچوشب‌گشت‌مویم دورنگ
خزان آمد و شــــــد ز طبعم بهار
ببارید برف از بر کوهســـــــار
همی مرگ بر جنگ من هـر زمان
کمین سازد آورده بر زه کمـــــان
سپید ایـــــن همه مویم او ساختست
که هـــر موی تیریست کانداختست
ندانم درین رأی گـــــردون چه چیز
دگر بینمت یا نبینمت نــــــــیز
مر امید راهست دامـــــــن فراخ
درختیست بر رفته بسیار شـــــاخ
هرآنگه که شد خشک شاخی بروی
بروید یکی نیز با رنگ و بــــوی
کرا جـــاه و چیز و جوانیش هست
بهین شادی این جهانیش هســـــت
تو ایـــن دو داری و فرهنگ و رأی
بهین جفت نیز ایدر آید به جـــــای

جهان گر کنی زیروبر چپوراست
ز بخشش فزونی ندانی به کاســـت
دلاور نپذیرفت ازو هـــــــرچه گفت
که بُد در دلش بویه روی جفـــــت

در صفت سفر

پدر گفت اگرت ازشدن چـاره نيست
بدين ديگر اندرز بـــــارى بايست
بيا كـــــس كه او جُست راه دراز
چو شد نيز نامد ســـوى خانه باز
يكى از پـــى مرگ و از روز تنگ
دگـــــر از پى دشمن و نام و ننگ
شدن دانـــــى از خانه روز نخست
وليک آمــــــدن را ندانى درست
بلايى ز دوزخ سفـــــــر كردنست
غم چيز و تيمار جـــان خوردنست
درو رنج بايد كشيدن بســـــــــــى
جفا بردن از دست هـــــر ناكسى
به ره چون شوى هيچ تنها مپـــوى
نخستين يكى نيک همـــره بجوى
كجـــــا رفت خواهى ببر بردنى
بپرهيز و مَستان ز كـــس خوردنى
چـــــــو تنها بُوى رنج ديده بسى
مده اسپ را بـــــــر نشيند كسى
مشـــــــو در ره تنگ هرگز سوار
ز دزدان بپرهيز در دهـــــــگذار
مكن تيــــــــره شب آتش تابناک
وگر چاره نبود فـــــكن در مغاک
به هر ره مشــــــو تا ندانى درست
هر آبى مخور نازمــــوده نخست
همى تا بـــــــود دشت و آباد جاى
به ويرانى اندر مكن هيـــــچ رأى
به كارى چو در ره درايى ز زيـــن
نخست از پس و پيش هر سو ببين
به هنجار ره چـــــو درافتى ز راه
همى كن به ره داغ هر پى نـــگاه
كجا گم شدى چـــون فرو رفت هور
بر آن برنشـــــــان ستاره ستور
وگر جــــــاى آرام در خور بود
بُوى تا گه روز بهــــــــتر بود
به رفتن مرنـــــــجان چنان بارگى
كه آرد گه كار بيچــــــــــارگى
ز يک روزه دو روزه ره ســـاختن
به از اسپ كشتن ز بـــــس تاختن
به هر جـــاى از اسپ مگذار چنگ
هميشه عنــــــــان دار يا پالهنگ
به ره خوب جـــايى گزين بى گزند
بَر خويش دار اسپ و گرز و كمند
هميشه كمان بـــــر زه آورده باش
پسيچ كمين گاه‌ها كـــــــــرده باش

پیاده ممـــــــان کت بگیرد عنان
ز خود دور دارش بـه تیر و سنان
ز چیز کســـــان و ز بد انگیختن
بپرهیز و ز خیره خـــون ریختن
مشو شب به شهر انـدر از ره فراز
بر چشمه و آب منزل مســـــاز
مدار اسپ و ناآزموده رهــــــی
مکن جز که با مهربان همـــرهی
به شهری که بـــد باشد آب و هوا
مجوی و مخـــور هر چت آید هوا
بـــــه بیماری اندیشه را تیز کن
ز هـــر خوردنی زود پرهیز کن
چوبینیخورشهایخوش گردخویش
بیندیش تلخــــــی دارو ز پیش
مشـــــو یار بدخواه و همکار بد
که تنها بســـــی به که با یار بد
نباید که بـــد پیشه باشدت دوست
که هرکس چنانت شمارد که اوست
مخــــور باده چندان کت اید گزند
مشو مست از و، خـرّمی کن پسند
مگو راز با زفت و بیچـــــاره دل
مخــــواه آرزو تا نگردی خجل
ز پنهان مـــــردم به دل ترس دار
که پنهان مردم فـــزون ز آشکار
همه جانور در جهـــان گونه گون
برون پیسه باشنـد و، مردم درون
مشو ســـوی رودی که نانی به در
به یک ماه دیـــر آی و بر پل گذر
به گرداب در، غرقگان را دلیـــر
مگیر ار نباشـــی بر آن آب چیر
شنا بر چو بـــــــی آشنا را گرد
چو زیرک نباشـد، نخست او مُرد
چو در دشمنـــــی جایی افتدت رأی
درآن دشمنی دوســــتی را بپای
چنان بر ســـــوی دوستی نیز راه
که مر دشمنی را بود جـــــایگاه
به دشمن چـــو داری به چیزی نیاز
زیاوخوشچوزیدوستان سرفراز
گـــر از خواسته نام جویی و لاف
بخور بی نکوهش بـــده بی گزاف
چنان خـــور که نایدت درد و گداز
چنان بخش کـــت نفکند در نیاز
خوری و بپوشی ز روی خـــــرد
از آن بـــه که بنهی و دشمن خورد
ز بهر خـــــور و پوش باید درم
چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
مبر غم به چیزی که رفتت ز دست
مرین را نگه دار اکنون کـه هست

چو اندک بـــــود خواسته با کسی
ز رادیش زفتی نکوتر بســــــی
درم زیر خــــــاک اندر انباشتن
به از دست پیـــــش کشان داشتن
بــــــه خانه در از یافتن زرّ ناب
چنان است کنــــــدر جهان آفتاب
همه کارها را ســــــــرانجام بین
چـــــو بدخواه چینه نهد دام بین
مخند ار کســی را رخ از درد زرد
که آگه نیـــی زو تو او راست درد
چـو از سخت کاری برستی ز بخت
دگر تـــن میفکن در آن کار سخت
خـــــوی آن که نشانی و رأی اوی
نهان راز و تدبیر با او مــــــگوی
که گر نیــــــک باشد بود نیکساز
وگر بد بود بد سگالدت بـــــــاز
مکن دزدی و چیـــز دزدان مخواه
تن از طمع مکفن به زندان و چـاه
زدزدان هرآن کس که پذیرفت چیز
بـــــه دزدی ورا زود گیرند نیز
چـو خواهی که چیزی ندزددت کس
جهان را همه دزد پندار و بـــس
به گفتار با مهــــــتران بر مجوش
به زور آنکه پیش ازتوبااو مکوش
مزن رأی با تنـــــگ دست از نیاز
که جز راه بــــد ناردت پیش باز
ز بهر گلو پارسابب مــــــــــکن
به خــــــوان کسان کدخدایی مکن
مشـــــو یار بخت و کم بوده چیز
که از شومی‌اش بهره یابی تـو نیز
مکن خـــو به پُر خفتن اندر نهفت
که باکاهلی خواب شب هست جفت
برین باش یکــــــسر که دادمت پند
گرفتش به بر دیر و بگریست چند
سپهبد دل از هــــر بدی ساده کرد
بدین پند کار ره آماده کـــــــــرد

رفتن گرشاسپ به شام

سمند سرافـــــــراز را کرد زین
برون رفت تنها بـــــه روز گزین
همه برد هـــر چش نبود چاره زوی
ســـــوی شام زی بادیه داد روی
یکی ریدک تـــــرک با او به راه
ز بهر پرستش به هـــــر جایگاه
بدان بی سپـــــاه و بنه شد برون
که تا کس نداند و چـــرا و نه چون
شتابان نوند ره انجـــــــام را
عنـــــان داده او را و دل کام را
شده چشم چشمه ز گـــــردش به بند
دل غول و دیـــــو از نهیبش نژند
سنانش از جهان کـــرده نخچیر گاه
کمانش از کمین بسته بـر چرخ راه
بدام کمندش ســــــــر نرّه گور
ز شمشیرش اندر دل شیـــر شور
ز ناگه بَرِ مرغزاری رسیـــــــد
درختان بار آور و سبـــــزه دید
لب مــــــرغ هر سوگلی مشکبوی
یکی چشمه‌چون‌چشم سوکی دروی
همه آب ان چشمه روشن چو زنگ
چـــــو از آینه پاک بزدوده زنگ
تو گفتی یــــــکی بوته بد ساخته
به جـــــوش اندرو سیم بگداخته
بر چشمه شیـــــری شخاوان زمین
دمان بـــــر دم گوری اندر کمین
چو زد چنگ و گور اندر آورد زیر
بزد بانگ بـــــر باره گرد دلیر
سبک دست زی تیـــغ پیکار کرد
به زخمی که زدهر دو را چارکرد
درختی بکند از لب آبـــــــگیر
برافروخت آتـــــش ز پیکان تیر
بر آن آهنــــــــی نیزه یل فکن
زد آن گور چون مـــرغ بر بابزن
هنوز اندر این کار بد سرفــــراز
رسیدند دو پیک نزدش فـــــراز
ز خاور همی آمد آن و این ز روم
بسی یافته رنج و پیموده بـــــوم
دخت و گل و سبـــزه دیدند و آب
زمین جـای نخچیر و آرام وخواب
زیک دست گور و زیک دست شیر
میان کرده آتش ســـــوار دلیر
چـــــران گردش اندر نوند سمند
گره کرده بر یـــــــال خم کمند

بروز آن شگفت آفـرین خوان شدند
بهخوردن نشستند و هم خوان شدند
هنوز آن دو تــن را کبابی به دست
شده خیره از خـورد او وز نشست
بُد از گور پـــــر دخته گرد دلیر
همه خـــــورده تنها و نابوده سیر
چوپردخت ازآن هردوپرسش گرفت
که هـــر جا که دانی چیزی شگفت
بگویید تـــــــــا دانش افزایدم
مگر دل به چیـــــــزی بیارایدم
جدا هر یــــکی هر شگفتی که دید
همی گفت هــــر گونه و او شنید
سخن راند رومـــــی سر انجام کار
که دیدم شگفتـــی در این روزگار
شه روم را دختـــــری دلبر است
که از روی رشـــک بت آزرست
نگاری پری چهـــره کز چرخ ماه
نیارد بدو تیـــــــز کردن نگاه
دل هر شهی بسته مهـــــر اوست
بر ایوان‌ها پیکر چهـــــر اوست
ز بهرش پـــــدر رنگی آمیختست
کمانی ز درگـــــــه برآویختست
نهادست پیمان که هر ک این کمان
کشد دختـــــر او را دهم بی گمان
ز زور آزمایان گردن فـــــــراز
بسا کس شـــــد و گشت نومید باز
بشد شاد از این پهلوان گـــــزین
چـــــو باد بزان اندر آمد به زین
به جان بوبه یــــــار دلبر گرفت
شتابان ره رومیه بـــــــــرگرفت
دو منزل چـــو بگذشت جایی رسید
برهنه بسی نــــــردم افکنده دید
یکی بهره خسته دگـــر بسته دست
غریوان و غلتنده بـــر خاک پست
بپرسید کز بد چـــــــه اوفتادتان
به کین دام بـــــر ره که بنهادتان
خروشید هـــر یک دل از غم ستوه
که بازارگانیم ما یک گــــــروه
ز مصـــــــر آمده روم را خواسته
ابا کاروانی پـــــــر از خواسته
چهل دزد ناگاه بــــــــر ما زدند
ببستندمان و آنچه بُـــــد بستدند
هنوز آنک از پیش تــــو گردشان
رسی گر کنـــــی رأی ناوردشان
بشد تافته دل یــــــــل رزمجوی
ســـوی رهزنان رزم را داد روی
بر آن رهزنان بانگ بـــرزد به کین
که گیرید یکسر سر خویش هیـــن

وگرنـــــــه همه کاروان بار بست
ستانم کنم تان بــــه یک بار پست
شما را بـــس از بازوی چیر من
اگر تان رود ســـر ز شمشیر من
بـــــــه پاسخش گفتند بد ساختی
که بر دُم مـــــــا طمع را تاختی
نــــه هرکز پی شیر شد خورد گور
بسا کس که از شیر شد بخت شور
سپردی تونیز اسپ و کالای خویش
ببینی کنون پســـت بالای خویش
سپهبد برانگیخت ســـــرکش سمند
به ناوردشان گردی انـــــدر فکند
درآمد چنان زد یـــــکی را به تیغ
کجا سرش چون ماغ بر شد به میغ
بزد نیزه بـــــر گرده گاه دو گرد
برآورد و زد بر زمین کـــرد خرد
یکی را چنان کوفت گـــرز از کمین
که ماند اسپ با مرد زیـــر زمین
دگر یکسر از زین فــــرو ریختند
به زنهار از او خواهش انگـیختند
برهنه به جـــــان دادشان زینهار
ستـــــــد اسپشان و آلت کارزار
بـــــــر مردم کاروان رفت شاد
جدا کالای هــــر کسی باز داد
بدادش بــــــــه بازارگانان همه
شدندش روان تا ســـوی رومیه
دگر هــــر که در ره ز رفتن بماند
به هر اسپ دزدی یکی بـر نشاند
سوی رومیه شـــــــاد با فرّهی
شد و کـــــــرد با کاروان همرهی
یکی مایه ور مـــــــرد بازارگان
شـــد از کاروان دوست با پهلوان
همه راهـــــش از دل پرستنده بود
به هرکارش از پیش چون بنده بود
نهان راز خـــود پهلوان سر به سر
بُدش گفته جـــز نام خویش و پدر
همه راه اگر تازه بُـــــد گر کهن
ز دخت شـــــه روم بُدشان سخن
چو آمد بر میهن و مان خــــویش
ببردش به صـد لابه مهمان خویش
به آزادی از پیـــش شایسته جفت
هنر هر چه زو دیـد یکسر بگفت
یکی باغ بودش در انـــــدر سرای
بر قصر شه چـون بهشتی به جای
شراعی بزد بـــــــر لب آبگیر
بیاراست بزمی خـــوش و دلپذیر
شب و روز بـــا باده و رود و ساز
همی داشتش جفت آرام و نــــــاز

گهی خفت بــــــر سنبل و نو سمن
گهــــــی با چمانه چمان در چمن
زنی دایه دختـــــــــــر شاه بود
که بازارگان را نـــــکو خواه بود
بـــــــــر جفت بازارگان بامداد
بیامد به سویش همـــــی مژده داد
هـــــوا زی جهان پهلوان را بدید
که در سایه گل همـــــی مل کشید
یـــــــکی سرو با خسروانی قبای
به فر و به فال همــــایون همای
رخش چون مـــــــه گرد ماه بلند
زمانه برافکنده مشــــــکین کمند
دو لب همچو بـــــر لاله گرد عبیر
تو گفتی که حـــورا بدش داده شیر
چو شد سیر شیـــــر و به دایه سپرد
لبش را به گیســـوی مشکین سترد
همیدن همه فــرّ و فرهنگ و هوش
دراو زور مردی و گردی به‌جوش
بپرسید کاین مـــــرد بی واره کیست
که گستاخی اش سخت یکبارگیست
ندانمش گفت از هنـــــــر وز نژاد
ولیکن چنان کــــس ز مادر نزاد
به زور و سواری و فرهنگ و برز
بدرّد دل کــــــــوه خارا به گرز
از آهنش نیزه و وز آهن سپـــــــر
میـــــــان تنگ و پیلش درآید ببر
به دیدار رخ جـــــــان فزاید همی
به گفتار خویش دل رباید همــــی
به دل دختر شـــــاه را هست دوست
همه روز گفتارش از چهــر اوست
بدین روی با شــــــویم آمد ز راه
بخواهد کشیدن کمان پیش شـــــاه
هم از راه و دزدان بـگفت آنچه بود
سلیحش همه یک یک او را نمـود
ببد دایه دل خیـــــــره آمد دوان
سخن راند با دختـــــر از پهلوان
ز گردی و از رأی و فرهنـــگ او
ز بالا و از فـــــرّ و اورنگ او
شکیبایی از لاله رخ دور شــــــد
هوا در دلـــــــش نیش زنبور شد
همی بود تا گشت خـــــور زردفام
ز مهر سپهبد بــــــــرآمد به بام
بدیدش همان جـــای بر تخت خویش
یکی بالغ و کاله مـــــــی به پیش
جوانی که از فـــــر و بالا و چهر
همــــــی مه بر او آرزو کرد مهر
دو رخ چون دوخورشید سنبل پرست
برآورده شب گرد خورشیــد دست

یکی مرغ بر شاخسار از برش
که بودی گه بزم رامشگرش
از و مه دگر مرغکی خوبرنگ
همی آشیان بستد از وی به چنگ
سپهدار بگشاد بر مرغ تیر
ز پروازش افکند در آبگیر
به دل گرمتر شد بت ماه چهر
هوا کرد جانش به زندان مهر
شد از بام لاله زریری شده
دونوش از دم سرد خیری شده
تو گفتی که از آتش مهر و شرم
به تن برش هر موی داغیست گرم
چو دایه رخ ماه بی رنگ دید
بپرسید کت نو چه انده رسید
جهان بر دلم زین ترنجیده شد
بگو کز که جان تو رنجیده شد
چنین داد پاسخ کزاین نوجوان
دلم شد به مهر اندورن ناتوان
یکی بند بر جانم آمد پدید
که دارد به دریای بی بن کلید
بترسم که با آن کمان سر فراز
نتابد، بماند غم من دراز
به بد نام هر جای پیدا شوم
به نزد پدر نیز رسوا شوم
درین ژرف دریای نابن پذیر
توافکندیم، هم توام دست گیر
به نزدیک او پای مَردم تو باش
بدین درد درمان دردم تو باش
بگفت این و از هر دو بادام مست
به پیکان همی سفت دُر بر جمست
بدو دایه گفت آخر انده مدار
که کارت هم اکنون کنم چون نگار
به هر کار بر نیک و بد چاره هست
جز از مرگ کش چاره ناید به دست
چو از باغ چرخ آفتاب آشکار
به رنگ خزان شست رنگ بهار
بر جفت بازارگان رفت زود
ز هر در سخن گفت و چندی شنود
ز گرد سپهبد بپرسید باز
که چون است مهمانت را کار و ساز
ز کار کمان هیچ دارد پسیچ
سخن راند از دختر شاه هیچ
چنین داد پاسخ که تا روز دوش
به یادش دمادم کشیدست نوش
به می درهمی زد دم سرد و گفت
رخش دیدمی باری اندر نهفت
که گر بینمش چهر و افتد خوشم
کمان را به انگشت کوچک کشم

تو نیز ار توان چاره ای کن ز مهر
که یکدیگران را ببینند چهر
ز دیدار باشد هوا خاستن
ز چشمست دیدن، ز دل خواستن
گمانست در هر شنیدن نخست
شنیدن چو دیدن نباشد درست
بدو گفت دایه که کامت رواست
اگر میهمان ترا این هواست
تو رو ساز کن گلشن و گاه را
که امشب بیارم من آن ماه را
به پیمان که غواص گرد صدف
نگردد، کزو گوهر آرد به کف
در گنج را دزد نکند تباه
کلیدش نجوید سوی قفل راه
برین بست پیمان و چون باد تفت
بر دختر آمد، بگفت آنچه رفت
وزین سو بشد جفت بازارگان
به مژده بر شاه آزادگان
بسازید در گلشن زرنگار
یکی بزم خرّم تر از نو بهار
به خوبی چو گفتار آراسته
به خوشی چو با ایمنی خواسته
به جام بلورین می آورد ناب
برآمیخت با مشک و عنبر گلاب
یل پهلوان را به شادی نشاند
ز رامش برو جان همی برفشاند
چو شب گیل شد در گلیم سیاه
ورا زرد گیلی سپر گشت ماه
همه خاک ازو گرد مشگین گرفت
همه آسمان نوک ژوپین گرفت

آمدن دختر قیصر به دیدار گرشاسپ

سوی باغ با دایه ناگه ز در
درآمد پری چهرهٔ سیمبر
یکی جام زرین به کف پُر نبید
چو لاله می و، جام چون شنبلید
نهفته به زربفت رومی برش
ز یاقوت و دُر افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو
ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش به هم جیم و در جیم دال
دهن میم و بر میم از مشک خال
دو برگ گلشن سوسن می سرشت
دو شمشاد عنبرفروش بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گوی
که افتد چه از نوک چوگان دروی
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت
میانش به الماس اندیشه سفت
بناگوش تا بنده خورشیدوار
فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار
دو مه بُد یکی گرد و دیگر دو نیم
یکی ماه از زرّ و دیگر زسیم
به مه برش درعی ز مشک و عبیر
گه از تاب چین ساز و گه خم پذیر
شکنش آتش نیکوی تافته
گره هاش دست زمان بافته
دو بادام پربند و تنبل پرست
یکی نیم خواب و یکی نیم مست
بزان بادش از زلفک مشکبیز
همه ره چو از نافه بگشاده زیز
ز خنده لبش چشمهٔ نوش ناب
فسرده درو قطره بر قطره آب
به سیمین ستون خم درآورد و گفت
که بایدت مهمان ناخوانده جفت
سپهدار بر جست و بردش نماز
مزیدش دو یاقوت گوینده راز
بدو اندر آویخت آن دلگسل
چو معنی ز گفتار شیرین به دل
به رویش بر از بسد درّ پوش
همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزمی نو آراستند
به می یاد یکدیگران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد
کف می کش از لاله پر ژاله شد
سپهدار گفتا سپاس از خدای
که جفتی مرا چون تو آمد به جای

گر از پیش دانستمی کار تو
همین فرّ و خوبی و دیدار تو
بُدی دیر گه کان کمان پیش شاه
کشیدسمتی بر امید تو ماه
پری چهره گفت ایچ پیل آن توان
ندارند، پس چون توانی تو آن
بدان کان کمان آهنست اندرون
دگر چوب و توز و پیست از برون
بمان تا چنان هم کمانی دگر
من از چوب سازم نهان از پدر
بخندید یل گفت از آنگونه پنج
کشم، چونت دیدم ندارم به رنج
کشیدن چنان چرخ کار منست
مرا هست موم ار ترا آهنست
چو خر در گل افتد کسی نیکتر
نکوشد به زور از خداوند خر
از آن پس به می دست بردند و رود
بر هر دو دایه سرایان سرود
به جز دایه دمساز با هر دو کس
زن خوب بازارگان بود و بس
شده غمگسارنده شان هر دو زن
گه این پای کوب و گه آن دست زن
همه بودشان رامش و میگسار
مل و نقل و بازی و بوس و کنار
به یک چیزشان طبع رنجور بود
که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گرانبار شد
سمن برگ هر دو چو گلنار شد
یل نیو را کرد بدرود ماه
بشد باز گلشن به آرامگاه
همه شب دژم هر دو از مهر و تاب
نه با دل شکیب و، نه با دیده خواب

رفتن گرشاسپ به دربار شاه روم و کمان کشیدن

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
روان مهره بر بیرم لاجورد
سپهبد سوی دیدن شاه شد
به نزد سیه پوش در گاه شد
بدو گفت کز خانه آوارده ام
ز ایران یکی مرد بیواره ام
به پیوند شاه آمدم آرزوی
بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
جدا هر کسش خیره پنداشتند
ز گفتار او خنده برداشتند
که گنج و سلیح و سپاهت کجاست
اگر دختر شهریارت هواست
ز شاهان و از خسروان زمین
بسی خواستند از شه ما همین
تو مردی یک اسپه نهفته نژاد
به تو چون دهد چون بدیشان نداد
چو چندی گواژه زدند او خموش
برآشفت و گفت این چه بانگ و خروش
به گیتی بسی چیز زشت و نکوست
به هر کس دهد آنچه روزی اوست
بسا کس که بر خورد و هرگز نکاشت
بسا کس که کارید و بر برنداشت
بسا زار و بیمار و نومید و سست
که مُردش پزشک و ببود او درست
بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ
بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ
کشیدن کمان است پیمان شاه
چو بوداین، چه بایست گنج و سپاه
سلیح ار ندارم نه لشکر نه گنج
دل و زور دارم به هنگام رنج
خرد جوشن و بازوام خنجرست
هنر گنج و تیر و سنان لشکرست
کرا نازمودی گه نام و لاف
نشاید شمردنش خوار از گزاف
ز یگی چراغ آتش افروختن
توان بیشهٔ بی کران سوختن
به شاه آگهی داد سالار بار
بدو گفت شه رو ورا ایدر آر
بود ابلهی غرچه ای بی گمان
بخندیم باری بدو یک زمان
به سیلی رگ سرش پیدا کنیم
خمار شبانه بدو بشکنیم
کسی به نداند کشیدن ستم
ز درویش جایی که بینی دژم

چو پیش شه آمد زمین داد بوس
بپرسید شاهش ز روی فسوس
که داماد فرخنده شاد آمدی
از ایران شتابان چو باد آمدی
به بالا بلندی و آکنده یال
چه نامی بدین شاخ و این برز و بال
بدو گفت گرد سپهبد نژاد
مرا باب نامم کمان کش نهاد
به دامادی شه گر آیم پسند
بخواهم کشید این کمان بلند
چنانش کشم چون برآرم به زه
که بپسندی و گویی از دل که زه
بدو گفت شاه ار کشی این درست
به یزدان که فرزند من جفت تست
و گرنایی از راه پیمان برون
ز دار اندر آویزمت سرنگون
بدین خورد سوگند و خط داد شاه
گوا کرد چند از مهان سپاه
چو شد بسته پیمانشان زین نشان
کمان آوریدند ده تن کشان
نشسته به نزد پدر ماه چهر
شده گونه از روی و لرزان ز مهر
سپهبد چو باید به زانو نشست
به دیدار دلبر بیازید دست
کمان را ز بالای سر برفراشت
به انگشت چون چرخ گردان بگاشت
به زانو نهاد و به زه بر کشید
پس آنگاه نرمک سه ره در کشید
چهارم درآهخت از آنسان شگفت
که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
کمان کرد دو نیم و زه لخت لخت
همیدون بینداخت در پیش تخت
برآمد یکی نعره زان سرکشان
درو خیره شد شاه چون بی هشان
بدو گفت کانت به گوهر رسید
بر شادی از رنجت آمد پدید
کنون جفت تست از جهان دخترم
توی فال فرخ ترین اخترم
ولیکن زمان ده که تا کار اوی
چو باید بسازم سزاوار اوی
زمان گفت ندهم که او مرمراست
اگر وی زمان خواهد از من رواست
من اکنون ز شادی نگیرم گذر
چه دانم که باشد زمانی دگر
ز دختر بپرسید پس شهریار
بترسید دختر ز تیمار یار
که سازد نهان شه به جانش گزند
چنین گفت کای خسرو ارجمند

گر او زور کم داشتی زین کمان
سر دار جایش بُدی بی گمان
کنون چون گرو برد پیمان وراست
چه خواهم زمان زو که فرمان وراست
کس از تخمهٔ ما ز پیمان نگشت
نشاید ترا نیز از آیین گذشت
دروغ آزمودن ز بیچارگیست
نگوید کرا در هنر یارگیست
زنان را بود شوی کردن هنر
بر شوی به زن، که نزد پدر
بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش
ولیکن به خانه دهد بوی بیش
زن ار چند با چیز و با آبروی
نگیرد دلش خرمی جز به شوی
چو نیمه است تنها زن ار چه نکوست
دگر نیمه اش سایهٔ شوی اوست
اگر مامت از شوی برتافتی
چو تا شاه فرزند کی یافتی
ز مردان به فرزند گیرند یاد
زن از شوی و مردان ز فرزند شاد
برآشفت شه گفت بر انجمن
دریغا ز بهرت همه رنج من
بتو داشتم عود هندی امید
کنون هستی از آزمون خشک بید
گمان نام بردمت ننگ آمدی
گهر داشتم طمع سنگ آمدی
برو کت شب تیره گم باد راه
ز پس آتش و باد و، در پیش چاه
اگر مرغ پران شوی ور پری
پیی زین سپس کاخ من نسپری
ز هر کس پشیمان تر آن را شناس
که نیکی کند با کسی ناسپاس
نهادش کف اندر کف پهلوان
که تازید زود از برم هر دوان
اگرتان بود دیر ایدر درنگ
نبینید جز تیرباران و سنگ
سپهبد گشاد از دو بازوی خویش
ز یاقوت رخشان دو صد پاره پیش
بر افشاند بر تاج دلدار ماه
شد از شهر بیرون هم از پیش شاه
نشاندش بر اسپ و میان بست تنگ
همی رفت پیشش به کف پالهنگ
خبر یافت بازارگان کاوبرفت
به بدرود کردنش بشتافت تفت
پسش برد یک کیسه دینار زرد
ابا توشه و بارهٔ ره نورد
بدو داد و برگشت زی خانه باز
خبر شد به نزد شه سرفراز

بخواندش، بپرسید کاین مرد کیست
بدو مهر جستن ترا بهر چیست
زبان مرد بازارگان برگشاد
همه داستان پیش شه کرد یاد
ز راه و ز دزدان و از کار اوی
ز زور و ز مردی و پیکار اوی
رخ شاه از انده پر آژنگ شد
ز کرده پشیمان و دلتنگ شد
به دل گفت شاید که هست این جوان
ز پشت کیان یا ز تخم گوان
اگر او نبودی چنین نامدار
ز لؤلؤ نکردی به پیشم نثار
سری با دو صد گرد گردن فراز
فرستاد کآریدش از راه باز
مجویید گفت از بن آیین جنگ
به خوشی بکوشید کآید به چنگ
دوم روز نزدیکی چشمه سار
رسیدند زی پهلوان سوار
سپهبد چو دید آسمان تیره فام
بزد بر سر اسپ جنگی لگام
درآمد به هنجار ره ره نورد
ز زین کوهه آویخت گرز نبرد
دمان شد سنان بر همه کرد راست
خروشید کاین گرد و تازش چراست
بدو پیشرو گفت فرمود شاه
که تابی عنان تکاور ز راه
همی گوید ار بازگردی برم
ازین پس تو باشی سر لشگرم
همی گوید ار باز گردی برم
ازین پس تو باشی سر لشگرم
همه کشور و گنج و گاهم تراست
برم بیشی از دیده و دست راست
نتابم سر از رای تو اندکی
تن ما دو باشد دل و جان یکی
چنین داد پاسخ که شه را بگوی
که چیزی که هرگزنیابی مجوی
پی صید جسته شده تیز گام
چه تازی همی خیره در دست دام
هر آن خشت کز کالبد شد به در
برآن کالبد باز ناید دگر
گهر داشتی ارج نشناختی
به نادانی از کف بینداختی
بر چشم آن کس دو دیده تباه
کجا روشن آید درفشنده ماه
ندانی همی زشت کردار خویش
بدانی چو پاداشت آید به پیش
نه آگه بود مست بی هُش ز کار
شود آگه آن گه که شد هوشیار

به فرمان اگر بست باید میان
چرا باید آمد سوی رومیان
بر شاه ایرانم امید هست
چراغم چه باید، چو خورشید هست
کرا پر طاووس باشد به باغ
چگونه نهد دل به دیدار زاغ
به دست شهان بر چو خو کرد باز
شود ز آشیان ساختن بی نیاز
بهین جای هر جا که باشم مراست
کجا گور و دشتست و آب و گیاست
نیایم ز پس باز ازین گفته بس
ز پس باد رویم گر آیم ز پس
کنون گر نتابید زی شه عنان
ز گفتن گرایم به گرز و سنان
سخن کس نیارست کردن دراز
همه خوار و نومید گشتند باز
سپهبد شتابید نزدیک ماه
زمانی برآسود و برداشت راه
به سوی بیابان مصر از شتاب
همی راند یک هفته بی خورد و خواب

وصف بیابان و رزم گرشاسپ با زنگي

بیابانی آمدش ناگاه پیش
ز تابیدن مهر پهناش بیش
چه دشتی که گروی بود چرخ ماه
درو ماه هر شب شدی گم ز راه
همه دشت سنگ و همه سنگ غاز
همه خار ریگ و همه ریگ مار
هواش آتش و اخگر تفته بوم
گیاهش همه زهر و بادش سموم
نه مرغ اندرو دیده یک قطره آب
نه غول اندرو بوده فرزند یاب
رهی سخت چون چینود تن گداز
تهی چون کف زُفت روز نیاز
درشتیش چون داغ در دل نهان
درازیش چون روزگار جهان
ز رنجش به جز مرگ فریاد نه
درو هیچ جنبنده جز باد نه
به پهنای گیتی نشیب و فراز
تو گفتی که فرشیست گسترده باز
ز شوره درو پود و از ریگ تار
ز دوزخش رنگ و ز دیوان نگار
درین راه ده روزه چون تاختند
بیابان پهن از پس انداختند
به ره چشمهٔ آب دیدند چند
میانشان برآورده میلی بلند
بر آن میل چوبی زنی ساخته
دو دست از فراز سرافراخته
هر آنچ از هوا مرغ از گونه گون
بر آن بر نشستی فتادی نگون
فرو ریختی هر دو پرّش بجای
از آن پس نرفتی همی جز به پای
همه دشت از آن مرغ بد گردگرد
فکندند بسیار و کشتند و خورد
زمانی به هم چشم کردند گرم
از آن پس گرفتند ره نرم نرم
به کوهی رسیدند سر بر سپهر
بر آن کُه دژی برتر از اوج مهر
چو ماری رهش یکسر از پیچ و خم
گرفته به دُم کوه و کیوان به دَم
تو گفی تنی بُد مگر چرخ ماه
مر او را سر آن کوه و آن دژ کلاه
بیابان ز صد میل ره یکسره
گذر زیر آن دژ بُد اندر دره
در آن دژ یکی زنگی پرستیز
که غول از نهیبش گرفتی گریز

به چهره سیاه و به بالا دراز
به دیدار دیو و به دندان گراز
تو گفتی تن و چهر آن دیو زشت
خدای از دم و دود دوزخ سرشت
سیاهی که چون جنگ برگاشتی
به کف سنگ و پیل استخوان داشتی
ز که دیدبانش سرافراخته
ز صد میل ره دیده برساخته
اگر مردم اندک بدی گر بسی
ابی باژ نگذشتی از وی کسی
پس کوه شهری پرانبوه بود
بسی ده به پیرامن کوه بود
همه کس بد از بیم فرمانبرش
خورش ها همی تاختندی برش
به نوبت ز هر دژ کنیزی چو ماه
ببردی و کردی مر او را تباه
چو گرشاسب نزدیکی دژ رسید
ز که دیدبانش جرس برکشید
سبک جست زنگی ز آوای زنگ
شده مست و طاسی پر از می به چنگ
همان سنگ و پیل استخوان در ربود
دوید از پس پهلوان همچو دود
چنان نعره ای زد که گه شد نوان
نگه کرد ناگه ز پس پهلوان
دمان زنگیی دید چون کوه قار
که ابلیس ازو خواستی زینهار
سیه کردی از چهره گیتی فروز
شب آوردی از سایه مهمان روز
به بالا چو بر رفته بر ابر ساج
به دندان چو دو شانه بر هم ز عاج
دو چشمش چو دو گنبد قیرفام
نشانده ز پیروزه مینا دو جام
سر بینی اش چون دو رزون به هم
گشاده ز دوزخ درو دود و دم
به سر برش موی گره بر گره
چو بر قیر زنگار خورده زره
ز دیوست گفتیش رفتار و پی
درازا و رنگ از شب ماه دی
سوی پهلوان چون که غضبان ز چنگ
رها کرد آن سی منی خاره سنگ
سر از سنگ او پهلوان درکشید
ازو رفت و شد در زمین ناپدید
دگر ره برآمد پر از چین رخان
زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
بخستش دو کتف و سپر کرد خرد
به گرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر به زور دو دست
که با مغز و خون چشمش از سر بجست

به خنجر سرش را ز تن برگرفت
سوی دیدبانش ره اندر گرفت
پیاده بر آن کُه چو نخجیرگیر
همی شد ز پس تا فکندش به تیر
بشد تا بد آن شهر از آن سوی کوه
به پرسش گرفتند گردش گروه
که با تو درین ره که بد یارمند
که رستی ز دست سیه بی گزند
چنین گفت کان کاو مرا زشت خواه
چنان باد غلتان به خون کان سیاه
سر زنگی از پیش ایشان فکند
برآمد ز هرکس خروشی بلند
دویدند هر کس همی دید پست
گرفت آفرین بر چنان زور و دست
به تاراج دژ تیز بشتافتند
بسی گوهر و سیم و زر یافتند
به خروارها عنبر و زعفران
هم از فرش و از دیبهٔ بی کران
غریوان یکی ماهرخ دختری
کزآن شهر بودش پدر مهتری
ببردند نزد پدر هم به جای
فکندند دژ پست در زیر پای
بسی هدیهٔ گونه گون ساختند
به پوزش بر پهلوان تاختند
بلابه شدند آن همه شهریار
که بر ما تو باش از جهان شهریار
نپذرفت و یک هفته آنجا ببود
سر هفته زان شهر برکرد زود
یکی پیک با باد همراه کرد
پدر را ازین مژده آگاه کرد
ببد شاد اثرط سپه برنشاند
بدان مژده ده زر و گوهر فشاند
یکی هودج از ماه زرین سرش
زده کله زرّبفت از برش
بیاراست بر کوههٔ زنده پیل
زد آذین ز دیبا و گنبد دو میل
جهان شد بهاری چو باغ ارم
زبرگرد مشک ابر و باران درم
همه پشت پیلان درفشان درفش
ز دیبا جهان سرخ و زرد و بنفش
سواران همه راه بر پشت زین
ستاننده رطل این از آن آن از این
ز بس برهم آمیخته مشک و می
بر اسبان شده غالیه گرد و خوی
بر آیین آن روزگار از نخست
ز سر باز بستند عقدی درست
به هر برزن آواز خنیاگران
به هر گوشه ای دست بند سران

هم از ره عروس نو و شاه نو
در ایوان نشستند بر گاه نو
گشاد اثرط از بهر جفت پسر
یکی گنج یاقوت و دُر سر به سر
براو کرد چندان گهرها نثار
که گنج پدر بر دلش گشت خوار
برآن مهرکش بود صد برفزود
نهان زی پدر نامه ای کرد زود
ز کار سپهدار و آن فر و جاه
همه گفت از کار زنگی و راه
دژم گشت قیصر ز کردار خویش
روان کرد گنجی از اندازه بیش
هزار اشتر آراسته بار کرد
ده از بارگی بار دینار کرد
هزار دگر راست کردند بار
ز فرش و خز و دیبهٔ شاهوار
ز زر افسر و یاره و طوق و تاج
به گوهر نگاریده تختی ز عاج
دو صد اشتر آرایش بارگاه
ازو صد سپید و دگر صد سیاه
فرستاد پاک اثرط راد را
همان دخت و فرخنده داماد را
دگر هرکرا بد سزا هدیه داد
به نامه بسی پوزش آورد یاد
زبس خواهشش پهلوان نرم شد
از آزار دل سوی آزرم شد
به خلعت فرستاده را شاد کرد
به پاسخ بسی نیکوی یاد کرد
دگر گفت گامی ره از کام تو
نگردم، نجویم، جز آرام تو
ولیکن بدان مرد بازارگان
ز نیکی بکن هر چه داری توان
بدان کاو دل و جان و رای منست
بدو هرچه کردی به جای منست
بود آینه دوست را مرد دوست
نماید بدو هرچه زشت و نکوست
فرستاد ازینگونه پیغام باز
از آن پس همی بود با کام و ناز
از آن پس شد آن مرد بازارگان
شه روم را تاج آزادگان
ز گرد گزین وز شه روم نیز
همی یافت هرگونه بسیار چیز
به گیتی به جز دست نیکی مبر
که آید یکی روز نیکی به بر
بسی جای ها گفته اند این سخن
که کن نیکویی و به جیحون فکن
پشیمان نگردد کس از کار نیک
نکوتر ز نیکی چه چیزست و یک

به میدان دانش بر اسپ هنر
نشین و ببند از ستایش کمر
وفاترگ کن درع رادی بپوش
کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش
براینسان سواری کن از خویشتن
پس اسپت به هر سو که خواهی فکن

ساختن شهر زرنج

چو بگذشت ازین کار ماهی فره
بیآمد به نزدیک آب زره
ز اخترشناس و مهندس شمار
به روم و به هند آن که بد نامدار
بیاورد و بنهاد شهر زرنج
که در کار ناسود روزی ز رنج
ز گل باره ای گردش اندر کشید
میانش دژی سر به مه برکشید
ز پیرامن دژ یکی کنده ساخت
ز هر جوی و شهر آب در وی بتاخت
بسا رود برداشت از هیرمند
وزان جوی و کاریزها برفکند
در این کار بُد پهلوان سپاه
که از شاه کابل تهی ماند گاه
پسر شاد بنشست بر جای اوی
بگردید از آیین و از رای اوی
خراج پدرش آن که هر سال پیش
به اثرط فرستادی از گنج خویش
دو ساله به گنج اندر انبار کرد
دگر طمع کشورش بسیار کرد
بسی دادش اثرط به هر نامه پند
نپذرفت و بد پاسخ آراست چند
همیدونش دستور فرزانه هوش
بسی گفت کاین جنگ و کین رامکوش
به صدسال یک دوست آید به دست
به یک روز دشمن توان کرد شست
چو بود آشتی نو میآغاز جنگ
پس شیر رفته میانداز سنگ
تن و جان بود چیز را مایه دار
چو جان شد بود چیز ناید به کار
تو این پادشاهی بیابی که هست
به از طمع مه زین که ناید به دست
پشیزی به دست تو بهتر بسی
ز دینار در دست دیگر کسی
نگه کن که در پیشت آبست و چاه
کلیچه میفکن که نرسی به ماه
شهان از پی آن فزایند گنج
که از تن بدو بازدارند رنج
تو گنج از پی رنج خواهی همی
فزودن بزرگی بکاهی همی
ز گرشاسب ترسد همی چرخ و بوم
سُته شد ز گرزش همه هند و روم
شهان را همه نیست پایاب اوی
چه داری تو با این سپه تاب اوی

چو آتش کنی زیر دامن درون
رسد دود زود از گریبان برون
مکن بد که تا بد نیایدت زود
مدرو و مدوز و ترا رشته سود
برآشفت و گفتش تو لشکر پسیچ
ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ
دو سال است کاو شد ز درگاه شاه
به نزدیک آب زره با سپاه
به نوّی یکی شهر سازد همی
ز هر شهر مردم نوازد همی
به ما تا رسد گرد او در نبرد
ز زاول برآورد باشیم گرد
بُدش ابن عم نام انبارسی
بدادش ز گردان دو صد بار سی
فرستادش از پیش و سالار کرد
ز پس با سپه ساز پیکار کرد
گزید از دلیران دو ره چل هزار
صد و شست پیل از در کارزار
بشد تا سر مرز کابلستان
به کین جستن شاه زابلستان
خبر شد برِ اثرط سر فراز
سبک خواند لشکر ز هر سو فراز
برادرش را سروری هوشیار
پسر بُد یکی نام او نوشیار
ورا کرد پیش سپه جنگجوی
بَرِ شهر داور فرود آمد اوی

جنگ نوشيار با انبارسي

به جنگ آن دو سالار پیش از دو شاه
رسیدند زی یکدگر کینه خواه
دو لشکر زدند از دو سو پره باز
ببد دست جنگ دلیران دراز
سواران به یک جا برآمیختند
پیاده جدا درهم آویختند
سر خنجر آتش شد و گرد دود
چو آتش کزو جوش خون خاست زود
بغرید کوس و برآمد نبرد
برخشید تیغ و بجوشید گرد
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه
بلرزید مهر و بترسید ماه
یکی بزمگه بود گفتی نه رزم
دلیران درو باده خواران بزم
غو کوسشان زخم بربط سرای
دم گاو دم ناله و آوای نای
روان خون می و نعره شان بانگ زیر
پیاله سر خنجر و نقل تیر
به هر گوشه ای مستی افکنده خوار
چه مستی که هرگز نشد هوشیار
چویک رویه پیکار پیوسته شد
زگردان بسی کشته وخسته شد
دمان نوشیار از میان نبرد
به انبارسی ناگهان باز خورد
برآورد زهر آبگون خنجرش
به زخمی زتن ماند تنها سرش
سپه چون سپهبد نگون یافتند
عنان یکسر از رزم برتافتند
زپس خیل زاول سه فرسنگ بیش
برفتند و دشمن گریزان ز پیش
فکندند از ایشان بسی رزم ساز
چو خورشید شد زرد،گشتند باز
همان گه شه کابل اندر رسید
همه دشت وکه کشته وخسته دید
زدش ز آتش درد بر مغز دود
که شب گشت وهنگام کوشش نبود
تن کشته انبارسی باز جست
برو رُخ به خون دو دیند بشست
یکی عود با زعفران برفروخت
مر آن کشته را تن به آتش بسوخت
هم از بهر آن کشته بر انجمن
بسی کس به آتش فکندند تن
سپه هر کجا کشته شان بد دگر
همه شب بدند از برش مویه گر

به یاری بر نوشیار از سران
همان شب بیامد سپاهی گران

جنگ شاه کابل با زابلیان و شکست خوردن اثرط

چوباز سپیده بزد پرّ باز
ازاو زاغ شب شد گریزنده باز
شه کابل آورد لشکر به جنگ
برابر دو صد برکشیدند تنگ
بپیوست رزمی گران کز سپهر
گریزنده شد ماه و، گم گشت مهر
برآورد ده ودار وگیر وگریز
زهرسو سرافشان بُد وترگ ریز
جهان جوش گردان سرکش گرفت
به دریا زتیغ آب آتش گرفت
همه دشت تابان ز الماس بود
همه کوه در بانگ سر پاس بود
فکنده سر نیزه ی جان ستان
یکی را نگون ویکی را ستان
زبس خون خسته زمی لاله زار
وز آن خستگان خاسته ناله زار
تن پیل پرخون وپرتیر وخشت
چوزآب بقم رسته بر کوه کشت
به تیغ وسنان و به گرز گران
بکشتند چندان ز یکدیگران
که شدمرگ از آن خواربرچشم خویش
سته گشت ونفرید بر خشم خویش
دل جنگیان شد زکوشش ستوه
شکست اندر آمد به زاول گروه
ز پیش سپه نوشیار دلیر
درآمد بغرید چون تند شیر
کزین غرچگان چیست چندین گریغ
بکوشید هم پشت با گرز وتیغ
همان لشکرست این که در کارزار
گریزان شدند از شما چند بار
سپه را به یک بار پس باز برد
به نیزه فکند از یلان چند گرد
تنوره زد از گردش اندر سپاه
زهرسو به زخمش گرفتند راه
بینداختندش به شمشیر دست
فکندند بی جانش بر خاک پست
پسرش از دلیری بیفشرد پای
ستد کینه زان جنگجویان بجای
نخست از یلان پنج بفکند تفت
پدر را ببست از بر زین ورفت
دلیران زاول همه ترگ وتیغ
فکندند وجستند راه گریغ
از ایشان همه دشت سربود ودست
گرفتند بسیاروکشتند وخست

چوشب خیمه زد از پرند سیاه
درو فرش سیمین بگسترد ماه
شه کابل آنجا که پیروز گشت
بزد با سپه پرخون وپرخاک وگرد
گریزندگان نزد اثر ط به درد
رسیدند پرخون وپرخاک وگرد
بدادندش از هر چه بُد آگهی
بماند از هش ورای مغزش تهی
زدرد سپه وز غم نوشیار
به دل درش با زهر شد نوش یار

نامه اثرط به گرشاسپ

یکی نامه نزدیک گرشاسب زود
نبشت ونمود آن کجا رفته بود
زکابل شه ولشکر آراستن
ز نادادن باژ وکین خواستن
دگر گفت چون نامه خواندی بجای
مزن دم جز آورده در اسپ پای
به زودی به من رس چنان ناگهان
که ازخوان رسد دست سوی دهان
که من، چون شد این نامه پرداخته
برفتم ، سپه رزم را ساخته
فرستاده بر جدری آمد برون
یکی باد پی کوه کوهان هیون
کم آسای ودم ساز وهنجار جوی
سبک پا وآسان دو وتیز پوی
شکیب آوری رهبری ، تیزگام
ستوهی کشی کم خور و پرخرام
شتابنده از پیش ورهبر ز پس
جهنده رهان وگریزنده رس
چو موج ازنهیب وچون آتش زتاب
چو خاک از درنگ وچو باد از شتاب
به رأی از خرد تیز دیدار تر
به پای از کمان تند رفتارتر
خبردار وبر نادل وتیزهوش
به ره دیده بان چشم وجاسوس گوش
بد انسان همی شد که هزمان زگرد
پی اش با قضا گفت از راه گرد
کمان وار گردنش وجستن چوتیر
خمیرش پی وخاره زو چون خمیر
گهی در زمین یار درندگان
گه اندرهوا جفت پرندگان
اگر سینه برکوه خارا زدی
بکندی وبر ژرف دریا زدی
پی مورچه بر پلاس سیاه
بدیدی شب تیره صد میل راه
بپای آن کجا دیده بگماشتی
سبک تر ز دیدار بگذاشتی
تنش ابر بد برق دندان تیز
خوی اش قطره باران وکف ریز
چو تیر از کمان بدش جستن زجای
بسان ستاره نشان های پای
ز منزل به منزل همی شد چنان
دمان ودوان وجهان چون جهان
چو زنگی که بازی کند در خروش
دولب کرده لرزنده در بانگ وجوش

چو انگشت کاسان شمارد شمار
پی اش بُد شمارنده ی کوه و غار
به یک چشم زخم آزمون را درنگ
بجست از شدن تا به شهر رزنگ
سپهدار را بود کند اگری
بجست از شدن تا ره شهر زرنگ
سپهدار را بود کند اگری
بسی یافته دانش از هر دری
بدو گفته بد راز اختر نهان
که خیزد یکی شورش اندرجهان
درین مه زکابل سپاهی به جنگ
بیاید، بر اثرط کند کار تنگ
ز زاول گره کشته گردد بسی
ز پیوستگانت کم آید کسی
ترا رفت باید سرانجام کار
کنی رزم وزاختر شوی کامکار
فرستاده اینک به راه اندرست
چو هفته سرآید درست ایدرست
ببد هفته وکس نیامد ز راه
بر او تند شد پهلوان سپاه
دژم گفت چون بخش اختر درست
ندیدی ، دروغ از تو گفتن که جست
دروغ آبروی از بنه بسترد
نگوید دروغ آنکه دارد خرد
به گرد دروغ آن که گردد بسی
ازاو راست باور ندارد کسی
هر آهو که خیزد زکژ یک سخن
به صد راست نیکو نگردد زبن
زبانی که باشد بریده ز جای
از آن به که باشد دروغ آزمای
ستاره شمر شد دژم روی وگفت
بدارنده دادار بی یار وجفت
بدین چهر ه انگیز گوهر چهار
بدین هفت رخشنده و هفت تار
که ننشینم امروز پیشت ز پای
جز آن گه که گفت من آید بجای
وگرنه نیارم بدین کار دست
برآتش نهم دفترم هر چه هست
بگفت وسطرلاب برداشته
همی بد به ره دیده بگماشته
چو از بیم شب زرد شد چهرخور
دوان پرده دار اندر آمد ز در
که بر در فرستاده ای تیزگام
رسیدست و ، دارد ز اثرط پیام
سپهدار خواندش بر خویش زود
بپرسید و دید آنچه در نامه بود
همان بود کاختر شمر گفتراست
زبهرش سبک خلعت و یاره خواست

شد از دانشش خیره اندر نهفت
ازین خوبتر دانشی نیست گفت
به اسپ نبردی در افکند زین
دو صد گرد کرد از دلیران گزین
شب وروز پوینده ز آنسان شتافت
که باد وزان گردش اندر نیافت
چنین تا به کوهی که بد جای شیر
ز بر نیستان بود و گندآب زیر
چو تندر همه بیشه بانگ هژبر
شده گردشان گرد گردون چو ابر
به گردانش باشید گفتا بجای
که تنها مرا رزم شیرست رأی
شوم زین هژبران آکنده یال
یکی را کنم شاه کابل به فال
هم ا زپیشش اندر کمین شکار
سخ شیر شکاری شدند آشکار
به گردون همی برفشاندند خاک
به نعره دل سنگ کردند چاک
یکی پیشرو بود با خشم و زور
سپهبد سبک پای برزد به بور
برآورد برزه خم شاخ کرگ
ز ترکش برآهخت زنبور مرگ
به زخم خدنگ دو پیکان سرش
فرو دوخت با حلق و یال وبرش
بزد نیزه بر گرده گاه دگر
به کامش برافشاند خون جگر
فکند از سیم سر به تیغ نبرد
گرفت آن گهی ره شتابان چو گرد
دهی دید در راه بر ساده دشت
به پایان ده با سپه برگذشت
از آن ده برهمن یکی مرد پیر
به آواز گفت ای یل گردگیر
هنرمند گرشاسب گر نام تست
نیای تو جمشید شخ بُد درست
به مردی جان را بخواهی گرفت
بسی رزم ها کرد خواهی شگفت
به بند آوری بازوی منهراس
از آن دیو گیتی کنی بی هراس
بپرسید گرشاسب از راه راست
چه دانستی این و آگهیت از کجاست
بگفتا کز اندیشه ی دوریاب
ببینم همه بودنی ها به خواب
نشان آن که دی شیر کشتی به راه
به کاول همی رانی اکنون سپاه
ز شاهش بخواهی ربودن شهی
کنی شهر وبومش زمردم تهی
برین مژده خواهم کزاین کار زار
چو رفتی به بتخانه ی سو بهار

بر آن خانه وآن بد پرستان گزند
نسازی ، که یزدان ندارد پسند
براین گر به سوگند پیمان کنی
خرد را به فرهنگ فرمان کنی
سه پندت دهم نغز کز هر سه زود
گری نام و باشدت بسیار سود
سپهبد به فرمانش سوگند خورد
چنین گفتش آن گه پرستنده مرد
که گر دختر شاه کابل به جام
گهِ بزمت آرد می لعل فام
بدان کان فریبست ،نازش مخر
بفرمای تا او خورد ، تو مخور
دوم گرت روزی ز پیش سپاه
زنی در یکی خانه خواند ز راه
مشو، گر چه زن لابه سازد بسی
به جای تو بفرست دیگر کسی
سوم پند شهری که نو ساختی
به رنج اش بسی گنج پرداختی
همه بومش از ریگ دارد نهاد
همی خواهد آکندن از ریگ باد
به پیشش بر از چوب ورغی ببند
چو بستی ، ز ریگش نباشد گزند
سپهدار از او هر سه پذرفت و رفت
همی شد شب وروز چون باد تفت

جنگ اثرط با شاه کابل

وز آن سوچو از شهر داور سپاه
سوی جنگ برد اثرط کینه خواه
سپه سی هزار از یلان داشت بیش
دوصد پیل برگستوان دار پیش
دلیران پرخاش دورویه صف
کشیدند جان برنهاده به کف
سواران شد آمد فزون ساختند
یلان از کمین ها برون تاختند
به کوه اندر از کوس کین ناله خاست
ز پیکان در ابر آهنین ژاله خاست
شتاب اندر آمیخت کین با درنگ
شد ازخون و از گرد گیتی دو رنگ
هوا تف خشت درفشان گرفت
سر تیغ هرسو سرافشان گرفت
تو گفتی ز بس خون که بارد همی
جهان زخم خنجر سرآرد همی
درآورده خرطوم پیلان به هم
چو ماران خم اندر فکنده به خم
همی خون وخوی برهم آمیختند
به دندان ز زخم آتش انگیختند
گرفتند پیلان اثرط گریز
بر آمد ز زابل گره رستخیز
فراوان کس از پیل افتاد پست
بسی کس نگون ماند بی پا ودست
فکند این سلیح آن دگر رخت ریخت
دلاور ز بددل همی به گریخت
زد اثرط برون ادهم تیزگام
یلان را همی خواند یک یک به نام
عنان چند را باز پیچید و گفت
نیستاد کس مانده با درد جفت
بدش ریدگان سرایی هزار
هزار دگر گرد خنجر گزار
بدین مایه لشکر بیفشرد پای
فرو داشت چندان سپه را بجای
چپ و راست با نامداران جنگ
همی جست جنگ از پی نام و ننگ
عنان را به حمله بسودن گرفت
سران را به نیزه ربودن گرفت
کجا گردی انگیختی در نبرد
به خون باز بنشاندی آن تیره گرد
چنین تا فروشد سپهری درفش
زشب گشت زربفت گیتی بنفش
به راه سکاوند چون باد تفت
شب قیرگون روی بنهاد ورفت

بر دامن کوهی آمد فرود
همه راغ او بیشه ی کلک بود
گریزندگان را گروها ، گروه
همی خواند از هر رهی سوی کوه
پراکنده گرد آمدش پیل شست
دگر ده هزار از یلان چیره دست
همه خسته و مانده و تافته
ز بس تشنگی کام و دل کافته
طلایه پراکنده بر کوه و دشت
ببد تا سپاه شب از جا بگشت
چو دینار گردون برآمد ز خم
ستد یک یک از سبز مینا درم
درفش شخ کابل آمد پدید
سپاه از پسش یکسر اندر رسید
سراسیمه ماندند زاول سپاه
به اثرط نمودند هر گونه راه
چه سازیم گفتند چاره که جنگ
فراز آمد وشد جهان تاروتنگ
ستوهیم هم مرد وهم بارگی
شده در دم مرگ یکبارگی
ز چندین سپه نیست ناخواسته کس
ره دور پیشست ودشمن ز پس
چنین گفت اثرط که یک بار نیز
بکوشیم تا بخش کمتر نگردد نه بیش
جهاندار بخشی که کردست پیش
از آن بخش کمتر نگردد به بیش
همه کار پیکار ورزم ایزدیست
که داند که فرجام پیروز کیست
به هر سختیی تا بود جان به جای
نباید بریدن امید از خدای
چه خواهد بدن مرگ فرجام کار
چه در بزم مردن چه در کارزار
بگفت این وخفتان و مغفر بخواست
بزد کوس وصف سپه کرد راست
شد اندر زمان روی چرخ بنفش
پر از مه ز بس ماه روی درفش
زخون یلان و ز گرد سپاه
زمین گشت لعل وهوا شد سیاه
ز بس گرز ابر ترگ ها کوفتن
فتاد آسمان ها در آشوفتن
سر تیغ درچرخ مه تاب داد
سنان باغ کین را به خون آب داد
بد از زخم گردان سراسیمه کوه
ز بانگ ستوران ستاره ستوه
شده پاره بر شیر مردان زره
ز خون بسته بر نیزه هاشان گره
زمین از پی پیل پرژرف چاه
چو کاریز یلان خون را به هر چاه راه

خزان است آن دشت گفتی به رنگ
درختان یلان ، باغ میدان جنگ
چمن صف دم بد دلان باد سرد
روان خون می و چهرها برگ زرد
شد از کشته پرپشته بالا وپست
سرانجام بد خواه شد چیره دست
به زاول گره بخت بربیخت گرد
همه روی برگاشتند از نبرد
یکی کوه و دیگر بیابان گرفت
بماند از بد بخت اثرط شگفت
برآهخت تیغ اندر آمد به پیش
دو تن را فکند از دلیران خویش
بسی خورد سوگندهای درشت
که هر کاو نماید به بدخواه پشت
نیام سر تیغ سازم برش
کنم افسر دار بی تن سرش
وگر من به تنهایی اندر ستیز
بمانم ، دهم سر ، نگیرم گریز
دگر باره گردان پرخاشجوی
به ناکام زی رزم دادند روی
ده وگیر برخاست بادار وبرد
هوا چون بیابان شد از تیره گرد
بیابانی آشفته همرنگ قیر
درو غول مرگ و گیاخشت وتیر
زچرخ کمان گفته شد کوه برز
درید آسمان از چکاکاک گرز
ببارید چندان نم خون ز تیغ
که باران به سالی نبارد ز میغ
یکی بهره شد کشته زاول گروه
دگر گشته از جنگ جستن ستوه
چنان غرقه درخون که هرکس که زیست
به آوازه بشناختندی که کیست
به اندرز کردن همه خستگان
وزآن خستگان زارتر بستگان
غریو از همه زار برخاسته
بریده دل از جان واز خواسته
همی گفت هرکس برین دشت کین
بکوشید تا تیره شب همچنین
مگر شب بدین چاره افسون کنیم
سر از چنبر مرگ بیرون کنیم

رسيدن گرشاسپ به ياري اثرط و شبيخون او

پس كه چو خور ساز رفتن گرفت
رخش اندک نهفتن گرفت
غو دیده بان از بر مه رسید
که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد ز شادی بر ابر
ستد ناله ی کوس هوش هژبر
سپه را دل آمد همه باز جای
یکی مرد ده را بیفشرد پای
بر آن بود دشمن که شب در نهان
گریزند زاول گره ناگهان
ز گرشاسب آگه نبودند کس
شب آمد ز پیکار کردند بس
یل پهلوان داشت کآمد ز راه
تنی ده هزار از یلان سپاه
که هر کز گریزندگان یافت زود
عنانشان ز ره باز برتافت زود
هم از ره که آمد نشد زی پدر
به کین بست بر جنگ جستن کمر
سران سپه و اثرط سرافراز
به صد لابه بردندش از پیش باز
ببد تا برآسود و چیزی بخورد
ز لشکر بپرسید پس وز نبرد
جز از کشتگان هر که را نام برد
همه خسته دید از بزرگان وخرد
ز بس خشم وکین کرد سوگند یاد
که بدهم من امشب بدین جنگ داد
زنم تیغ چندان که از جوش خون
رخ قیر گون شب کنم لاله گون
شب تار وشبرنگ در زیر من
که تا بد برِ گرز وشمشیر من
طلایه فرستاد هم در شتاب
زمانی گران کرد مژگان به خواب
شبی همچو زنگی سه تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش بر هم سیاهی پذیر
چو موج از بر موج دریای قیر
چو هندو به قار اندر اندوده روی
سیه جامه وز رخ فروهشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش
ز بس تیرگی ره نبردی به گوش
میان هوا جای جای ابر ونم
چو افتاده بر چشم تاریک تم
جهان گفتیی دوزخی بود تار
به هر گوشه دیو اندراو صدهزار

از انگشت بدشان همه پیرهن
دمان باد تاریک ودود از دهن
زمین را که از غار دیدار نه
زمان را ره و روی رفتار نه
به زندان شب در به بند آفتاب
فروهشته بر دیده ها پرده خواب
فرشته گرفته ز بس بیم پاس
پری در نهیب ، اهرمن در هراس
بسان تنی بی روان بُد زمین
هوا چون دژم سوکیی دل غمین
بدان سوک برکرده گردون ز رشک
رخ نیلگون پُر ز سیمین سرشک
چو خم گاه چوگانی از سیم ماه
درآن خم پدیدار گویی سیاه
تو گفتی سپهر آینست از فراز
ستاره درو چشم زنگیست باز
درین شب سپهبد چو لختی غنود
ز بهر شبیخون بر آراست زود
همان نامور ویژگان را که داشت
برون برد وز ره عنان بازگاشت
چو نزدیکی خیل دشمن رسید
سواری صد آمد طلایه پدید
کشید ابر بیجاده باز از نیام
برانگیخت شبرنگ وبرگفت نام
ز زین کرد مر چند را سرنشیب
گرفتند دیگر گریز از نهیب
سپهدار با ویژگان گفت هین
گرید از پس ام گرز وشمشیر کین
همه گوش دارید آوای من
گراییدن گرز سرسای من
بزد نعره ای کز جهان خاست جوش
زدشمن چهل مُرد وصد شد زهوش
به یک ره بر انبوه لشکر زدند
سپه با طلایه به هم برزدند
سپه برهم افتاد شیب وفراز
رکیب از عنان کس ندانست باز
رمیدند پیلان و اپان زجای
سپردند مر خیمه خا را به پای
همی تاخت هرکس درآن جنگ وشور
یکی زی سلیح ویکی زی ستور
دلیران زاول چو پیلان مست
دوان هر سوی گرز وخنجر به دست
سراپرده ز آتش برافروختند
بسی خرگه وخمیه ها سوختند
شد از تابش تیغ ها تیره شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب
تو گفتی به دوزخ درون اهرمن
دمد هر سوی آتش همی از دهن

به کم یک زمان خاست صد جا فزون
ز گردان تل کشته و جوی خون
یکی را فکنده ز تن پای ودست
یکی را سر ومغز از گرز پست
یکی دوزخی وار تن سوخته
سلیح وسلب ز آتش افروخته
چو سیم روان برزد از چرخ سر
برآن سیم خورشیذ بر ریخت زر
بد از رنگ خورشید وز خون مرد
همه دشت چون دیبه ی سرخ و زرد
سپهبد سوی صف پیلان دمان
چو باد از کمین تاخت بر زه کمان
به تیر اندرآن حمله بفکند تفت
ز پیلان برگستوان دارهفت
به ترگ و به جوشن ز کابل گرو
یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
زدش بر بر ودل خدنگی درشت
چنان کز دلش جست بیرون زپشت
بشد تیر پنهان به سنگ اندرون
فتاد از کمر مرد بی جان نگون
وز آن جای با ویژگان رفت چیر
سوی لشکرش همچو ارغنده شیر
به شادی برآمد ز لشکر خروش
فتاد از غو کوس در چرخ جوش
ز کابل سپه کشته شد شش هزار
ندانست کس خستگان را شمار
نبد کشته از خیل گرشاسب کس
شمردند، یک مرد کم بود وبس
رسید آن یکی نیز تازان نوند
گرفته سواری به خم کمند
همه خیل کابل شدند انجمن
برآن کشته پیلان پولادتن
به یک تیر بد هریک افکنده خوار
براین سو زده کرده زآن برز کوه
همیدون بر آن دیده بان یک گروه
شدند انبه از زیر کرده ز آن سو گذار
بدیدند در سنگ نادیده تیر
یلان را همه روی شد چون زریر
بدانست هرکس به فرهنگ زود
که آن زخم از شست گرشاسب بود
زد اسپ از میان شاه کابل چو باد
سوی لشکر زابل آواز داد
ز گرشاسب پرسید گفتا کجاست
دهیدم ازو مژده گر باشماست
که با او به جنگ بهو بوده ام
همه کشور هند پیموده ام
شنیدم که زاول بپرداختست
به شهریست کآنرا کنون ساختست

یکی گفت نشناسی ای رفته هوش
که گرشاسب کرد این همه رزم دوش
هم از ره که آمد فکند این سران
برآرد کنون گرد ازین دیگران
به هنگام از ایدر گریزید زار
از آن پیش کآرد کنون کارزار
شه کابل آمد دو رخساره زرد
به لشکر بر آن راز پیدا نکرد
مترسید، گفتا که گرشاسب نیست
سری نامدارست ومردی دویست
شب این تیرها را وی انداختست
همین تاختن ناگه او ساختست
به گرشاسب یاور نباید کسم
اگر اوست تنها من او را بسم
شبیخون بود پیشه ی بد دلان
ازین ننگ دارند جنگی یلان
اگر ما برایشان شبیخون کنیم
همه آب ها در شبی خون کنیم
بگفت این ولشکر همه گرد کرد
بزد کوس و برخاست صف نبرد
سپه را سبک پهلوان صف کشید
جدا جای هر سرکشی برگزید
همه خستگان را ز پس بازداشت
به جنگ آنکه شایسته بد برگماشت
درآورد پیش اژدهافش درفش
شد از تیغ هامون چو گردون بنفش
دم نای رویین ز مه برگذشت
غو کوس دشت و که اندر نوشت
به حمله یلان در فراز ونشیب
عنان گرد کردند تازان رکیب
به زخم سر تیغ الماس چهر
همی خون فشاندند برماه ومهر
شل وخشت چون پود وچون تاربود
چکاکاک برخاست از ترگ وخود
زهفتم زمین گرد پیکار خاست
ز دیو و پری بانگ زنهار خاست
عقیقین شد ازخون به فرسنگ سنگ
فروریخت از چرخ خرچنگ چنگ
ز بس خنجر و نیزه ی جان ستان
زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده ازخون سنان ها زمین
گشاینده مرگ از کمان ها کمین
شده تیغ ها در سر انداختن
چو بازیگر از گوی ها باختن
بد آتش ز هر حلقه ی درع پوش
زبانه زبانه برآورده جوش
تو گفتی ز بگداخته زرّ کار
هوا شفشفه سازد همی صدهزار

چو گرشاسب آن رزم و پیکار دید
جهان پرسوار صف او بار دید
به شبرنگ ِ مه نعل گردون نورد
درآمد ، برافروخت گرز نبرد
دو دستی همی کوفت بر مغز وترگ
همی ریخت ز الماس کین زهر مرگ
گه انداخت خرطوم پیلان به تیغ
برافشاند گه مغز گردان به میغ
کجا گرز بر زخم بگماشتی
زمین از بر گاو برگاشتی
زگردان به خم کمند از کمین
به هر حمله دو دو ربودی ز زین
سم اسپش از گرد سنگ سیاه
همی کرد چون سرمه در چشم ماه
دل کوه تعلش همی چاک زد
زخون خرمن لاله بر خاک زد
یکی پیل چون کوه هامون سپر
خمش کرد خرطوم گرد کمر
بکوشید کز زینش آرد به زیر
نجنبید از جای گرد دلیر
زدش گرز وخونش از گلو برفشاند
ز سر مغزش و چشم بیرون جهاند
بیفکند دیگر ز پیلان چهار
همی تاخت غران چو ابر بهار
رمیدند پیلان از آن جنگجوی
سوی لشکر خویش دادند روی
فکندند بسیار و کردند پست
درفش دلیران نگون شد ز دست
بدانست هر کس که گرشاسبست
سخن گفتن شاه گوشاسبست
که و دشت از افکنده بُد ناپدید
گریزنده کس دو به یک جا ندید
سواران رمان گشته بی هوش و هال
پیاده ز پیلان شده پایمال
به راهی دگر هر یکی گشته گم
ز بر کرکس وغول تازان به دم
چوشب قطره قطره خوی سندروس
پراکند بر گنبد آبنوس
ده وشش هزار آزموده سوار
گرفته شد و کشته پنجه هزار
سراپرده وخیمه و خواسته
سلیح و ستوران آراسته
همه گرد کردند از اندازه بیش
جدا برد ازو هر کسی به خویش
گرفتاریان با همه هر چه بود
سپهبد به زاول فرستاد زود
ده ودو هزار از دلیران گرد
گزین کرد ودیگر به اثرط سپرد

مرورا به زاول فرستاد باز
شد او سوی کاول به کین رزم ساز

آمدن گرشاسپ به بتخانه سوبهار

چو آمد به بتخانه ی سو بهار
یکی خانه دید از خوشی پرنگار
ز بر جزع و دیوار پاک از رخام
درش زرّ پخته ، زمین سیم خام
به هر سو بر از پیکر اختران
از ایوانش انگیخته پیکران
میان کرده در برج شیر آفتاب
ز یاقوت رخشان و دُر خوشاب
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بر وی از زرّ وپیکر چو ماه
زمان تا زمان دست بفراشتی
گشادی کف و بانگ برداشتی
همان گه شدی هر دو کفش پرآب
بشسبی بدو روی وتن در شتاب
از آن آب هر کاو کشید ی به جام
بدیدی به خواب آنچه بودیش کام
درختی کجا خشک ماندی ز بار
چو ز آن آب خوردی شدی میوه دار
کنیزان یکی خیل پیشش به پای
پری فش همه گلرخ ودلربای
همه ساخته میزر از پرنیان
ز دیبا یکی کرته ای تا میان
همی هر یک از پرّ طاووس باد
زدش هر زمان و آفرین کرد یاد
به نزدیک مردان به طمع بهشت
شدندی به مزد از پی کار زشت
بدان بُب بدادندی از مزد چیز
کنون هست از این گونه در هند نیز
در آن خانه دید از شمن مرد شست
میانشان یکی پیر شمعی به دست
بپرسید ازو کاین کنیزان که اند
چه چیز این بت وپیش او از چه اند
خدایست گفت این وایشان به ناز
مگس زو همی دور دارند باز
سپهبد بدو گفت کای خیره رای
یکی ناتوان را چه خوانی خدای
نه گوید ، نه بیند، نه داند سخن
نه نیکی شناسد، نه زشتی ز بن
خدای جهان گفت آن را سزاست
که دانا و بر نیک وبد پادشاست
ز فرمان او گشت گیتی پدید
جزو هر چه هست از بن او آفرید
فزاید زمان را و کاهد همی
کند بی نیاز آنکه خواهد همی

توانا خدا اوست بر هر چه هست
نه این کش به یک پشه بر نیست دست
که را از مگس داشت باید نگاه
ز بد ، چون بود دیگران را پناه
اگر نه بدی از پی برهمن
جدا کردمی پاک سرتان زتن
چنان کز برهمن پذیرفته بود
نَه بد کرد بر کس ، نه خواری نمود
وز آنجا سپه سوی کاول کشید
برشهر لشکر فرود آورید
همه شهر اگر مرد اگر زن بدند
به شیون به بازار و برزن بدند
بدان کشتگان مویه بد چپ و راست
چو دیدند لشکر دگر مویه خاست
همی گفت کابل شه ازغم به درد
نباشد چنین تند و خونخواره مرد
که خون سران ریخت چندین هزار
دگر باره جوید همی کارزار
نهانی یکی نامه نزدش ، نبشت
خط و خون دیده بهم برسرشت
که بر یک گنه گر بگشتم ز راه
فتادم به پادفره صد گناه
همه بوم و شهرم سر بی تن است
به هر خانه بر کشتگان شیون است
زیزدان و از روز انگیختن
بیندیش و بس کن زخون ریختن
اگر زی تو زنهار یابم درست
همان باژ بدهم که بود از نخست
ترا تا بوم زیر پیمان بوم
رکاب ترا بنده فرمان بوم
سپهبد برآشفت وگفتا ز جنگ
چو ماندی ، شدی سوی نیرنگ و رنگ
هر آن کاو به نیکی نهان و آشکار
دهد پند و او خود بود زشتکار
چو شمعی بود کو کم و بیش را
دهد نور وسوزد تن خویش را
تو خویشان من کشته و آن تو من
کجا راست باشد دل هردو تن
کدیور کجا بفکند بدُمّ مار
کند مار مر دست او را فکار
همی تا به دُم بیند این و آن به دست
ز دل دشمنیشان نخواهد نشست
بدین نیکوی ایمنی نایدت
نه نازش بدین لشکر افزایدت
که فردا به جوی آب ها خون کنم
گراین شهر چرخست هامون کنم
به خنجر تنت ریزه خواهد بُدن
سرت بر سر نیزه خواهد بُدن

یکی تیغ نو دارم الماس گون
به زخم تو خواهمش کرد آزمون
د دان را سوی لشکر تست گوش
که کی خونشان گرزم آرد به جوش
سنانم به مغز تو دارد امید
همین داده ام کرکسان را نوید
هُش از شاه کابل بشد کاین شنید
به جنگ از سپه پشت گرمی ندید
همه لشکرش نیز پیش از ستیز
بدند از نهان یک یک اندر گریز
ببد تادم شب جهان تار کرد
سواری صد از ویژگان یار کرد
نه از جفتش آمد نه از گنج یاد
گریزان سوی مولتان سر نهاد
سپهبد خبر یافت هم در زمان
بشد در پی اش همچو باد دمان
هم از گرد ره چون رسید اندروی
درآهیخت گرز گران جنگجوی
دو دستی چنان زدش بر سر زکین
که بالاش پهناش شد در زمین
سوارانش را باز پس بست دست
به لشکر گه آورد و بفکند پست
ز کاول به گردون برافکند خاک
سپه دست تاراج رون خون به جوی
سوی بام هر خانه دادند روی
شد از ناودان ها روان خون به جوی
همه شهر و بوم آتش و گرد خاست
ز هر سو خروش زن و مرد خاست
به صحرا یکی هفته ناکاسته
کشیدند لشکر همی خواسته
زن و مرد پیش سپهبد به راه
دویدند گریان و فریادخواه
زبس بانگ وفریاد خرد وبزرگ
ببخشودشان پهلوان سترگ
سپه را ز بد دست کوتاه کرد
پس آهنگ سوی در شاه کرد
به ره در میان بُد یکی تنگ کوی
زنی دید پاکیزه و خوب روی
همی جُست از نامداران نشان
که گرشاسب کاو افسر سرکشان
بگویید تا اندرین خانه زود
بیاید که داردش بسیار سود
سپهبد بدانست کان یافه زن
همان است کش گفته بُد بر همن
یکی را که بد دشمنش در نهفت
بیاورد و گرشاسب اینست گفت
فرستاد با او به خانه درون
نهانی زن جادوی پرفسون

یکی آسیا سنگ بد ساخته
ز بالای دهلیز بفراخته
چو مرد اندر آن خانه بنهاد پای
فروهشت بر وی بکشتش به جای
سپهبد شد آگاه و آتش فروخت
زن جادوی وخانه هر دو بسوخت
سپاس فراوان به دل یاد کرد
که ز آن بد تنش ایزد آزاد کرد

نشستن گرشاسپ بر تخت کابل

به ایوان کابل شه آورد روی
بیامد نشست از بر تخت اوی
گهر یافت چندان ز هرگونه ساز
که گر بشمری عمر باید دراز
چه بر پیل و اشتر چه بر گاومیش
به اثرط فرستاد از اندازه بیش
یکی کاروان بُد همه سیم و زر
به کابل سری زو به زابل دگر
از آن پس به تخت مهی بر نشست
به شادی به نخچیر و می برد دست
کنیزان گلرخ فزون از هزار
به دست آمدش هر یکی چون بهار
میانشان یکی ماه دلخواه بود
که دخت شه و بربتان شاه بود
نگاری که گر چهرش از چرخ مهر
بدیدی، بدادی بر آن چهر مهر
به رخسار خوبش بر از هر نگار
مشاطه شده ماه را روزگار
ز ره برده رفتار سرو روان
ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
دو سوسنش پر پیکر نیکوی
دو بادام پر سرمهٔ جادوی
به خنده لبش لالهٔ می سرشت
چو بر لاله ژاله به باغ بهشت
هزارش گره سنبل پر شکن
به هم بر زره ساز و چنبرفکن
سر هر شکن مشک را مایه دار
خم هر گره بر گلی سایه دار
به مهرش دل پهلوان گشت راست
ز مادرش در حال وی را بخواست
چنان شیفته شد بدان دلفریب
که بی او زمانی نکردی شکیب
ز نخچیر چون باز پرداختی
همه بزم با ماهرخ ساختی
کنیزک همی تشنهٔ خون اوی
به درد پدر زو شده کینه جوی
چنان ساخت با مادر آن شوم بهر
که بکشد جهان پهلوان را به زهر
هویدا همی بود خاموش و نرم
همی کرد باز از نهان داغ گرم
به گاهی که آمد ز نخچیر باز
جهان پهلوان، دیده رنج دراز
به هم دختر و مادر زشت رأی
ستادند پیشش پرستش نمای

گرفته پری چهره جام بلور
پُر از لعل می چون درفشنده هور
چو نخچیر کردی کنون سور کن
به می ماندگی از تنت دور کن
جهان پهلوان کرد زی می نگاه
همه جامِ می دید گشته سیاه
به یاد آمدش گفتهً برهمن
گرفتش به خور گفت بر یاد من
دو گلنار دختر چو دینار شد
دو جزعش ز لؤلؤ صدف وار شد
به ناکام ازو بستد و هم به جای
بخورد و بیفتاد بی جان ز پای
دل مادر از درد شد ناتوان
بجوشید با خشم دل پهلوان
به خنجر تن هر دو را پاره کرد
سرانشان ز تن کند و بر باره کرد
هر آن کاو نترسد ز دستان زن
ازو در جهان رأی دانش مزن
زن نیک در خانه ناز ست و گنج
زن بد چو دیوست و مار شکنج
ز دستان زن هر که ناترس کار
روان با خرد نیستش سازگار
زنان چون درختند سبز آشکار
ولیک از نهان زهر دارند بار
هنرشان همینست کاندر گهر
به گاه زهه مردم آرند بر
چو پرداخت از آن هر دو زن پهلوان
یکی را گزید از میان گوان
مرو را به کابل به شاهی نشاند
به زوال شد و یک مه آنجا بماند
اسیران که بگرفت در کارزار
فرستاد زی سیستان سی هزار
که سوگند بودش به یزدان پاک
که آنجا به خونشان کند گِل ز خاک

پند دادن اثرط، گرشاسپ را

به هنگام رفتن چو ره را بساخت
نشاندش پدر پیش و چندی نواخت
بدو گفت هر چند رأی بلند
تو داری، مرا نیست چاره ز پند
جوان گرچه دانادل و پرفسون
بود، نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
خردمند به پیر و یزدان پرست
جوان گرد و خوشخوی و بخشنده دست
کنون چون به شاهی رسیدی زبخت
بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت
نگه کن که چون کرد باید شهی
بیآموز آیین و راه مهی
چهارست آهوی شاه آشکار
که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رأیی دوم بددلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را برترین افرست
هش و دانشش نیک تر لشکرست
بهین گنج او هست داننده مرد
نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر نیک تر دوستداران او
کدیور مهین پایکاران او
شه آن به که هر دانش و دسترس
همه زو گرند، او نگیرد زکس
چنان دارد از هر دری پیشه کار
که در پیشه هر یک ندارند یار
دل شاه ایمن بر آن کس نکوست
که در هر بد و نیک انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیکبخت
کرا بخشش و داد نیکوست بخت
چو خواهی که شاهی کنی راد باش
به هر کار با دانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای
به هر کار یکتا دل و رهنمای
سپه دار و گنج آکن و غم گسل
کدیور به طبع و سپاهی به دل
نکوکار و با دانش و داددوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست
خردمند کن حاجب و خوب کار
طرازندهٔ درگه و بزم و بار
به دیدار باید که نیکو بود
کجا پردهٔ روی کار او بود
به هنگام گوید سخن پیش شاه

سزا دارد انداز هر کس نگاه
نکو خط و داننده باید دبیر
شمارنده چابک دل و یادگیر
ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز
به معنی از اندیشه دوشیزه ساز
چو این هرسه زین گونه آری به دست
سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی کشان پیشه کین آختن
شبان روز خو کرده برتاختن
که در جنگ بر چشم کشته پسر
نهد پای و، از کین نتابد پدر
همه روز فرمایشان دار و برد
سواری و شور سلیح و نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه
نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکودار مر مردم خویش را
همان پارسا مرد درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش
نباید که ورزند جز کار خویش
کند هرکس آن کار کاو برگزید
بدان تا بود کار هرکس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه
نشاید،که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سربه سر
که پیوند سازند با یکدیگر
نشاید که هم پشت باشند هیچ
مگر در گه رزم کردن پسیچ
کسی کاو به جایت سزد شهریار
ورا از بر خویشتن دور دار
به هر کهتر اندر خورش کن نگاه
سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران
چو دارد هنر ورگران منگر آن
که را دوست داری و کام تو اوست
هر آهوش را همچنان دار دوست
به بیداد مستان تو چیزی ز کس
به دادو ستد راستی جوی و بس
میان سپاهت هر آن کز مهان
بترسی ازو آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی به دارو بپرداز ازوی
دروغ و گزافه مران در سخن
به هر تندیی هرچه خواهی مکن
که شه بر همه بدبود کامکار
چو گردد پشیمان نیاید به کار
میان دو تن چو کنی داوری
به آزرم کس را مکن یاوری

نشاید زهی گاو دوشای و رز
که بکشی چو مانی تو درکار وارز()
به کشت و به ورز کشاورزیان
چنان کن که ناید به کشور زیان
ممان کس به بازی و خنده زپیش
تو نیز این مجوی و مبرآب خویش
گه خشم چون چهره کردی نژند
دژم باش و باکس به زودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه
همان جاه مستان ازو بی گناه
چو نیکی نمایدت گیتی خدای
تو با هرکسی نیز نیکی نمای
کرا با تو گویند بد بیشتر
چو نبود گنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزونتر براوی
فزون افکند سنگ هرکس براوی
منه نو رهی کان نه آیین بود
که تا ماند آن بر تو نفرین بود
همه راهی از رهزنان پاک دار
مدار از در دزد جز تیغ و دار
چو بنشینی از گردت آن را نشان
که دارند دردل ز مهرت نشان
به جفت کسان چشم خود را مروش
بترس از خدا وآن جهان را بکوش
بود مه گناهی که نامد تباه
ازو کاو بود داور هرگناه
در داد بردادخواهان مبند
زسوگند مگذر نگه دار پند
چو نیکی کنی و نیاید به بار
بدی کن مگر بهتر آید به کار
کسی دار کز دفتر باستان
همی خواندت گونه گون داستان
ببین تازکردار شاهان پیش
چه به بُد همان کن توآیین خویش
مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن چین دوروی را
همه کارمردان با داد کن
سخنشان به هر انجمن یادکن
پژوهندگان دار بر راه رو
همی دان نهان جهان نو به نو
بدان کار ده کاو نجوید ستم
نه آن را که افزون پذیرد درم
کسی را مگردان چنان سرفراز
که نتوانی آورد از آن پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین
ازو پرس هر چیز و با او نشین
مفرمای کاری بدان کارگر
کز آن کار نتواند آمد به در

ممان خیره بدخواه را گرچه خوار
که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چوگردد بلند
مکن هیچ بدبینی از دیگران
وگر نیک بینی توخو کن برآن
خورش پاک ازآن خور که نگزایدت
به اندازه و آن گه که به بایدت
پزشکان گزین دار و فرزانه رأی
به هردرد دانا و درمان نمای
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
که تن سست و جان کم کند،روی زرد
چوخواهی کهی را همی کرد مه
بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی
نه ارج تو داند نه آن مهی
چنان کن که همواره برتخت خویش
اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش
گه بار مگذار و مگمار کس
به شمشیر از افراز سر یا زپس
به کس راز مگشای درهرپسیچ
بداندیش را خوار مشمار هیچ
کرا ترس و بیمی کنی گونه گون
به سوگند کن تا بترسد فزون
چو با مؤبدان رأی خواهی زدن
به همشان مخوان جز جدا تن به تن
ز هریک شنو پس مهین برگزین
چنان کاین نه آگاه از آن آن از این
به کس روی منمای جز گاه گاه
به هر هفته ای برنشین با سپاه
به ره دادخواهی چو آید فراز
بده داد و دارش هم از دور باز
به ناآزموده مده دل نخست
که لنگ ایستاده نماید درست
ز بن با زنان با ستیزه مکوش
وزیشان نهان خویشتن دارگوش
به نیکویی آکن چو گنج آکنی
به دانش پراکن چو بپراکنی
ازآن کش روان باخرد بود جفت
کسی باد دستی ز رادی نگفت
به نامه درشتی فراوان مگوی
که تنگی دل شاه دانند ازوی
فرستادگان را مخوان زود پیش
بجوی از نهان،پس بخوان نزد خویش
به اندازه کن با همه گفتگوی
به ایشان به گفتار پیشی مجوی
که گر بشکنیشان نباشدت نام
وگر بشکنندت شود کارخام

فرسته گسی ساز دانش پذیر
نهان بین وپاسخ ده و یاد گیر
کسی کز نهانت نه آگه که چیست
ور آگه نداند به جز با تو زیست
نه دوروی باید نه پیکار جوی
نه می دوست از دل نه بیکار پوی
چو دیر آیدت پاسخ نامه باز
بدان کاو فتادست کاری دراز
به هر جای بی دُر و گوهر مگرد
نه بی اسپ نیک و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمنی کینه جوی
نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود
به چیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی به چیزی پسیچ
رسانشان به زودی و مفزای هیچ
چنان دان که در دادن زرّوسیم
ندانند کز دشمنت هست بیم
بدان سازها جوی هرروز جنگ
که دشمنت را چاره ناید به چنگ
پراکنده فرمای شب جای خواب
مخور هیچ بی چاشنی گیر آب
طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان به هر پاس شب پاسبان
به لشکر در از خیل تنها مباش
به خیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چوباشی به شب باش وبس
که تا بر پی از پس نیایدت کس
زگردت مکن دور مردان مرد
که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس خدای
همان از کمین مر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز
مفرمای و خون زبونان مریز
گر آری به کف دشمنی پرگزند
مکش در زمان بازدارش به بند
توان زنده را کشتن اندر گداز
نکردست کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار
به از دوست آن دشمن آید به کار
بیندیش شب کار فردا نخست
بدان رای روپس که کردی درست
نژاد شهان از بُنه کم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن

رفتن گرشاسپ به ساختن سیستان و اتمام آن

سپهبد گرفت از پدر پند یاد
وزآنجا سوی سیستان رفت شاد
اسیران که از کابل آورده بود
به یک جایگه گردشان کرده بود
بفرمود خون همه ریختن
وزیشان گل باره انگیختن
یکی نیمه بُد کرده دیوار شهر
دگر نیمه کردند از آن گل دو بهر
ازآن خون به ریگ اندرون خاست مار
کرا آن گزیدی بکردی فکار
چو آن شهر پردخت و باره بساخت
برو پنج درآهنین برنشاخت
چوباد آمدی ریگ برداشتی
همه شهر و برزن بینباشتی
چنان کان برهمن ورا داد پند
که از چوب و ازخاره ورغی ببند
یله کرد ازآن سوکه بدآب مرغ
ببست از سوی دامن ریگ و رغ
زیک سوش بدریگ ده جافره
دگر سوش دریا که خوانی زره
میانش دری باد را برگشاد
ازآن پس نبد بیم اش ازریگ وباد
بُد از طوس وکرمان فراوان گروه
به لشکر در از پایکاری ستوه
زتاراج کابل زنان داشتند
به خوالیگریشان همی داشتند
همه روز مردان ایشان دوبهر
به مزدور کاری بدندی به شهر
چو گشتندی ازکار پرداخته
بدندی زنان دیگ ها ساخته
خورش ها یکی روز بفروختند
دگرباره باز آتش افروختند
به مردان سپردند یکسر درم
همین پیشه کردند مردان به هم
به بازار خوالیگری ساختند
شتالنگ با کعبتین باختن
همه کار ایشان بُدست از نخست
همان از بلایه زنان کار سست
بدان در کزاین کار جستند نام
همان از بلایه زنان کار سست
زهر شهر و کشور بدو داد روی
شد آن شهر پردخته در هفت سال
تو گفتی بهشتی بری سیستان
یکی نیست از خرمی سیست آن

ازو نیز برخاست مردان مرد
که بُد هریکی لشکری در نبرد
ازآن پس به شاهی سپهدار گرد
نشست و به دادودهش دست برد
فراوان برآمد بروسالیان
هواش آنچه بُدیافت هرسالی آن
چنان پیلتن شدکه از گام پنج
نبردش فزون هیچ اسپی به رنج
نشستن همه بودبرزنده پیل
همش پیل بارنج بردی دومیل
چنین آمد این گنبد تیزپوی
بگردد همه چیز از گشتِ اوی
یکی جامه دارد جهان سال وماه
برونش سپید و درونش سیاه
بگرداندابن جامه هرگه برون
بدان تا بگردیم ما گونه گون
توای خفته از خواب بیدار گرد
که شد پاک عمرت به خواب و به خورد
به خانه درون خواب و در گور خواب
به بیداریت پس کی آید شتاب
کنی خانه تا زنده ای سال و ماه
درو پس کی ات باشد آرامگاه
تو خوش خفته و مرگ برخاسته
شبیخونت را لشکر آراسته
به دیگرجهان دارازاین جای گوش
چو کوشیدی این را مرآن را بکوش
ازایدر بخواهی شدن بی گمان
که اینجات خانست و آنجات مان
شود زندهً این جهان مرده زود
بدان جا توان جاودان زنده بود

آمدن ضحاك به دیدن گرشاسپ و صفت نخجیرگاه

چو بر سیستان پهلوان گشت شاه
براوج سپهر مهی گشت ماه
همه ساز شهرش نکو کرده شد
برو دست فرمانش گسترده شد
زکارش بد ونیک بی گاه و گاه
همی شد خبر نزد ضحاک شاه
بدو تیره شد رایش اندر پسیچ
ولیکن نیارستش آزرد هیچ
سوی سیستان رفت تا بنگرد
یکی پیش آب زره بگذرد
زنزل و علف آنچه بایست ساز
سپهبد برون برد و شد پیشباز
چوشه را بدید آمد از پیل زیر
گرفتش به بر شاه و پرسید دیر
سپهبد رکابش ببوسید و جست
به دندان پیل اندر آویخت دست
چو چابک سواری به اسپ نبرد
زهامون به پیل اندرآمدچو گرد
نگه کردشاه آن یلی بال و بُرز
به کف کوه کوب اژدها سارگرز
به زیر اندرش زنده پیلی چوکوه
زبس بار خفتان وترکش ستوه
به دل چاره ای گفت باید گزید
که این را کند دشمنی ناپدید
جهان بامن ارپاک دشمن بود
ازآن به که این دشمن من بود
بزد خیمه گردلب هیرمند
برآسود با خرمی روزچند
هم اثرط ز زوال شدآراسته
بسی ساخته هدیه و خواسته
چویک هفته گرد گلستان و رود
ببودندبا بزم و رود وسرود
به شبگیر کردند رأی شکار
که بُد روزنخچیر و گاه بهار
رُخ باغ بُد زابر شسته به نم
فشانان ز گل شاخ برسر درم
زدرد خزان در دل زاغ زیغ
هوا بسته از لشکر ماغ میغ
شده لاله از ژاله پُر دُر دهن
زپیروزه پوشیده گل پیرهن
زمیغ روان چرخ چون پرچرغ
برآواز رامشگر ازمّرغ مُرغ
تو گفتی هوانافه کافد همی
زمین حلهً سبز بافد همی

بُد آکنده هامون و گردون همه
زمرغان چفاله زغرمان رمه
بُداز گرد اسپاه سیه گشته هور
به خم کمند یلان یال گور
سگ از گرد خرگوش اندرستیز
دویک گاه درحمله،گه در ستیز
به چنگال کاروان یکی دشت خشک
یکی خاک بویان چو عطار مشک
گشاده کمین یوز برآهوان
چون دزدی گه حمله بر کاروان
زچنگال پرخونش جای کمین
شده لاله در لاله روی زمین
زسم گوزنان زمین جزع رنگ
وشی گشته ریگ و شخ ازخون رنگ
نشسته برآهو عقاب دلیر
چو براسپ گردی ناورد چیر
دل تیهو از چنگ طغرل به داغ
رباینده باز از دل میغ ماغ
زشاهین و چرغ آسمان بسته ابر
رمان ازغو طبل بازان هژبر
ازافکنده نخچیر بی راه و راه
پراز کشتگان دشت چون رزمگاه
گهی باده برکف به بانگ رباب
گه از ران گوران بر آتش کباب
زهر تیغ گه دیده بان با غریو
زبس گرد گردان گریزنده دیو
سپهبد پیاده همی تاختی
به راه گوزنان کمین ساختی
چوتنگ آمدندی بجستی زجای
گرفتی سروشان فکندی زپای
سروی دوناگه گرفت ازکمین
همی زدز خشم این برآن آن براین
زبس کوفتن زور تنشان ببرد
سروگردن هردو بشکست خرد
چنین پیش ضحاک چندی گرفت
برو آفرین خواند شاه از شگفت
به دل گفت تا زو نبینم گزند
ازین کشورش دور باید فکند
به باغ آمدند آن گه از دشت و باغ
که بود از در شادی و بزم باغ
نخستین شکستند برخوان خمار
پس از بزم و رامش گرفتند کار
شداز ناله آن پیر سغدی به جوش
که نافش بخاری برآرد خروش
همان زاغ گون هندون هفت چشم
برآورد فریاد بی درد و خشم
گهی زندواف و چکاوک بهم
سراینده دستان همی زیرو بم

قدح چون مه اندر کف سرکشان
برآن مه زگل شاخ پروین فشان
بزرگان رده ساخته برچمن
میان سنبل و شنبلید وسمن
دودیده به خوبان مشکین کله
به بلبل دوگوش وبه کف بلبله
گه خرّمی شاه با فر و کام
به یاد سپهدار برداشت جام
به نخچیر وبزم وبه نیروی تن
فراوانش بستود درانجمن
توی گفت ازایزد دلم را امید
هماز بخت توفرخی را نوید
به تو دارم ایمن دل خویش را
به گرزتو ترسان بداندیش را
زنام توام کام و آرایشست
زرنج توام نام و آسایشست
زبهرم فدا کرده ای خویشتن
به هرسختیی داشته پیش تن
شکستم به تو هرکه بدخواه بود
به جنگ ارکنارنگ اگر شاه بود
کنون نیست بامن گزارنده کین
جز افریقی از بوم خاورزمین
که گوید زشاهان کس ام یار نیست
به مردی چومن نامبردار نیست
چودورم زگفتن بود پرفسوس
چو نزدیک باشم بود چاپلوس
ترا راهزن خواند و مارکش
مرا دید مردم خور خیره هش
کنون باید این رزم را ساختن
توانی مگر کین ازاو آختن
همان دیوکش منهراس است نام
مگر کزکمند توآید به دام
گراین کار بدهد گرو گرترا
زشاهی مرا نام و دیگر ترا
سپهبد چنین گفت با شهریار
که اندرجهان مرترا کیست یار
همی آفتاب فلک فروتاب
زتاج تو گیردچو مه زآفتاب
زمان بنده کردار رنجور تست
زمین گنج و خورشید گنجور تست
زسیصدچو افریقی و منهراس
به فرّت نیارد دل من هراس
هماکنونچوآهنگراهآورم
سر هردوشان پیش شاه آورم
چو از می گران شد سر باده خوار
سته گشت رامشگر و میگسار
زبستان پراکنده شدانجمن
همان باگل و می چمان برچمن

نشست ازنهان با پدر پهلوان
به تدبیرره تا شدن چون توان
زمهرش پدر گشت بادرد جفت
زشاه این نبایست پذرفت گفت
که هرکار کاو با تو گوید همی
زترس تو مرگ توجوید همی
بخوان بر زمهمانت نوگر کهن
زسیصد یکی راست مشنو سخن
نباید بُد ایمن به نیروی خویش
که ناید به هنگام هرکار پیش
گرت زور باشد زپیلان بسی
بودهر به زور از تو افزون کسی
رهی سخت دشوار ششماهه بیش
همه کوه و دریاو بیشست پیش
سپاهی هزاران فزون از هزار
سپهکش چو افریقی نامدار
هم اندرکف منهراس اژدها
گرافتد به چاره نگردد رها
یکی نرّه دیوست پرخاشجوی
که هرکش ببیند شود هوش ازوی
زگردون عقاب آرد،از گُه پلنگ
زبیشه هژبر و،زدریا نهنگ
چوسه بازیک مرد پهنای اوست
چهل رش درازای بالای اوست
مرا نیز یک باره پیری شکست
شکستی که هرگز نشایدش بست
ربود ازسرمن سمور سیاه
به جایش نهاد از حواصل کلاه
یکی دست پیری بزد بربرم
که تاج جوانی فکند از سرم
به روزجوانی به زور دوپای
چو باد بزان جّستمی من ز جای
زپیری کنون گاه خیز و نشست
همی پای را یار باید دو دست
به تیری زدم سخت گشت زمان
کزآن تیر شدتیر پشتم کمان
نویدیست پیری که مرگش خرام
فرستست موی سپیدش پیام
کسی را کجا زندگانی بود
زخُردی امید جوانی بود
امید جوان تا بود پیر نیز
به جز مرگ امید پیران چه چیز
سپهبد به مژگان شد ابربهار
به پاسخ دژم گفتش انده مدار
ندار غم از پیش دانش پذیر
به چیزی که خواهد بُدن ناگزیر
سراز پیری ارچه شودخشک بید
زیزدان نباید بریدن امید

نه هرکاو جوان زندگانیش بیش
بسا پیر مانده و جوان رفت پیش
به خانه نشستن بود کار زن
برون کار مردان شمشیرزن
تن رنج نادیده را ناز نیست
که باکاهلی ناز انباز نیست
نشاید مهی یافت بی رنج و بیم
که بی رنج نارد کس از سنگ سیم
به دریای ژرف آنکه جوید صدف
ببایدش جان برنهادن به کف
بزرگی یکی گهر پربهاست
ورا جای درکام نر اژدهاست
چو خواهی سوی آن گهر دست برد
اگر مه شوی گر بخایدت خرد
به یک هفته زآن پس همه کار راه
بسازید وشد پیش ضحاک شاه
ستودش بسی شاه و چندی نواخت
ببایستِ او کارها را بساخت
بدادش هیون دو کوهان هزار
همه بارشان آلت کارزار
هزار دگر خیمه گونه گون
به برگستوان پیل سیصد فزون
دو صد تیغ وصدبدره دینار گنج
زدیبا شراع وسراپرده پنج
چهل خادم از ریدگان طراز
هزار اسپ جنگی به زرینه ساز
چو پنجه هزار از یلان سپاه
ببد پهلوان شاد و برداشت راه
ز خویشان یکی را به جایش نشاند
سپه زی بیابان کرمان براند
سوی بابل آورد ضحاک روی
دگرسو سپهدار شدراه جوی
همه ره به هرشهر و آبادجای
بُدندش بزرگان پرستش نمای
چنین تا به نزدیک طنجه رسید
همه مرز دریا سپه گسترید
شه طنجه بُدسرکشی نامدار
همش گنج و هم لشکر بی شمار
زبر بر زمین سوی خاور درون
زیک ماهه ره داشت کشور فزون
چوآگه شد از پهلوان شاد گشت
پراکند نزل و علف کوه و دشت
گرامی پسر داشت هشتاد و پنج
همه درخور تاج شاهی و گنج
پذیره فرستادشان سربه سر
بسی گونه گون هدیه با هرپسر
همه شهر از آذین و دیبا و ساز
بیاراست چون گارگاه طراز

درایوانش سازید برتخت جای
میان بست چون بنده پیشش به پای
دو هفته همی داشتش میهمان
برافشاند گنجی دگر هرزمان
زبس گونه گون نیکویی های اوی
دل پهلوان شد بدو مهرجوی
چنین گفت کاین کردی از راه راست
که از کاردانان و شاهان سزاست
خوی هرکس از تخمش آید به بار
زگل بوی باشد خلیدن ز خار
خوی هرکس از گوهر تن بود
زگل بوی و از خار خستن بود
گراز هیچ سو دشمنی کینه جوی
ترا هست جایی به من بازگوی
که گر هست مه چون نبرد آورم
زگردون سرش زیر گرد آورم
هرآن کار کآن برنیاید به زر
برآید به شمشیر و زورو هنر
بدو گفت کایدر به دریا درون
پّس کشورم هفته ای ره فزون
جزیری بزرگست با رنگ و بوی
دو صد میل ره لاقطه نام اوی
دو ره صدهزار از یلان مرد هست
نکو روی لیکن همه بُت پرست
جز از چرم میشان نپوشد چیز
زبانی دگرگونه گویند نیز
گه رزم دارند خفتان و ترگ
زندان ماهی و کمیخت کرگ
بود گرزهاشان سر گوسفند
زده در سر دستواری بلند
به سنگ فلاخن ز صدگام خوار
بدوزند در خره میخ استوار
از ایشان یکی وز ماده به جنگ
زبونشان بود شیر جنگی به چنگ
نه از بیمشان سوی دریاست راه
نه از دستشان کشورم را پناه
به پیکارشان نیستم چاره چیز
نه زآهن سلیحی توان برد نیز
که کهشان همه سنگ آهن کشست
دری تنگ و ره در میان ناخوشست
درآن ره زکف تیغ و مِغفر زسر
بپّرد به کردار مرغ بپر
همه کوهش ازآهن گونه گون
سلیحست آویخته سرنگون
یکی مرد فرزانه زایران زمین
چنین گفت با پهلوان گزین
که گر سیر برسنگ آهن ربای
بمالی،نیاهنجد آهن زجای

به سرکه از آن پس چو شوییش باز
دگر ره کشد نزدش آهن فراز
کنون هرسلیحی که ار آهنست
اگر خنجر و ترگ، اگر جوشنست
به کشتی به سیر اندرون کن نهان
چنان کرد پس پهلوان جهان
ده و دو هزار از سپه بر شمرد
به هفتاد کشتی پراکنده کرد
دگر نزد عم زاده انجا بماند
ببرد انچه بایست و کشتی براند

رفتن گرشاسپ به جنگ شاه لاقطه و دیدن شگفتبها

چو شد بر جزیره یکی بیشه دید
همه دامن بیشه لشکر کشید
شه لاقطه بود کطری به نام
دلیری جهانگیر و جوینده کام
جهان پیش چشمش به هنگام خشم
کم از سایه پشه بودی به چشم
چو آگه شد از کار گرشاسب زود
بفرمود تا لشکرش هر چه بود
به هامون سراسر جبیره شدند
به پیکار جستن پذیره شدند
سه منزل به جنگ آمد از پیش باز
دمان با گران لشکری رزم ساز
همه ساخته ترگ و خفتان جنگ
ز دندان ماهی و چرم پلنگ
سر گوسفندان فلاخن به دست
گرفتند کوشش چو پیلان مست
اگر ترگ و خود ار سپر یافتند
به سنگ فلاخن همی کافتند
سبک رزم را پهلوان سترگ
فروکوفت زرینه کوس بزرگ
غَو مهره و کوس بگذشت از ابر
دم نای بدرید گوش هژبر
دلیران ایران به کین آختن
گرفتند هر سو کمین ساختن
ز خون رخ به غنجار بندود خور
ز گرد اندر آورد چادر به سر
ز یک روی سنگ و دگرروی تیر
ببارید و شد چهر گیتی چو قیر
شد از بیم رخ ها به رنگ رزان
سَرِ تیغ چون دست وشی رزان
هوا بانگ زخم فلاخن گرفت
جهان آتش و سنگ آهن گرفت
پر از گرد کین پرده مهر شد
ز پیکان سپهر آبله چهر شد
چنان خاست رزمی که بالا و پست
بُد ازخون نوان همچوازباده مست
گه از تابش تیغ لرزان شده
زریر از رخ بددل ارزان شد
ستیزندگان نیزه با خشم و شور
فرو خوابنیده به یال ستور
لب کین کشان کافته زیر کف
ز گرمای خورشید خفتان چو خَف
میان در سپهدار چون کوه برز
پیاده دو دستی همی کوفت گرز

کمند از گره کرده پنجاه کرد
ز ماهی همی برد و بر ماه کرد
به هر حمله سی گام جستی ز جای
به هر زخم گردی فکندی ز پای
شدی بازو و خنجرش نو به نو
گهی خشت کار و گهی سر درو
خروشش چنان دشت بشکافتی
که در وی سپاهی گذر یافتی
تو گفتی مگر ابر غرّان شدست
و یا کوه پولاد پرّان شدست
گهی نیزه زد گاه گرز نبرد
از آن دیو ساران برآورد گرد
چوزوکطری آن جنگ و پیکار دید
برش مرد پیکار بیکار دید
به دل گفت هرگز چنین دستبرد
ندیدم به میدان ز مردان گرد
شدن پیش گرزش که یارا کند
به جنگ از سپر کوه خارا کند
مرا بادی این کینه زو آختن
که ماندست از آویزش و تاختن
درآمد چو تندر خروشنده سخت
به دست استخوان ماهیی چون درخت
بزر بر سرش لیک نامد زیان
سبک پهلوان همچو شیر ژیان
چنان زدش گرزی که بی زور شد
زمینش همان جا که بُد گور شد
گریزان سپاهش گروها گروه
نهادند سر سوی دریا و کوه
دلیران ایران ز پس تا به شهر
برفتند و کشتند از ایشان دو بهر
از آن پس به تاراج دادند روی
فتادند در شهر و بازار و کوی
ز زرّ و ز سیم و ز گستردنی
ندیدند کس چیز جز خوردنی
در خانه شان پاک و دیوار و بام
ز ماهی استخوان بود از عود خام
ز مردان که بُد پاک برنا و پیر
بکشتند و دیگر گرفتند اسیر
از ایوان کطری چو سیصد کنیز
ببردند و جفت و دو دخترش نیز
یکی خانه سر بر مه افراشته
پر از عود و عنبر بر انباشته
سپهبد همه سوی کشتی کشید
وزان بردگان بهترین برگزید
ز هر چیز ده کشتی انبار کرد
دو صد گرد بروی نگهدار کرد
سوی طنجه نزدیک عم زاده باز
فرستاد و او راه را کرد ساز

به گرد جزیره به گشتن گرفتن
بدان تا چه آیدش پیش از شگفت
همه نیشکر بُد درو دشت و غار
دگر بیشته بُد هر سوی میوه دار
بسی میوه ها بُد که نشناختند
نیارست کس خورد و بنداختند
ز هر جانور کان شناسد کسی
نبد چیز الا تشی بُد بسی
که نامش به سوی دری چون کشی
یکی سنگه خواندش و دیگر تشی
به تن هر یکی مهتر از گاومیش
چو ژوبین بر او خار یک بیشه بیش
گه کین تن از خم کمان ساختی
وز آن خار او خشت کردند و تیر
سه هفته بدینگونه بُد سرفراز
بدان تا رسد کشتی از طنجه باز
به ره باد کژ گشت و آشوب خاست
همی برد ده روز کشتی چو خاست
پس آن کشتی و بردگان با سپاه
به دریا چو رفتند یک روزه راه
فتادند روز دهم یکسره
به خرّم کُهی نام او قاقره
جزیری پر از لشکر بی شمار
شهی مرورا نام او کوشمار
چو دیدند کشتی دویدند زود
به تاراج بردند پاک آنچه بود
دلیران ایران یکی رزم سخت
بکردند و اختر نبد یار و بخت
گرفتار آمد صد و شصت گرد
دگر غرقه گشتند و کس جان نبرد
یکی کشتی و چند تن ناتوان
بجستند و رفتند زی پهلوان
بدادند آگاهی از هر چه بود
سپهبد سپه رزم را ساخت زود
شتابان رهِ قاقره بر گرفت
جزیری به ره پیشش آمد شگفت
کُهی در میان جزیره دو نیم
یکی کان زرّ و دگر کان سیم
سه منزل فزون بیشه و مرغزار
دوان هر سوی رو به بی‌شمار
به بر زرد یکسر، به تن لعل پوش
همه مشکل دنبال و کافور گوش
به نزدیک آن کوه بر پنج میل
برابر کُهی بود هم رنگِ نیل
به چاره بر آن گُه نرفتی کسی
وزو عنبر افتادی ایدر بسی
خور رو بهان پاک عنبر بدی
دگر تازه گل‌های نوبر بدی

از آن رو بهان هر سک اندر سپاه
غکندند بسیار بی راه و راه
ز تن پوستهاشان برون آختند
وزان، جامه گونه گون اختند
از آن جامه هر کاو شبی داشتی
دَم عنبرش مغز انباشتی
بسی ز آن دو گُه زر ببردند و سیم
وز آنجا برفتند بی ترس و بیم
رسیدند نزد جزیری دگر
درونز گیاچیز و نز جانو
زمینش همه شوره و ریگ نرم
چو جوشنده آب اندر و خاک گرم
ز تفته بر و بوم او گاه گاه
دمان آتشی بر زدی سر به ماه
برو هر که رفتی همه اندر شتاب
شدی غرقه در ریگ و گشتی کباب
ز ماهی استخوان شاخها بر کنار
بُد افکنده هر یک فزون از چنار
دگر مُهره بد هر سوی افتاده چند
که هر یک مِه از گنبدی بُد بلند

رزم گرشاسپ با منهراس

گرفتند از آنجای راهِ دراز
جزیری پدید آمد از دور باز
یکی مرد پویان ز بالا به پست
خروشان گلیمی فشانان به دست
چو دیدند بُد ز اندلس مهتری
به پرسش گرفتندش از هر دری
چنین گفت کز بخت روز نژند
مرا باد کشتی بایدر فکند
ازین کُه دمان نره دیوی شگفت
برون آمد و کشتی ما گرفت
دو صد مرده بودیم نگذاشت کس
همه خورد و من ماندەام زنده بس
سپهبد مرورا به کشتی نشاست
به کین جستن دیو، خفتان بخواست
گرفتند لشکر به یک ره خروش
که او منهراس است، با او مکوش
که با خشم چشم ار بر آغالدت
به یک دَم همه زور بفتالدت
دژ آگاه دیوی بدو منکرست
به بالا چهل رش ز تو برترست
به سنگی کند با زمین پست کوه
سپاه جهان گردد از وی ستوه
چو غرّد برد هوش و جان از هژبر
ز دندان درخش آیدش وز دم ابر
به جستن بگیرد ز گردون عقاب
نهنگ آرد از ژرف دریای آب
بدین کوه شهری بدُست استوار
درو کودک و مرد و زن بی‌شمار
ز مردم وی آن شهر پرداختست
نشمین به غاری درون ساختست
چو بیند یکی کشتی از دور راه
بگیرد، کند مردمان را تباه
ز دریا نهنگ او به خشکی برد
به خورشید بریان کند پس خورد
چو جان شد به در باز ناید ز پس
ز مادر دوباره نزادست کس
سپهدار گفت از من آغاز کار
خود این رزم کرد آرزو شهریار
ازین زشت پتیاره چندین چه باک
همین دم ز کوهش کشم در مغاک
جز از بیم جان گردگر نیست چیز
چنان چون مرا جان و راهست نیز
به شیری توان شیر کردن شکار
به گرد سواران رسد هم سوار

بسی لابه کردند و نشنید گرد
پیاده برون رفت و کس را نبرد
همی گشت بر گرد آن کوه برز
به بازو و کمان و، به کف تیغ و گرز
به ناگه بدان دیوش افتاد چشم
ورا دید در ژرف غاری به خشم
یکی جانور کونه پر جنگ و جوش
که هرکش بدیدی برفتی ز هوش
چو شیرانش چنگال و چون غول روی
به کردار میشان همه تنش موی
دو گوشش چون دو پرده پهن و دراز
برون رسته دندان چویشک گراز
ستبری دو باز و مه از ران پیل
رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل
همی ریخت غاز از غرنبیدنش
همی شد نوان گُه ز جنبیدنش
ز صدرش فزون ماهی خورده بود
ز پیش استخوان‌هاش گسترده بود
دل شیر جنگی برآورد شور
به یزدان پناهید و زو خواست زور
گشاد از خم چرخ تیری به خشم
زدش بر قفا، برد بیرون ز چشم
غریوی برامد از آن نرّه دیو
که برزد به هم غاز و که ز آن غریو
دمان تاخت کآید به بالا ز زیر
دَرِ غاز بگرفت گرد دلیر
به خنجر یکی پنجه بنداختش
در آن غاز هر سو همی تاختش
به هر گوشه کز غاز سر بر زدی
یکی گرزش او زود بر سر زدی
فغانی ز دیو و خروشی از وی
به خون غرقه دیو و به خوی جنگوی
نبودش برون راه کآید به جنگ
برو بر شد آن غاز زندان تنگ
ز خونش که شد در هوا شاخ شاخ
همی لاله رُست از شخ سنگلاخ
خروشش همی برگذشت از سپهر
دَمش آتش و دود بر زد به مهر
چو بیچاره شد کوه کندن گرفت
ز بر سنگ خارا فکندن گرفت
به هر سنگ کافکندی از خشم و کین
هوا تیره گردید و لرزان زمین
گرفته رهش پهلوان سپاه
همی داشت از سنگ او تن نگاه
گهی گرز کین کوفتش گاه سنگ
در آن غاز کرده برو راه تنگ
سرانجان سنگی گران از برش
فرو هشت کافشاند خون از سرش

تن نیلگونش و شی پوش گشت
چو کوهی بیفتاد و بی‌هوش گشت
سبک پهلوان پیش کآید به هوش
به غاز اندرون رفت چون شیر زوش
دو دست و دو پایش به خم کمند
فرو بست و دندانش از بُن بکند
گزید از سپه مرد بیش از شمار
به کشتیش بردند از آن ژرف غاز
همی غرقه شد کشتی از بار اوی
سپه خیره یکسر ز دیدار اوی
رسن‌های کشتی جدا هر کسی
ببستند بر دست و پایش بسی
چو هُش یافت هرگاه گشتی دمان
گسستی فراوان رسن هر زمان
زدی نعره‌ای سهمگین کز خروش
شدی کوه جنبان و دریا به جوش
جهان پهلوان پیبش دادآفرین
بسی کرد با مهر یاد آفرین

رسیدن گرشاسپ به جزیره قاقره

وز آنجای با لشکرش یکسره
به یک هفته آمد برِ قاقره
خبر زی جزیده شد اندر زمان
بیآمد برون لشکر بدگمان
بدیدند هفتاد کشتی به راه
همه بادبان بر کشیده به ماه
چو کوهی روان هر یکی بادوار
به هر گه بر ابری ز بر سایه دار
چو در سبز دشتی سواران جنگ
ازو هر سواری درفشی به چنگ
چو بر روی گردون پراکنده میغ
همه میغ پر برق و تابان ز تیغ
سبک رزم را لشکر آراستند
به کوشش همه شهر برخاستند
برآمد به خشکی جهان پهلوان
بزد صف کین با دلاور گوان
غَو کوس و نای نبردی بخاست
زمین گرد شد گشت با چرخ راست
نبد راه ایرانیان زی گریغ
ز پس موج دریا بدون پیش میغ
بکردند رزمی گران بس شتاب
به خون بر زمین شد چون کشتی بر آب
صف از رمح دیوار نی بسته شد
ز هر گوشه پیکار پیوسته شد
به گردون رسید از بس آشوب جنگ
به دریا نهیب و به کوه آذرنگ
جهان نهره مرد جنگ گرفت
خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
نوند یلان بد عنان دار میغ
به کف بر درخش روان بار تبغ
ز پیکان‌ها خون به جوش آمده
کمان گوش‌ها نزد گوش آمده
ز شمشیر شیران پر از ماز ترگ
ز گرز دلیران به پرواز مرگ
سواران ز خون لاله کردار چنگ
پیاده چو مصقول دامن به رنگ
ز بس تن به شمشیر بگذاشته
چنان ژرف دریا شد انباشته
یکی میغ بست آسمان لاله گون
درخش وی از تیغ و باران ز خون
شه قاقره تاخت از قلبگاه
پیاده بَرِ پهلوان سپاه
گران استخوان شاخ ماهی به دست
زدش بر سپر خرد بر هم شکست

نیامد به گرد سپهبد گزند
سبک جست چو نرّه شیری ز بند
چنان زدش بر گردن از خشم تیغ
کجا سرش چون ماغ شد بر به میغ
گریزان شد آن لشکر قاقره
نه شان میمنه ماند و نه میسره
دلیران ایران به خشم و ستیز
پی گردشان برگرفتند تیز
بکشتند از ایشان کرا یافتند
به تاراج زی شهر بشتافتند
به غارت همه شهر کردند پاک
به شمشیر کردند خلق‌اش هلاک
گرفتند چندان بی اندازه چیز
که نادید کس هم بنشیند نیز
هم از سیم و گوهر هم از زرّ و مشک
هم از عود ترهم ز کافور خشک
سوی کاخ شه سر نهادند زود
به تاراج بردند از آن هر چه بود
چه جفتش چه خوبان آراسته
چه از بی کران گونه گون خواسته
یکی کاخ دیدند نو شاهوار
به زرّ و گهر کرده بکسر نگار
ز عنبر یکی باره دیوار بام
زمین سوده کافور و دَر عود خام
بکندند و بومش بر انداختند
همه کاخ و ایوان بپرداختند
اسیران ایران گره را ز بند
گشادند، نادیده یک تن گزند
ز شهر دگر هر چه آورده بود
اگر خواسته بود اگر برده بود
چهل کشتی از وی بینباشتند
وز آنجا زَهِ طنجه برداشتند
خکخ طنجه از شادی آذین زدند
به ره کلّه از دیبه چین زدند
جهانی به نظاره منهراس
گرفته ز دیدنش هرکس هراس
چپ و راست هر سوش دو زنده پیل
وی اندر میان همچو کوهی ز نیل
روان چار کوه‌اند گفتی بپای
ببسته به یک میل جنبان ز جای
دو بازو به زنجیرها کرده بند
به هم بسته در پای پیلان زند
به پیلان بر از زورش آسیب کوس
غریوش چو اندر که آوای کوس
ز بانگ و دمش هر کجا شد به راه
زمین بود جنبان و گردون سیاه
همه راه تا خانه شهریار
بُد از زرّ و دُر پهلوان را نثار

ز بس گوهر اندر کنار و به خم
همه پشت جنبندگان بُد به خم
بدون هرکس از خرمی سور کرد
کز ایشان بدِ دشمنان دور کرد
یکی مه سپهبد بر شاه بود
که رفتنش چون سر ماه بود
به شاه و بزرگانش هر گونه چیز
ببخشید و هر بدره کآورد نیز
دگر پیش یکسر بزرگان و خرد
خطی کرد بر شاه و او را سپرد
به پیمان که چون باشدش کام و رای
فرستد ز گنج آن همه باز جای

آگاهي شاه قيروان از رسيدن گرشاسپ

وز آن جا سپه برد زی قیروان
که گیرد به تیغ از فریقی روان
بَر مرز افریقیه با سپاه
چو آمد، شد این آگهی نزد شاه
که ضحاک از ایران سپاهی به جنگ
فرستاد و، اینک رسیدند تنگ
همانا که افزون ز پنجه هزار
سواراند کین جوی و خنجر گزار
مِه از پیل گردیست سالارشان
طرازنده رزم و پیکارشان
دلیری که چون رأی جوشن کند،
ز خنجر به شب روز روشن کند
به روبه شمارد گه شور شیر
دو پیل آرد آسان به یک زور زیر
چو گرددسوار، از بلندی سرش
از ابر اوفتد زنگ بر مغفرش
بود با کمند از بر پیل مست
چو بر کوه شیر اژدهایی به دست
به سر برزند خنجر مغز کاو
برآهنجد از پشت ماهی و گاو
یکی دیو دژخیم چون منهراس
ببست و جهان کرد ازو بی هراس
چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ
شود چیر اگر سستی آری به جنگ
نمد زود برکش چو شد ز آب تر
که تا بیش ماند گرانبارتر
جهان زین خبر بر شه قیروان
چنان شد که همگونه شد قیروان
بدندش سه سالار فرمانگزار
یکی را سپرد از یلان صدهزار
درفش و کله دادش و اسپ و ساز
فرستاد مر جنگ را پیشباز
بر شهر فاس این دو لشکر به هم
رسیدند، بر منزلی بیش و کم
همان گه فرستاده ای ره شناس
ز سالار افریقی از شهر فارس
بر پهلوان با پیامی درشت
بیامد شتابنده، نامه به مشت
چنین گفت کز رأی مرد خرد
رَهِ باد ساری نه اندر خورد
کس از باد ساری دلاور مباد
که بدهد سر از باد ساری به باد
سپه را چو مهتر سبکسر بود
شکستن گهِ کین سبکتر بود

ترا جنگ با شاه ما آرزوست
گمانی بری کاو زبون چون بهوست
ندانی که چون او شود رزم کوش
زمانه به زنهار گیرد خروش
سر خنجرش خون کند آب ابر
سم چرمهش داغ چرم هژبر
کدامین دلاور که در کینه گاه
به پیشانی اش کرد یارد نگاه
چو باشد یکی تیغ در مشت او
به از چون تو سیصد یک انگشت او
تبه کردی از خیرگی رأی خویش
به گور آمدستی به دو پای خویش
ولیکن کنون کآمدی با سپاه
به هنگام پیش آی و زنهار خواه
از آن پیش کت بسته زی شهریار
برم، پوزشت نآید آن گه به کار
چو بشنید ازینسان سپهدار گرد
فرستاده را دست دشنام برد
به خنجر زبانش ز بُن بست کرد
ز مویش ز نخ چون کف دست کرد
زبان بدش تیغی به گاه پیام
شد آن تیغش اندر زمان بی نیام
بیآمد یکی پیر کافور موی
ز پس باز شد کودکی خوب روی
چه کردن زبان بر بدی کامکار
چه در آستین داشتن گرزه مار
زبان را بپای از بداندیش و دوست
که نزدیکتر دشمن سرت اوست
چنین گفت دانا که با خشم و جوش
زبانم یکی بسته شیرست زوش
به بند خرد درهمی بایمش
که بکشدم ترسم چو بگشایمش
فرستاده را چون برینسان براند
همان گه سپه رزم را برنشاند
دهی بُد به راه اردیه نام اوی
یکی بیشه گردش پر از زنگ و بوی
همه بیشه زیتون و خرما درخت
درو لشکر دشمن افکنده رخت
بیامد به هنگام خورشید زرد
فروکوفت ناگاه کوس نبرد
ز هر سو پراکنده رزمی بساخت
سپه را ز بیشه به هامون بتاخت
شد از گرد ره شست گردان گره
گران کرد یال یلان را زره
برآمد از ایرانی و خاوری
نبردی که شد چرخ بر داوری
جهان بیشه شیر غرنده گشت
ز تیر ابر پُر مرگ پرنده گشت

ز توفیدن بوق و از بانگ تیز
همه بیشه بد چون خزان برگ ریز
به خون در نهنگ از شنا داشتن
سته گشت و شیر از سر او باشتن
ز خنجر همه دشت خنجیر بود
کمند از یلان دام و زنجیر بود
یل پهلوان گرز کوشش به چنگ
همی جَست تیز و همی جست جنگ
به کین تا شب آمد همی جنگ کرد
شب تیره هم برنگشت از نبرد

جنگ در شب ماهتاب

شبی بد ز مهتاب چون روز پاک
ز صد میل پیدا بلند از مغاک
به هم نور و تاریکی آمیخته
چو دین و گنه درهم آویخته
زمین یکسر از سایه وز نور ماه
به کردار ابلق سپید و سیاه
مه از چرخ تابان چه از گرد نیل
به روز آینه تابد از پشت پیل
نماینده بر گنبد تیزپوی
دو پیکر تو گوئی چو زرینه گوی
چنان خیل پروین به دیدار و تاب
که عقدی ز لؤلؤ گسسته در آب
چو ترگی مه و گرد او شاد ورد
چو ناوردگاه یلی در نبرد
چو دریای سیمین روشن هوا
زمان و زمین کرده دیگر نوا
تو گفتی در ایوانی از آبنوس
مَه چارده بد یکی نو عروس
شب قیرگونش دو زلف بخم
ستاره ز گردش نثار درم
یکی فرش سیمین کشیده جهان
زمین زیر آن فرش یکسر نهان
بپوشیده شب بر پرند سیاه
یکی شعر سیمابی از نور ماه
برافروخته چهر ماه از پرند
در تیرگیش آسمان کرده بند
چو لوح زبرجد سپهر و ز سیم
ستاره برو نقطه و ماه میم
درین شب سپهبد میان بست تنگ
همی کرد بر نور مهتاب جنگ
پیاده همی تاخت هر سو که خواست
که را گرز کین زد دگر برنخاست
ز بس سر که تیغش همی کرد پخش
زمین کرد گلگون و مه کرد رخش
بدانسان ز گرزش قضا زار شد
که از پای بفتاد و بیمار شد
چنان مرگ گشت از سنانش به درد
که بر خویشتن نیز نفرین بکرد
ز دشمن سواری به برگستوان
همی تاخت مانند کوهی روان
همی زد چپ و راست شمشیر تیز
فکند اندر ایرانیان رستخیز
سپهبد به زیر درختی به کین
بد استاده، چون دید جست از کمین

گرفتش دم اسپ و برجا بداشت
ز بالای سر چون فلاخن بگاشت
هم از باد بنداخت صد گام بیش
دگر سرکشان را درافکند پیش
سپه را ز هر سو پراکنده کرد
ز سر هر مغاکی جراکنده کرد
وز آنجا به لشگرگهش بازگشت
برآسود و بد تا شب اندر گذشت
چو آهخت خور تیغ زرین ز بر
نهان کرد از او ماه سیمین سپر
کمربست گرشاسب بر جنگ و کین
نشاند از چهل سو سپه در کمین
زنای نبردی برآمد خروش
غو کوس در لشکر افکند جوش
دمید آتش از خنجر آبگون
چه آتش که تف جان بدش دود خون
هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد
زمین چون پر از خون تن کشته مرد
ز بس گرد بر کرد گردون چون نیل
تو گفتی هوا بود پرزنده پیل
همه یشک و خرطوم پیلان زند
ز خشت دلیران و خم کمند
چنین گفت پس پهلوان با سپاه
که این بیشه بدخواه دارد پناه
گریزان یکی سوی هامون کشید
مگرشان از این بیشه بیرون کشید
یلان سپه پشت برتافتند
ز پس دشمنان تیز بشتافتند
پس از دشت و که خیل ایران زمین
زمین گشادند ناگه چهل سو کمین
گرفتندشان در میان پیش و پس
از ایشان نماندند بسیار کس
چه بر مرد اسپ و چه بر اسپ مرد
بد افتاده هر جای پر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز خاک
همه کام خون و همه جامه پاک
یکی درع در بر، سر از گرز پست
یکی را سر افتاده، خنجر به دست
بکشتند چندان که نتوان شمرد
گرفتن دیگر بزرگان و خرد
گرفتار گشت انکه سالار بود
چو دیدش همان گه سپهدار زود
بیفکند بینی و دو گوش مرد
به ده جای پیشانی اش داغ کرد
بدو گفت رو همچنین راهجوی
ز من هر چه دیدی به شاهت بگوی
به تو این بدی ها که کردم، درست
مکافات آن بد سخن های توست

بدان گونه سالار زار و تباه
همی شد، دهی پیش اش آمد به راه
یکی پیرزن دید پالیزبان
ازو خواست تا باشدش میزبان
زن پیر نشناخت او را و گفت
اگر خورد خواهی و جای نهفت
گزارت نیارم که رز کن شیار
نگویم که خاک آور اندر کوار
زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو
چنان کرد هر چند سالار بود
که بد گسنه و سخت ناهار بود
سبک جست کدبانوی گنده پیر
به هم نان و خرما و کشکین و شیر
بپرسید کار سپه شاه ازوی
چنین گفت کای شه پژوهش مجوی
من اینک چنین ام ز پیشت بپای
نه هوش و نه گوش و نه بینی بجای
و گر بازپرسی ز دیگر کسان
بخوردند دی مغزشان کرکسان
شه از غم دَر کینه را باز کرد
دگر ره سپه رزم را ساز کرد

نامه گرشاسپ به شاه قیروان

وز آن سو جهان پهلوان با سپاه
بیآمد به یک منزلی کینه خواه
به خیمه بپوشید روی زمین
دبیر نویسنده را گفت هین
گشای از خرد با سر خامه راز
به افریقی از من یکی نامه ساز
سخن ها درشت آر از اندازه بیش
بخوانش به فرمان کمربسته پیش
نویسنده کرد از سخن رستخیز
به انگشت مر خامه را گفت خیز
شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر
پرستنده دست چابک دبیر
ز دیده همی ریخت باران مشک
به مژگان همی رفت کافور خشک
گهی شد سوی خانه آبنوس
گهی روی سیمین زمین داد بوس
نخست از سخن نام یزدان نگاشت
که گشت زمان بر دو گونه بداشت
سرانجام گیتی در آغاز بست
روان را به باد روان بازبست
خم چرخ جای خور و ماه کرد
زمین گوهران را گره گاه کرد
دگر گفت ضحاک شاه جهان
شنیدست کردارت اندر نهان
که خوبربد و جنگ و خون کرده ای
ز بند خرد سر به برون کرده ای
مرا مارکش خواندی و بدسرشت
ورا نام بردی به دشنام زشت
شدی سرکش ایدون که چون اهرمن
نبینی همی کس بر از خویشتن
کنون کآمدم رزم را خاستی
جز آن دیدی آخر که خود خواستی
به چونین سپه رزم سازی همی
به زور تن خویش نازی همی
ز کژی نشد راست کار کسی
به ناموس رستن نشاید بسی
نگه کن که بر منهراس دلیر
چه آوردم از گرز و بازوی چیر
گرفتمش تنها چو جنگ آمدم
که در جنگش از یار ننگ امدم
همه کشور روم تا بوم هند
به هم بر زدم تا به دریای سند
نه کس دید یارست برز مرا
نه برتافت که باد گرز مرا

کنون گر نگیری ره کهتری
نیایی بَر شه به فرمانبری
به خاک آرم از ماه گاه ترا
براندازم این بارگاه ترا
تنت پیش جنگال شیران برم
سرت بر سنان سوی ایران برم
به قرطاس بر شد پراکنده حرف
بسان صف ماغ بر سوی برف
چو نامه ز خامه به پایان رسید
سپهبد فرستاده ای برگزید
دگر داد چندی پیام درشت
فرستاده پوینده نامه به مشت
چو آمد به نزد شه قیروان
ورا دید خندان و روشن روان
در ایوانی از درّ تابان چو هور
زمین جزع و دیور زرّ و بلو
دو صد کنگره گردش افراشته
به یاقوت و در پاک بنگاشته
برابرش یک صفّه دیگر ز زر
زمین سیم و بامش ز جزع و گهر
چهل تخت زرین درو شاهوار
چه از زرّش پایه چه از زرّ نگار
میانش ستون چار بفراخته
سپید و بنفش از گهر ساخته
چنان هر ستونی که از رنگ و تاب
گرفتی ز دیدار او دیده آب
مهین مسجد قیروان را کنون
بماندست گویند از آن دو ستون
نهفته به زربفت چینی طراز
گشایندشان روز آدینه باز
برافراز تختی ز زر بود شاه
به کف گرز و بر سر ز گوهر کلاه
فرسته چو بایست نامه بداد
نویسنده بر شه همی کرد یاد
به چوگان فرهنگ پیر کهن
به میدان درافکند گوی سخن
بگفت آنچه بود از پیام درشت
تو گفتی که شمشیر دارد به مشت
برافروخت افریقی از کین و خشم
بپرداخت دل بر فرسته ز چشم
بفرمود تا دست سیلی کنند
به سیلی قفاگهش نیلی کنند
درودش سمن برگ پیری ز بن
برید از دهانش درخت سخن
به خواری و دشنام و زخمش براند
دو سالار بودش ز لشکر بخواند
دو ره صد هزار از دلیران خویش
بدیشان سپرد و فرستاد پیش

فرسته بر پهلوان شست پگاه
خبر دادش از کار شاه و سپاه
ز کینه به خون پهلوان شست چنگ
سبک با سپه شد پذیره به جنگ
دو لشکر برابر چو صف ساختند
درفش از بر مه برافراختند
شد از مهره بر مهر گردون خروش
دم نای در گیتی افکند جوش
زمین با مه از گرد انباز گشت
ز خاور ز بس بیم خور بازگشت
شد از سهم پیچان نهنگ اندر آب
به که بچه بگذاشت پرّان عقاب
دو لشکر به یک ره به هم بر زدند
گهی گرز کین گاه خنجر زدند
ز بس کشته چرخ انبه جان گرفت
ز بس خون دل خاره مرجان گرفت
ز گردان خاور سواری چون ابر
برون تاخت با خشت و با خود و گبر
صف خیل ایران پراکنده کرد
کجا تاخت هامون پرافکنده کرد
چو آمد بر پهلوان سپاه
ورا دید بر پیل در قلبگاه
بر او خشتی از گرد بنداخت تفت
تو گفتی ستاره ز گردون برفت
نیامد گزندی به گرد دلیر
هم آن گه ز پیل ژیان جست زیر
گربیانش با دست و خنجر به مشت
گرفت و ، ز زین زد بکشت
هم از جای تن بر سپه برفکند
همه شیب و بالا تن و سر فکند
بدین دست نیزه، بدان تیغ تیز
به هر دو همی جست رزم و ستیز
به نیزه ز پیل و ، به خنجر ز زین
پلان را همی زد نگون بر زمین
دو سالار افریقی از جنگ او
بماندند بیچاره در چنگ او
سپه نیز ترسنده گشتند پاک
ز خون همچو شنگرف شد روی خاک
یکی زآن دو سالار هشیارتر
خردمند تر بود بیدار تر
به دل گفت کز شاه شد تاج و تخت
همین پهلوانست پیروز بخت
کنون پیش از این کاین کشفته سپاه
شکست آرد و کار گردد تباه
بَر پهلوان رفت باید مرا
کز او هر چه خواهم برآید مرا
هر آن کاو به هر کار بیند ز پیش
پشیمان نگردد ز کردار خویش

بتر کار را چاره باید گزید
که آسان ترین چاره آید پدید
سبک با تنی صد سران سپاه
بَر پهلوان رفت زنهار خواه
بسی چیز دادش جهان پهلوان
پذیرفت شاهیش بر قیروان
همان گه به کین با سپه حمله برد
هر آن کس که بود از دلیران گرد
ز کشته چنان گشت بالا و پست
که هامون ز مرکز فروتر نشست
به قلب آنکه سالار بد کشته شد
بداندیش را بخت برگشته شد
سواران بریدند بر گستوان
فکندند خفتان و خنجر گران
یکی خواست زنهار و دیگر گریخت
دلاور ز بد دل فزونتر گریخت
چنین تا در قیروان ز اسب ومرد
همه کشته بد راه پر خون و گرد
ز بس خون که هر جای پاشیده شد
زمین همچو روی خراشیده بود
چو آورد چرخ از ستاره سپاه
شب قیرگون شد گروس سیاه
مه اندر کمان برد سیمین سپر
میان بست جوزا به زرین کمر
سپهبد بر مرز شهر ودود
بزد خیمه تا لشگر آمد فرود
بر افریقی از غم جهان تنگ شد
دگر ره سوی چارهء جنگ شد
همه شب به کار سپه ساختن
نپرداخت از گنج پرداختن

برون آوردن شاه قیروان لشگر به جنگ

چو بر تیره شعر شب دیر باز
سپیده کشید از سپیدی طراز
فرو شست خور تخته لاژورد
ز سیمین نقطها به زر آب زرد
به دشت آمد از قیروان لشکری
که بگرفت از انبوهشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست
همه نیزه و تیغ و خنجر به دست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ
برافکنده برگستوان پلنگ
بپوشیده جوشن سران سپاه
ز ماهی پشیزه سپید و سیاه
یکی بهره خفتان ز کیمخت کرگ
هم از مهرهء ماهیان خود وترگ
دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
ده و گیر پرخاش جویان بخاست
ز هر سو همی کوس زرین زدند
دو سرنای رویین و سرغین زدند
پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ
پر از اشک الماس شد چشم میغ
هوا پرده ای گشت چون قیر تار
ز خشت اندرو پود و از تیر تار
ز نعره طپان گشت بر چرخ هور
به دیگر جهان جنبش افتاد و شور
خم چرخ ها پاک بر هم شکست
دل کوه و هامون به هم در نشست
ز بس خون روان گشته هر سو به تگ
زمین چون جگر، جوی ها گشته رگ
ز بر مغز کوبنده کوپال بود
به زیر از یلان بر سر او بال بود
شده گرد چون زنگی بی دریغ
ز خون گشته گریان و خندان ز تیغ
از آن کین به دریا درون ماهیان
همی کشته خوردند تا ماهیان
سه روز این چنین بود خون ریختن
بماندند گردان از آویختن
نه کس را بد آرامش از جنگ و تاب
نه در مغز هوش و، نه در دیده خواب
کف از زخم سوده، میان از کمر
دل از جان ستوه آمده، تن ز سر
شد آکنده بر مرد خفتان ز گرد
ز خوی درع ها گشته زنگار خورد
ز بس جوش پیکار و رنج و نهیب
نماند آن زمان پهلوان را شکیب

میان دو صف با کمان و کمند
برون تاخت بر زنده پیلی بلند
به زیر اندرش گفتی آن پیل مست
سپه کش دزی بود پولاد پست
دزی بر سر چار پویان ستون
ز درگاه دز اژدهایی نگون
بسان کهی جانور تیزپوی
چو کوهی خروشنده، کوهی بر اوی
دَدَش خشت و نخچیر مردان جنگ
گیاهاش ژوپین، عقابش خدنگ
ز کفکش همی جوش بر ماه شد
زمین هر کجا گام زد چاه شد
سپهدار با اژدهافش درفش
براو کرده از گرد گیتی بنفش
به افریقی اندر زمان ترجمان
فرستاد و گفت ای بد بدگمان
اگر هست چرخ روان یاورت
فرشته همه آسمان از برت
زمین گنج داری و دریا پناه
زمانه رهی و ستاره سپاه
درختان شوندت دلیران جنگ
همه برگشان تیغ گردد به چنگ
شود کوه خفتان و خورشید ترگ
کند یاری تیغ و خشت و تو مرگ
بکوبم به گرز گران سرت پست
کنم رخش از خون برو تیغ و دست
نیرزی تو و هر چه لشکرت پاک
بَر زخم گرزم به یک مشت خاک
به یزدان گناهیت بودست سخت
کت امروز پیش من افکند بخت
به زنهار پیش آی و فرمان پرست
که تا پیش شاهت برم بسته دست
و گرنه بیا هر دو از نام وننگ
بکوشیم پیش دو لشکر به جنگ
ببینیم تا بر که سختی بود
که را زآسمان چیر بختی بود
نباید مگر نیز خون ریختن
رهند این دو لشکر از آویختن
دژم گفتش افریقی جنگجوی
که رو خیره سر پهلوان را بگوی
تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش
همان زان گران آیدت مشت خویش
جوان کش بود زَهره و زور تن
نبیند کسی برتر از خویشتن
به ماری بسباس دیوی نژند
چه جویی بزرگی و نام بلند
که تنها چو خنجر به چنگ آیدم
ز صد چون تو در جنگ ننگ آیدم

به کین بر زمان پیشدستی کنم
به یک دست با پیل کستی کنم
اگر تنت دریاست ور کوه برز
بسوزم به تیغ و بدرّم به گرز
تو پنجه تن از لشکرت بر گزین
من از لشکر خویشتن همچنین
ببینیم تا در صفت کارزار
کرا زین دو لشکر بود کار زار
چو ایشان ز هم می برآرند گرد
من و تو شویم آن گهی همنبرد
بگفتند و هر دو ز لشکر چو شیر
گزیدند پنجاه گرد دلیر
به ده جای کوشش برانگیختند
بهم پنج پنج اندر آویختند
هم آورد سوی هم آورد شد
در و دشت بر چرخ ناوردشد
گه این جست کین و گه این گفت نام
گه آن تیغ بر کف گه آن خم خام
هوا پر تف خشت و شمشیر شد
دل ریگ تشنه ز خون سیر شد
به کم یک زمان اندر آوردگاه
بد افکنده هر سو یکی کینه خواه
به سربر شده خاک وخون خود و ترگ
به کف تیغشان گشته منشور مرگ
چو از نیمه خم یافت بالای روز
به خاور شتابید گیتی فروز
ز خیل فریقی نبد مانده کس
یکی بود از ایرانیان کشته بس
خروش درای و غو نای و کوس
برآمد ز ایرانیان برفسوس
شه قیروان رخ پر از رنگ شد
از افسوس گرشاسب دلتنگ شد
خروشید کاکنون مرا و تراست
به نزدیک او تاخت از قلب راست
یکی خشت شاهین زو مارپیچ
به کف داشت کز پیچ ناسود هیچ
بزد بر سر پیل و برگاشتش
بر این گوش و ز آن گوش بگذاشتش
زدش دیگری بر قفا ناگهان
که رستش چو دندان برون از دهان
خروشی بزد پیل و بفتاد پست
سبک پهلوان جَست و بفراخت دست
چنان کوفت بر سرش گرز از کمین
که زیرش بلرزید نیمی زمین
برآمیخت مغزش به خون و به خاک
سپه روی برگاشت از جنگ پاک
گریزان چنان شد در آن گرد گرد
کز انبه همی مَرد بر مَرد مرد

چو شب را دونده نوند سیاه
همه تن شد ابلق ز تابنده ماه
همه دشت بد رود خون تاخته
سلیح و درفش و سرانداخته
کسی رست کاو شد به شهر اندرون
دگر کشته شد آنکه ماند از برون
سلیح و سلب هر چه بر دشت و کوه
بد افکنده از خیل خاور گروه
همه برگرفتند ایران سپاه
کس اندر شمارش ندانست راه
چنینست و زینگونه تا بد بسست
زیان کسی سود دیگر کسست
یکی تا نیابد غم رفته چیز
بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا به جایی نیفتد مغاک
دگر جای بالا نگیرد ز خاک
سپهدار از آن پس بر شهر تنگ
همی بود سه روز و نامد به جنگ
چهارم چوزد گنبد لاژورد
به کهساربر چتر دیبای زرد
به زاری بزرگان آن بوم و شهر
برفتند نزد سپهبد دو بهر
کفن در بر و برهنه پای و سر
یکی کودک خرد هر یک به بر
و گر گونه گون هدیه آراستند
وز او پوزش بی کران خواستند
که افریقی ار گم شد از رأی و راه
ز بدبختی آورد بر خود سپاه
ستم کرده بر ما و بر جان خویش
کنون هر چه کرد از بد آمدش پیش
اگر زاد مردی کند پهلون
ببخشد به ما بی گناهان روان
ور افکند خواهد سر ما ز تن
شدیم اینک از پیشش اندر کفن
وز این کودکان گر دلش کینه جوی
ببریم سرشان همه پیش اوی
سپهبد به جان ایمنی دادشان
سوی خانه دلخوش فرستادشان
پس آن گرد سالار را خواند پیش
که پذرفته بودش به زنهار خویش
ورا کرد بر قیروان شهریار
به شادی شدندش همه شهریار
نثار و گهر ریختش هر کسی
ز هر گونه بردند هدیه بسی
از آن پس که سالار بد شاه گشت
بلند افسرش همبر ماه گشت
جهان را چنین پای بازی بسست
ز هر رنگ نیرنگ سازی بسست

یکی را ز ماهی رساند به ماه
یکی را زماه اندر آرد به چاه
یکی چیز گرد آرد از هر دری
کشد رنج و ، آسان خورد دیگری
نه زو شاید ایمن بدن روز ناز
نه نومید گشتن به روز نیاز
بسا کس که صد ساله را کار پیش
همی کرد و روزی نبد زنده بیش
بسا سالیان بسته دربند و چاه
که شد روز دیگر خداوند جاه
جهان جاودان با کسی رام نیست
به یک خو برش هرگز آرام نیست
دهندست، لیکن به هر روی وسان
به کس چیز ندهد جز آن کسان
به شادی بداردت بر بیش و کم
از آن پس دلت را سپارد به غم
یکی میهمان خوان پر خواستست
تو مهمان، زمین خوان آراستست
بخور زود ازو میهمان وار سیر
که مهمان نماند به یک جای دیر
چه باید که رنج فزونی بریم
به دشمن بمانیم و خود بگذریم
پس آن خیره سالار بی مغز و هوش
که گرشاسب بینیش ببرید و گوش
ببرد از مهان مرد صد را ز راه
چنان ساخت کز بامداد پگاه
چو آید نشیند بر شاه دیر
گروهش نهان درع و خنجر به زیر
ببرند ناگه سر شاه پست
بگیرند شهر و برآرند دست
کسی بر شه آن راز بگشاد زود
شه از ویژگان هر که شایسته بود
سگالید با ریدگان سرای
همه تیغ و جوشن به زیر قبای
درفش شب تیره چون شد نگون
دمید آتش از گنبد آبگون
نشست از برگاه بر شاه نو
مهان ره گشادند بر راه رو
چو پیش آمد آن بدنهان باگروه
برافراخت سر شاه دانش پژوه
بدو گفت کای غمر تنبل سگال
همی خویشتن بر من آری همال
کجا آید از غرم کار هژبر
کجا آورد گرد باران چو ابر
چو گل کی دهد بار خار درشت
گهر چون صدف کی دهد سنگپشت
نخستینت کو گنج و فّر و مهی
که جویی همی همت تخت و تاج شهی

نه بر جای هر کار ناسازوار
بود چون پلی ز آنسوی جویبار
تن غنده را پای باید نخست
پس آن گاه خلخالش باید جست
چنان دادن که بخت بدت خوار کرد
جهان خوردت و باز نشخوار کرد
نبد در خور پهلوان این هنر
که گوشت برید و نبرید سر
پس از خشم فرمود و گفتا دهید
همه دست و خنجر به خون برنهید
دل و مغز سالار کردند چاک
گروهانش را سر بریدند پاک
فکندند تنشان به ره یکسره
سرانشان زدند از بر کنگره
که تا هر که بیند بداند درست
که با شه نباید ز دل کینه جست
رهی را شدن در دم مار وشیر
از آن به که بر شاه باشد دلیر
زمانه چنینست ناپایدار
گه این راست دشمن، گه آنراست یار
دو دستست مر چرخ را کارگر
بدین تیغ دارد، به دیگر گهر
یکی را به گوهر توانگر کند
یکی را تن از تیغ بی سر کند
چو زآن کین شد آگه سپهدار گو
ببد شاد و آمد بر شاه نو
پسندید و گفت از تو چونین سزید
که زشتیست بند بدان را کلید
سپهریست شاهی ورا مهر گاه
بروجش دژ و اخترانش سپاه
عروسیست خوبیش باژ و درم
سر تیغ پیرایه، کابین قلم
به سهم وسکه داشت باید شهی
که چون این دو نبود نپاید مهی
به کار شهی هر که سستی کند
بر او هرکسی چیره دستی کند
نکوکاری ار چه براز خوش خوییست
بسی جای زشتی به از نیکوییست
از آن پس یکی ماه دل شادمان
بدش با مهان سپه میهمان
نهان گنج افریقی از زیر خاک
همه هر چه گفتند برداشت پاک
همان جا بر قیروان با سپاه
همی بود دل شادمان هفت ماه
بزرگان و شاهان خاور زمین
ز بربر دگر سروران همچنین
جدا گونه گون هدیه ها ساختند
یکی گنج هر یک بپرداختند

شده آکنه نزدیکش از باژ و ساو
ز دینار گنجی چهل چرم گاو
ز خرگاه و از فرش و پرده سرای
که داند شمرد آنچش آمد به جای
طرایف بد از پیل سیصد فزون
هم از بار دیبا هزاران هیون
دگر چاره صد بختی و بیسراک
به صندوق ها بار بد سیم پاک
دو صد شاخ مرجان به زر کرده بند
که هر شاخ از آن بد درختی بلند
دو صد درج دّر و عقیق و بلور
هزار و چهل و تنگ خز و سمور
ز زنگی و نوبی سیه تر ز قار
دگر گونه گون بردهء بی شمار
هزار استر زینی تیز گام
سراسر به زرّین و سیمین ستام
هزار از عتابی خز رنگ رنگ
شتروار صد پوست های پلنگ
ز موی سمندر صد و شست ازار
که نکند بر او آتش تیزکار
زرافه چهل گردن افراشته
همه تن چو دیبای بنگاشته
همه برد از آن جایگه با سپاه
به سوی قراطیه برداشت راه

بازگشت گرشاسپ و دیدن شگفتیها

پر از نخل خرما یکی بیشه دید
چنان کآسمان بد درو ناپدید
تو گفتی مگر هر درختی ز بار
عروسیست آراسته حوروار
از آهو همه بیشه بیش از گزاف
از آن آب کافورش آمد ز ناف
به مرز بیابان و ریگ روان
گذر کرد از اندوه رسته روان
بسی زرّ از آن ریگ برداشتند
که یک گام بی زرّ نگذاشتند
چو از ریگ بگذشت و راه دراز
بَر مرغزاری خوش آمد فراز
پر از مرغ رنگین همه مرغزار
به دستان خروشنده هرمرغ زار
از آن خیل مرغان جدا هر کسی
گرفتند از بهر کشتن بسی
به آهن همی حلقشان هر که کشت
بریده نشد جز به سنگ درشت
از آن پس کهی دید برتر ز میغ
که از تیغ او بر زدی ماه تیغ
هر آن مرغ پرّنده اندر هوا
که کردی بر آن کوه رفتن هوا
توانش نبودی پریدن ز جای
مگر همچو پیکان دویدن به پای
همان جا دگر سنگ بد جزع رنگ
ز هر سنگ پیدا نگار پلنگ
که هر سنگ اگر پاره شد صد هزار
به هر سنگ بر بد پلنگی نگار
از آن هر که بستی یکی بر میان
نکردی پلنگ ژیانش زیان
دگر جای در ره دهی چند دید
بَر کوهی از تازه گل ناپدید
بر آن کوه بتخانه ای ساده سنگ
چو دیبا همه سنگ اورنگ رنگ
یکی تخت پیروزه اندر میان
همه تخت بر پیکر چینیان
ز زرّ و ز یاقوت و درّ و جمست
درو چاربت دست داده به دست
سخنگوی هر چار با یکدگر
نماینده انگشت و پیچنده سر
نبدشان دل و جان و، بدشان سخن
ندانست کس گفت ایشان ز بن
ولیک ار بدی ده تن از مردمان
جدا هر یکی زو به دیگر زبان

ز هر چاربت گفتگوی و خروش
چو گفتار خویش آمدیشان به گوش
دگر شهری آمدش کوچک ز پیش
در او مردم انبوه از اندازه بیش
به نزدش یکی چشمهء آبگیر
که پهناش نگذاشتی کس به تیر
از آن چشمه شبگیر تا گاه شام
همی ماهی آورد هر کس به دام
بکردندی آن را به خورشید خشک
چو کافور بد رنگ و ، بویش چو مشک
جدا هر کسی رشته ز آن تافتی
چو از پنبه زو جامه ها بافتی
به کوه اندرش چشمه بد نیز چند
به کام اندرون آب هر یک چو قند
به گرما بدی گشته آن آب یخ
به سرما روان از بَر ریگ و شخ
دگر دید بتخانه از زرّ خام
سپیدش در و بام چون سیم خام
میانش یکی تخت سیمینه ساز
بدان تخت زرین بتی خفته باز
سَر سال چو آفتاب از بره
فروزنده کردی جهان یکسره
برآن تخت بت بر سر افراشتی
بجَستی و یک نعره برداشتی
گر آب از دهانش آمدی شاخ شاخ
بر میوه آن سال بودی فراخ
و گر نامدی، داشتندی به فال
که ناچار برخاستی تنگسال
از آن هر کس آگاه گشتی ز پیش
مر آن سال را ساختی کار خویش
برابرش میلی بد انگیخته
از آن میل طبلی در آویخته
کرا دور بودی کس و خویش ویار
به نامش چو بردی زدی کف دو بار
شدی طبل اگر مرده بودی خموش
و گر زنده بودی گرفتی خروش
از آن چند منزل دگر برگذشت
به نخچیر گه بود روزی به دشت
زمین دید یکسر همه ساده ریگ
بر و بوم از او همچو بر جوش دیگ
فروزان در آن ریگ با تف و تاب
دوان ماهیان دید همچون در آب
به اهواز گویند باشد همین
نیابند جایی به دیگر زمین
به بومی بود خشک و از نم تهی
خورندش زنان از پی فربهی
به جایی دگر دید بر سنگلاخ
درختی گشن برگ بسیار شاخ

برو پشم رسته ز میشان فزون
به نرمی چو خز و به سرخی چو خون
یکی شهر بد نزدش آراسته
پر از خوبی و مردم و خواسته
از آن پشم هر کس همی تافتند
وز او فرش و هم جامه ها بافتند
هر آن گه خّرم بهار آمدی
گل آن درخت آشکار آمدی
چو گاوی یکی جانور تیزپوی
ز دریا کنار آمدی نزد اوی
شدی گه گهش پیش غلتان به خاک
چو خواهشگری پیش یزدان پاک
همی تا بدی گل ز نزدش سه ماه
نرفتی، مگر زی چراگاه گاه
چو گلهاش یکسر فرو ریختی
خروشیدن و ناله انگیختی
زدی بر زمین سر ز پیش درخت
همی تا بکردی سرو لخت لخت
شدی باز و تا گل ندیدی به بار
نگشتی به نزد درخت آشکار
از آن جایگه رفت خّرم روان
به پیش آمدش ژرف رودی روان
چو خور برکشیدی به خاور فرود
سوی باختر رفتی آن ژرف زود
چو از باختر باز برتافتی
سوی خاور آن آب بشتافتی
مر آن را ندانست کز چیست کس
شدن روز و شب، بازگشتن ز پس
دو روز از شگفتی همان جا بماند
چو لختی برآسود لشکر براند
یکی پشته دید از گیا حله پوش
بر او سبز مرغی گرفته خروش
خوش آواز مرغی فزون از عقاب
کجا خشک دشتی بدو دور از آب
وی از بهر مرغی بدی آبکش
شدی حوصله کرده پر آب خوش
یکی پشته جستی سراندر هوا
نشستی براو بر کشیدی نوا
که تا هر که مرغی بدی آب جوی
برش تاختندی به آواز اوی
مر آن مرغکان را همه آب سیر
بکردی، پس از پیشه رفتی به زیر
دگر چند که دید یک سو ز راه
نمک سر به سر سرخ و زرد و سیاه
به یک رنگ هر کوه بر گرد اوی
هم از رنگش استاده آبی به جوی
بر راغشان نیستان و غیش
رَم شیر هر سونش از اندازه بیش

یکی گلبن تازه در نیستان
گلش چون قدح در کف می ستان
هر آن غمگنی کآمدی نزد اوی
شدی شاد کآن گل گرفتی به بوی
گرش بیم بودی ز شیر نژند
چو بر شیر رفتی نکردی گزند
اگر چه بدی گلش پژمرده سخت
چو شاخی بریدی کسی ز آن درخت
به می درفکندی شکفته شدی
دگر باره گلهاش کفته شدی
همه نیسان گشت گرد دلیر
به شمشیر بفکند بسیار شیر
دگر مرغکان دید همچون چکاو
همه بانگ رفت از بر چرخ گاو
میان آتشی بر کشیده بلند
خروشان و غلتان درو بی گزند
از آن پهلوان را دو رخ برفروخت
کز آتش همی پّر ایشان نسوخت
به ژوها شنیدم که باشد چنین
جز از بیم شروان دگر نیست این()
چنین گفت داننده ای زآن سپاه
که شهری است ایدر به یک روزه راه
به بام آنکه دارد ز هیزم پسیچ
گشادن نیارند از این مرغ هیچ
که آتش براو برفروزدش زود
گرد نعره ز آن آتش تیز و دود
دو هفته چنان چون سمندر بود
ندارد غم ار بآتش اندر بود
کشندش سبک هر که آرد به دست
بدان شهر خوانندش آتش پرست
از آن برد چندی ز بهر شگفت
وز آن دشت روز دگر برگرفت
شد آنجا که گیرد همی روی بوم
ز بهر محیط آب دریای روم
ازین سو بدان سوی دیگر کشید
سوی مرز شیزر سپه در کشید
چنان دید دریا ز بس موج تیز
که بر هم زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی
سپه ساخت بر چرخ بازد همی
شدست ابر گردش به کین تاختن
سوارانش کوه اند در تاختن
ز شبگیر تانیم شب در خروش
دریدی همی چرخ را موج گوش
ستادی گه نیمشب چون زمین
بدی تاسپیده دمان همچنین
در آن شورش آمد همی زی کنار
شکسته شدی خایهء بی شمار

که هر یک سر موج را تاج بود
به بالا مه از گنبد عاج بود
نه آن خایه دانست کس کز کجاست
نه آن مرغ کز وی چنان خایه خاست
همان جا دگر دید چند آبگیر
پر از مردم خرد همرنگ قیر
که گرز آن یکی ساعتی دور از آب
بماندی، بمردی هم اندر شتاب
دگر جانور دید چندان هزار
که میگشت بر گرد دریا کنار]
شنیدم که شب هم بر آن بوم و بر
ز دریا برآید یکی جانور
ز زردی همه پیکرش زرّ فام
درفشان چو خورشید هنگام بام
تن آنجا که خارد به سنگ اندرون
زمین گردد از موی او زرّ گون
برد هر کسی جامه بافد از وی
چو آتش دهد تاب و چون مشک بوی
ز صد گونه هزمان بدو گرد گرد
کس اش باز نشناسد از زرّ زرد
از او کمترین جامه شاهوار
به ارزد به دینار گنجی هزار
یکی جامه ز آن تا ببردی به گنج
به کف نآمدی جز به بسیار رنج
جهان پهلوان داشت ز آن جامه شست
که ناید به عمری یکی ز آن به دست
چهل روز نزدیک دریا کنار
شب از بزم ناسود و روز از شکار
در آن مرز بد بیشه بید وغرو
میانش بنی نوژ برتر ز سرو
درو رسته گل صدهزاران فزون
سپیدش گل و برگ زنگارگون
هر آن کس کز آن گل گرفتی به بوی
شدی مست وخواب او فتادی بر اوی
چو بغنودی آن کار دیدی به خواب
کزو شست باید همی تن به آب
ببوئید و شد هر کس از خواب سست
وز آن خواب تنشان ببایست شست
سوی اندلس برد از آن جا سپاه
که آرام نآورد روزی به راه
بر اندلس باز دل شادکام
برآسود یک هفته با بزم و جام
سر هفته برداشت و جایی رسید
کهی چند راهمبر مه بدید
پر از برف هر که ز بن تا به تیغ
برافراز هر که یکی تیره میغ
به سرما و گرمای سخت شگرف
بر آن کوه ها میغ بودی و برف

بر آن برف بد جانور مه ز پیل
چو مشکی پر از آب همرنگ نیل
گشادند و خوردند هر کس همی
از آن آب خوش شان نبد بس همی
سپه گرد هر کوه بشتافتند
بسی کان سیم سره یافتند
همه در دل سنگ بگداخته
چو آب فسرده برون تاخته
به خروار بردند از آن هر کسی
دگر نیز از ایشان سرآمد بسی
سپهبد هیونان سرکش هزار
به صندوق ها کرد از آن نقره بار

رسیدن گرشاسپ به قرطبه

سوی قرطبه رفت از آن جای شاد
یکی شهر خوش دید خرّم نهاد
به نزدیک او ژرف رودی روان
که خوشیش در تن فزودی روان
از آن شهر یک چشمه مردی سیاه
بدان ژرف رود آمدی گاه گاه
ز شبگیر تانیم شب زیر آب
بدی اندر او ساخته جای خواب
نهالی به زیرش غلیژن بدی
زبر چادرش آب روشن بدی
نه ز آب اندکی سر برافراشتی
نه چون ماهیان دم زدند داشتی
همان کرد پیش سپهدار نیز
سپهبدش بخشیدش بسیار چیز
وز آن جا شتابان ره اندر گرفت
به نخچیر کردن کمان بر گرفت
به گلرخش روزی سپرده عنان
همی تاخت بر دمّ گوری دمان
سرانجام از او گشت نادیده گور
شد او تشنه و مانده در تف هور
به کوهی بر آمد همه سنگ وخار
تنی چندش از ویژگان دستیار
رهی دید بر تیغ کهسار تنگ
بر آن ره ستودانی از خاره سنگ
بدو در تن مرده ای سهمناک
شده استخوانش از پی و گوشت پاک
سرش مهتر از گنبدی بد بلند
گره گشته رگ ها بر او چون کمند
دو دندانش مانند عاجین ستون
یکی ساقش از سی رش آمد فزون
به سنگی درون کنده خط ها بسی
بد از برش و نشناخت آن را کسی
همی هر که بد لب به دندان گرفت
در آن کالبد مانده زایزد شگفت

دیدن گرشاسپ برهمن رومي را و پرسیدن ازو

سپهدار از آنجا بشد با گروه
همی آب جست اندر ان گرد کوه
چو آمد بیابان یکی کازه دید
روان آب و مَرغی خوش و تازه دید
در آن سابه بنشست و شد ز آب سیر
سر وتن بشست و بر آسود دیر
برهمن یکی پیرخمّیده پشت
برآمد ز کازه عصایی به مشت
ز پیریش لاله شده کاه برگ
ز بس عمرش از وی سته مانده مرگ
به نزد سپهدار بنشست شاد
به رومی زبان آفرین کرد یاد
پژوهش کنان پهلوان بلند
چه مردی بدو گفت و سال تو چند
تو تنها کست جفت و فرزند نی
پرستنده و خویش و پیوند نی
از این کوه بی بر چه داری به دست
چه خوشیت کایدر گزیدی نشست
بدو گفت سالم به نهصد رسید
دلم بودن از گیتی ایدر گزید
دل آنجا گراید که کامش رواست
خوش آنجاست گیتی که دل راهواست
بود جغد خرم به ویران زشت
چو بلبل به خوش باغ اردی بهشت
شب و روزم ایزد پرستیت راه
نشست این که و، خورد و پوشش گیاه
گر از آدمی نیست خویشم کسی
دگر خویش و پیوند دارم بسی
خرد هست مادر مرا هش پدر
دل پاک هم جفت و دانش پسر
هنر خال و شایسته فرهنگ عم
ره داد ودین دو برادر به هم
هوا و حسد هر دوام بنده اند
همان خشم و آزم پرستنده اند
بر این گونه ام بندگان اند و خویش
که کس ناردم هر گز آزار پیش
نی ام نیز تنها اگر بی کسم
که با من خدایست و یار او بسم
جهان را پرستی تو این نارواست
پرستش خدای جهان را سزاست
جهان جان گزایست و او جانفزای
جهان گم کنندست و او رهنمای
جهان جفت غم دارد او جانفزای
جهان عمر کوته کند او دراز

اگر چه دشمن ترا نیست کس
جهان دشمن آشکارست بس
شد آگه جهان پهلوان ز آن سخن
که فرزانه رأیست پیر کهن
همی خواست تا بنگرد راه راست
کش اندر سخن پایگه تا کجاست
بدو گفت کآی گنج فرهنگ و هوش
نه نیکو بود مرد دانا خموش
هر آن کاو نکو رای و دانا بود
نه زیبا بود گر نه گویا بود
چه مردم که گویا ندارد زبان
چه آراسته پیکر بی روان
نکو مرد از گفت خوبست و خوی
چو شاخ از گل و میوه باشد نکوی
کرا سوی دانش بود دسترس
ورا پایه تا دانش اوست بس
هرآن کس که نادان و بی رآی و بن
نه در کار او سود و نی در سخن
درختیش دان خشک بی برگ و بر
که جز سوختن را نشاید دگر
بود مرد دانا درخت بهشت
مرو را خرد بیخ و پاکی سرشت
برش گونه گون دانش بی شمار
که چندشچنی کم نگرددز بار
ز دانا سزد پرسش و جست و جوی
کسی کاو نداند نپرسند ازاوی
نخستین سخنت از خرد بد کنون
بگو تاخرد چیستزی رهنمون
چنین پاسخ آراست داننده پیر
که روخ ازخرد گشت دانش پذیر
تن ما جهانیست کوچک روان
ورا پادشا این گرانمایه جان
بجانست این تن ستاده به پای
چنان کاین جهان از توانا خدای
برون و اندرونش به دانش رهست
ز هرچ آن بود در جهان آگهست
روانش یکی نام و جان دیگرست
ولیکن درست او یکی گوهرست
نه جانست این گوهر و نه روان
که از بن خداوند اینست و آن
ولیکن چو دانستی اش راه راست
روان گرش خوانی وگرجان، رواست
کنیفیست این تن که با رنگ و بوی
بدو هر چه بدهی بگنداند اوی
دراو جان ما چون یکی مستمند
میان کنیفی به زندان و بند
ندارد ز بن دادگر پادشا
کسی بی گنه را به زندان روا

پس اینجان ما هست کرده ز پیش
کز اینسان به بندست در جسم خویش
دگر دشمنان اندش از گونه گون
فراوان ز بیرون تن و اندرون
چه گرما و سرما از اندازه بیش
چه بدخورنی‌ها نه برجای خویش
درون تنش هم بسی دشمن اند
چه آنچ از وی آمد چه آنچ از تن اند
ز تن ساز طبعش شدن بی نوا
ازو خشم و حجت() و رشک و هوا
دگر درد و بیماری گونه گون
چه مرگ و چه غمها ز دانش فزون
وی افتاده تنها درین بند تنگ
ز هر روی چندیش دشمن به جنگ
گهش جنگ ساز این و آگاه آن دگر
میان اندرو با همه چاره گر
سرانجام هم گردد از جنگ سیر
بر او دشمنانش بباشند چیر

پرسش دیگر از جان

سپهدارگفتنش سر سرکشان
که از جان مراخوب دادی نشان
ولیکن چو رفتنش را بود گاه
کجا باشدش جای و آرامگاه
ورا گفت بر چارمین آسمان
بود جای او تابه آخر زمان
به قندیلی اندر ز پاکیزه نور
بود مانده آسوده وز رنج دور
چو باشد گه رستخیز و شمار
به تن زنده گرداندش کردگار
گزارد همه کارش از خوب و زشت
گرش جای دوزخ بود گر بهشت
رَه ایزد ار داند و جای خویش
شود باز آن جا که بودست پیش
یکی دیگرش زندگانی بود
کزآنزندگی جاودانی بود
کند هم بود هر چه رأی آیدش
هرآن کام باید به جای آیدش
وگر زآنکه جانی بود تیره بین
نه آرایشداد داند نه دین
بماندچوبیچاره ای مستنمد
چو زندانیی جاودانه به بند
خرد مایه ور گوهری روشنست
چو جان او و جان مرو را چو تنست
ز هرچ آفریده شد او بد نخست
همه چیزها او شناسد درست
چراغیست از فرهٔ کردگار
به هر نیک و بد داور راست کار
روان را درستی و بینایی اوست
تن مردمیرا توانایی اوست
چو چشمی است بیننده و راهجوی
که دادار را دید شاید در اوی
چو شاهی است دین تاجش و دادگاه
دل پاک دستور و دانش سپاه
همه چیز زیر و خرد از برست
جز ایزد که او از خرد برترست
درختی است از مردمی سایه ور
هشش بیخ و دین برگ و بارش هنر
ز دوده یکی آینست از نهان
که بینی دراو چهر هر دو جهان
بر آیین الف وار بالای راست
به هر جانور بر براو پادشاست
ز دادار امید و فرمانو پند
مر آنراست کاو از خرد بهره مند

خرمند اگر با غم و بی کس است
خرد غمگسار و کس او بس است
بپرسید دیگر کهتن را خورش
پدیدست هم پوشش و پرورش
خور و پوشش جان پاکیزه چیست
که داند بدان پوشش و خورد زیست
چنین گفت کز پوشش به کزین
مدان چیز جان را به از راه دین
شنیدم که رفته روان ها ز تن
بنازند یکسر به نیکو کفن
همان پوشش است این کفن بی گمان
که هرگز نساید بود جاودان
خور جان هم از دانش آمد پدید
که جان را به دانش توان پرورید
بود مرده هر کس که نادانبود
که بی دانشی مردن جان بود
بپرسید بازشکه مرگیچه چیز
همان مرده از چند گون است نیز
چنین گفت داننده دل برهمن
که مرگی جداییست جان را ز تن
دوگوناست مرده ز راه خرد
که دانابجز مرده شان نشمرد
یکی تن که بی جان بماند به جای
دگر جاننادان دور از خدای
چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند
زیان نیست گر بر تن آیدگزند
دگر باره پرسید گردگزین
که ای بسته بر اسپ فرهنگ زین
خور جان بگفتی کنون گوی راست
چه چیزست جان نیز و جایش کجاست
چنین گفت دانا که جان نزد من
یکی گوهر آمد تمامیّ تن
چه گویا چه بینا چه فرهنگ گیر
چه بیداری او راچه دانش پذیر
صفتهاست او را هم از ساز او
کزایشان شود آگه از راز او
چو مرگی ز تن برگشایدش بند
ز دو گونه افتد بهرنج و گزند
گر اندر طبایع فتد گرد گرد
و گر سوی دوزخ شود جفت درد
ز جان ز جایش نمودمت راه
اگر دانشی نیز خواهی بخواه
سخن اندکی گفتم از هر چه بود
ولیکن دراو هست بسیار سود

پرسشي ديگر از برهمن

دل پهلوان گشت ازاو شاد و گفت
دگر پرسشی نغز دارم نهفت
چه برناست آبستن و گنده پیر
هم از وی بسیبچه گردش به شیر
بهناز آنچه زاید همیپرورد
چو پرورد بکشد هم آن گه خورد
جهانست گفت این فژه پیرزن
بچه جانور هرچه هست انجمن
کرا زاد پرورد و دارد به ناز
کشد، پس کند ناپدیدار باز
دگر گفت کآن گاو پیسه کدام
که هستش جهان سر به سر چارگام
به رنگی دگر نیز هر پای اوی
به رفتن نگردد تهی جای اوی
ده و دوست اندام او هرچه هست
هر اندام را استخوانستشست
به پاسخ چنینگفت دانش سگال
که این گاو نزدیک من هست سال
خزان وزمستان، تموز و بهار
به هر رنگ پای وی اند این چهار
ده و دو کش اندام گفتی به هم
به شست استخوان هریک از بیش و کم
مَه سال بیش از ده و دو نخاست
شب و روز هر ماه شست است راست
دگر گفت چون جان آشفتگان
یکی خوابگه چیست پر خفتگان
دو چادر همیشه برآن خوابگاه
کشیده یکی زرد و دیگر سیاه
مر آن خفتگان را کی افتد شتاب
که بیدار گردند یک ره ز خواب
چنین گفت کاین خوابگاه این زمیست
برو خفتگانیم هرچ آدمیست
دو چادر شب و روز دانگردگرد
که برماست گاهی سیه گاه زرد
از این خواب اگر کوتهست ار دراز
گه مرگ بیدار گردیم باز
دگر گفتبر هفت خوان پر گهر
چه دانی یکی مرغ بگشاده پر
کجا خورد آن مرغ از آن گوهرست
خورش نیز هر چند افزونترست
نه گوهر همی کم شود در شمار
نه سیر آید آن مرغ بسیار خوار
برهمن دَر پاسخش برگشاد
که این هفت خوان کشورست از نهاد

گهر جانور پاک دانمرغ مرگ
که هستیم با او چو با باد برگ
همی تا خورد جانور بیشتر
نه او سیر گردد نه کم جانور
ازاین به مرا راه گفتار نیست
سخن راکرانه پدیدار نیست
سپهبد پسندید و گفت از خرد
سخن های نغز این چنین در خورد
کنون از ستودانت پرسم سخن
که کردست و کی بودش آغاز و بن
بد انسان بزرگ استخوانهای کیست
فرازش نبشته بر آن سنگ چیست
برهمن ز کس گفت نشنیده ام
من اش همچنان استخوان دیده ام
نبشته چنین است بر خاره سنگ
که گیتی به کس برندارد درنگ
به مردی منازید و بد مسپرید
بدین مرده و کالبد بنگرید
بترسید از آن دادفرمای پاک
که چونین کسی را کند می هلاک
ببد خیره دل پهلوان ز آن شگفت
ببوسیدش وسازرفتن گرفت
به خواهشگری زاو درآویخت پیر
کز ایدر مرو، امشب آرام گیر
به جای آمد آنچت ز منبود رای
تو نیز آنچه رأی من آور بجای
چنان دان که رفتن رسیدم فراز
بباید شد ار چندمانم دراز
چو پیریت سیمین کند گوشوار
از آن پس تو جز گوش رفتن مدار
تنما یکی خانه دان شوره ناک
که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسوده شد زیر و بَر
سرانجام روزی درآید به سر
جوانیم بد مایه خوبیم سود
جهان دزد شد سود و مایه ربود
سپهر از برم سالنهصد گذاشت
کنوناسپ از آن تاختن بازداشت
قدم کرد چوگان و در زخم اوی
ز میدان عمرم به سر برد گوی
چو فردا ز یک نیمه بالای روز
شود در دگر نیمه گیتی فروز
بدان مرز رخشنده زین مرز تار
گذر کردخواهم سوی کردگار
مَشو تا تنم را سپاری بهخاک
چو من جان سپارم به یزدان پاک
سپهبد پذیرفتو آرام کرد
همه شب ز بهرش همی خورد درد

گه چاشت چونبود روز دگر
بیآمد برهمنز کازه به در
ازو وز گره خواست پوزش نخست
شد آن گهبدان چشمه و تن بشست
بر آیین خویش از گیا بست ازار
خروشان شد از پیش یزدان به زار
براند آب دو چشم از آن چشمه بیش
همی خواست ازایزد گناهان خویش
سرانجام چون لابهچندی شمرد
دو رخ بر زمین جان به یزدان سپرد
سپهدار با خیل او همگنان
گرفت از برشمویۀ غمگنان
به آیین کفن کردش و دخمه گاه
وز آن جایگه رفت نزد سپاه

رسیدن گرشاسپ به میل سنگ

رسید از پس هفته ای شاد و کش
به شهری دلارام و پدرام و خوش
همه دشت او نوگل و خیزران
کهی برسرش بیشهٔ زعفران
بر آن کوه بر میلی افراخته
ز مس و آهن و روی بگداخته
نبشته ز گردش خطی پارسی
که بد عمر من شاه ده بار سی
ز شاهان کسی بدسگالم نبود
به گنج و به لشکر همالم نبود
در این کوه صد سال بودم نشست
بسی رسته زر آوریدم به دست
همه زیر این میل کردم نهان
برفتم سرانجام کار از جهان
نه زو شاد بودم بدین سر به نیز
نخواهم بدان سربدَن شاد نیز
ندانم که یابد بدو دسترس
مرا بهره باری شمارست و بس
چو دستت به چیز تو نبودرسان
چه چیز تو باشد چه آن کسان
غم و رنج من هر که آرد به یاد
نباشد به آکندن گنج شاد
به نیکی برد رنج هر روز بیش
که فرجام هم نیکی آیدش پیش
گر از کوه داریم زر بیش ما
توانگرخدایستو درویش ما
ایا آنکه این گنجت آیدبه دست
ز روی خرد بر به کار آنچه هست
همه ساله ایدر توانا نیی
که امروز اینجا وفردا نیی
تن از گنجدنیا میفکن به رنج
ز نیکیو نام نکوساز گنج
که بردن توان گنج زر، گرچه بس
ز کس گنج نیکینبردست کس
جهان ژرف چاهی است پر بیم و آز
ازاو کوش تا تن کشی بر فراز
فژه گنده پیرسیت شوریده هش
بداندیش و فرزندخور، شوی کش
به هرگونه فرزند آبستن است
تو فرزند را دوست و او دشمن است
پناهت بداد آفرین باد و بس
که از بد جز او نیست فریادرس
دل پهلوان خیره شد کآن بخواند
بسی در ز دو جزع روشن براند

سپه را بفرمود تاهمگروه
فکندندآن میلو کندند کوه
چهی بود زیرش چو تاری مغاک
پر از زرّ رسته بیاکنده پاک
سراسر فراز چَه انبار کرد
صد و بیست اشتر همه بار کرد
بی اندازه زآن کاسه و خوان و جام
بسازید وزین کرد و زرین ستام
یکی ده منی جام دیگر بساخت
بدو گونه گون گوهر اندر نشاخت
ز یک روی آن جام جمشید شاه
نگاریده دربزم باتاج وگاه
ز روی دگر پیکر خویش کرد
چو در صف چه با اژدهای برد
هر آنگه که بزمی نو آراستی
بدان ده منی جام می خواستی
چو برداشت آن گنج از آن مرز و بوم
به نزد خسو شد که بد شاه روم
به عمورّیه بود شه را نشست
چوبشنید کآمد یل چیر دست

پذیره شدن شاه روم گرشاسپ را

سه منزل پذیره شدش با سپاه
زد آذین دیبا و گنبد به راه
بیاراست ایوان چو باغ ارم
نثارش گهر کرد و مشک و درم
به شادیش بر تخت شاهی نشاست
بسی پوزش از بهر دختر بخواست
بدش نغز رامشگریچنگ زن
یکی نیمهمرد و یکی نیمه زن
سر هر دو از تن به هم رسته بود
تنان شان به هم باز پیوسته بود
چنان کآن زدی، این زدی نیز رود
ورآن گفتی، ایننیز گفتی سرود
یکی گر شدی سیر از خورد و چیز
بدی آن دگرهمچنوسیر نیز
بفرمود تا هر دو می خواستند
رهچنگ رومی بیاراستند
نواشان ز خوشی همی برد هوش
فکند از هوا مرغ را در خروش
ببودند یک هفته دلشاد و مست
که ناسود یک ساعت از جام دست
سر هفته با پهلوان شاه شاد
یکی کاخ شاهانه را در گشاد
سرایی پدید آمد آراسته
به از نو بهشتی پر از خواسته
دراو خرّم ایوان برابر چهار
ز رنگش گهرها چو باغ بهار
یکی قصرش از سیم و دیگر ز زرّ
سیم جزعو چارمبلورین گهر
درشبر شبه درّ و بیجاده بود
زمینش همه مرمر ساده بود
دو صد خانه هم زین نشان در سرای
سراسر به سیمین ستون ها بپای
به هر خانه در تختی از پیشگاه
بر تخت زرّین یکی زیرگاه
به هر تختبر خسروی افسری
سزاوار هر افسری پرگری
در آن روشن ایوان که بود از بلور
دو بت کرده زرین چو ماه و چو هور
یکی چون از چهره، دیگر چو مرد
ز یاقوتشان تاج واز لاژورد
دو صد گونه کرسی در ایوان ز زرّ
بتی کرده بر هر یکیاز گهر
یکی خادماز پیش هر بت شمن
بر آتش دمان مشک و عنبر به من

یکی میل ازسیم بفراخته
یکی چرخ گردان بر آن ساخته
ز زرّ برج ها و اختران سپهر
روان کرده از چرخبا ماه و مهر
شب و روز با ساعت و سال و ماه
بدیدی دراو هرکه کردی نگاه
به پدرام باغی شد اندر سرای
چوباغ بهشتی خوش و دلگشای
برآورده دیوارها ازرخام
رهش مرمر و جوی ها سیم خام
بهدیواربر جوی ها ساخته
به هر نایژه آب رزتاخته
همه باغطاووس و رنگین تذرو
خرامنده در سایهٔ نوژ و غرو
گلی بد که شب تافتی چون چراغ
به روزی دو ره بشکفیدی به باغ
دو صد گونهگلبدمیان فرزد
فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد
گلی بد که همواره کفته بدی
به گرما و سرما شکفتهبدی
درخت فراوان بد از میوه دار
به هر شاخ بر پنج شش گونه بار
قفس ها ز هرشاخی آویخته
دراومرغ دستان برانگیخته
به هر گوشه از زرّ یکی آبگیر
گلاب آبش و ریگ مشک و عبیر
بسی ماهی از سیم و از زرّ ناب
به نیرنگ کردهروان زیر آب
در آن باغ یک ماه دیگر به ناز
ببودند وبا باده و رود و ساز
سَر مه یکینامه آمد پگاه
ز جفت سپهبد به نزدیک شاه
بسی لابه ها ساخته زی پدر
که از پهلوان چیست نزدت خبر
ز هرچ آگهی زو سود ار گزند
بدان هم رسان زود نزدم نوند
که هست از گه رفتنشسال پنج
من اندر جداییش با درد و رنج
تنم گویی از غم بهخار اندرست
دل از تف به خونین بخار اندرست
ازآن روز کم روشنی بهره نیست
مرا باری آن روز با شب یکسیت
مدان هیچ درد آشکار و نهفت
درد جدایی ز شایسته جفت
بجوشید مغز سپهبد ز مهر
به خون زآب مژگان بیاراست چهر
کهن بویهٔ جفت نو باز کرد
هم اندر زمان راه را ساز کرد

به شهر کسان گر چه بسیار بود
دل از خانه نشکیبد و زاد و بود
بدانست رازش نهان شاه روم
شد از غم گدازنده مانند موم
سبک هدیهٔ دختر از تخت عاج
بیاراست با افسر و طوق و تاج
هم از یاره و زیور و گوشواره
دو نعلین زرین گوهر نگار
ز دیبا و پرنون شتروار شست
ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
پرستار تیرست و خادم چهل
طرازی دو صد ریدک دلگسل
ز زرّینه آلت به خروارها
ز فرش و طوایف دگر بارها
عماری ده از عود بسته به زر
کمرشان براز رستهای گهر
از استر صد آرایش بارگاه
یکی نیمه زآن چرمه دیگر سیاه
همیدون سزاوار داماد نیز
بیاراست از هدیه هر گونه چیز
ز دیبا و دینار و خفتان و تیغ
هم از تازی اسپان چو پوینده میغ
بی اندازه سیمین و زرین دده
درون مشک و بیرون به زر آزده
روان کوشکی یکسر از عود خام
به زرّین فش و بند زرین قوام
یکی ماه کردار زرّین سپر
کلاهی چو پروین ز رخشان گهر
هم از بهر ضحاک یک ساله نیز
بدو داد باژ و ز هرگونه چیز
ببخشید گنجی به ایران سپاه
برون رفت یک روزه با او به راه
ورا کرد بدرود و زاو گشت باز
سپهدار برداشت راه دراز
فرستاد کس نزد عم زاد خویش
که در طنجه بگذاشت بودش ز پیش
بفرمود تا نزد او بی هراس
به راه آورد لشکر و منهراس
به طرطوس شد کرد ماهی درنگ
سپه برد از آنجا به دژهوخت گنگ
چو شد نزد ضحاک شاه آگهی
بیاراست ایوان و تخت شهی
سپه پاک با سروان سترگ
همان پیل و بالا و کوس بزرگ

بازگشت گرشاسپ به ایران

پذیره فرستاد بر چند میل
بر آراست گاه از بر زنده پیل
ز دیبا زده سایبان بر سرش
بزرگان پیاده به پیش اندرش
چو نزدیک شد شادمان رفت پیش
نشاندش سوی راست بر تخت خویش
ببوسیدش از مهر و پرسید چند
گرفت آفرین پهلوان بلند
خراج همه خاور و باژ روم
هرآنچ آورید از دگر مرز و بوم
همه با دگر هدیه ها پیش برد
همه سرگذشتش براو برشمرد
سخن راند از افریقی و منهراس
بسی یاد کرد از جهانبان سپاس
مر آن دیو را بسته پیش سیاه
بیاورد، تا دید ضحاک شاه
دو دندانش از یشک پیلان فزون
بیفکند پیشش چو عاجین ستون
سپاه و شه از سهم آن نره دیو
بماندند با یاد کیهان خدیو
که پاکا توانا خدای بزرگ
که دیوی چنین آفریند سترگ
هم او سرکشی زورمند آورد
کزاین گونه دیوی به بند آورد
بفرمود شه چاردار بلند
مر آن زشت پتیاره کرده به بند
همه تن به زنجیرهای دراز
به میدان بدآن دارها بست باز
ز نظاره کشور پر از جوش گشت
بسا کس ز دیدارش بی هوش گشت
بی اندازه هر کس خورش ز آزمون
همی تاخت از پیش او گونه گون
دو چندان که یک مرد برداشتی
وی آسان به یک دَم بیوباشتی
وزآن پس مهان را همه خواند شاه
به بگماز با پهلوان سپاه
نشاندش بر خویش بر دست راست
به شادیش با جام بر پای خاست
بفرمود تا هر که جستند نام
همیدون به یادش گرفتند جام
یکی مهش هر روزنوچیز داد
جدا هر دمی پایه ای نیز داد
سَر ماه دادش کلاه و کمر
یکی مهر مجوق و زرین سپر

خراج همه بوم خاور زمین
دگر هرچه آورده بد همچنین
سراسر بدو داد بسیار چیز
به طنجه دگر هر چه بگذاشت نیز
فرستاد بازش سوی سیستان
بشد شاد دل گرد گیتی ستان
به دیدار جفت و پدر چند گاه
همی زیست آسوده از رنج راه

سپري شدن روزگار اثرط

همان روزگار اثرط سرفراز
به بیماری افتاد و درد و گداز
چو سالش دوصد گشت و هشتادوپنج
سرآمد براو ناز گیتی و رنج
دَم زندگانیش کوتاه شد
به جایش جهان پهلوان شاه شد
چنینست، مر مرگ را چاره نیست
بَر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا بود جان پاک
چو جان شد،کشان افکنندش به خاک
به جای بلند ار ز مه برتریم
چو مرگ آید از زیر خاک اندریم
جهان کشته زاریست با درنگ و بوی
دراو عمر ما آب و ما کشت اوی
چنان چون درو راست همواره کشت
همه مرگ راییم ما خوب و زشت
بجاییم و همواره تازان به راه
براین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزاین شهر بر
بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
به نوبت رسیده به منزل فراز
خنک مرد دانندهٔ رأیمند
به دل بی گناه و به تن بی گزند
از آن پس جهان پهلوان چون ز بخت
به جای پدر یافت شاهی و تخت
براین بر دگر چند بگذشت سال
شب و روز گردونش نیکی سگال
برادر یکی داشت جوینده کام
گوی شیردل بود گورنگ نام
همان سال کاثرط برفت از جهان
شد او نیز در خاک تاری نهان
ازاو کودکی ماند مانند ماه
چو مه لیک نادیده گیتی دو ماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی
ز گیتی همان بد دلارام اوی
به کام دلش پهلوان سترگ
همی پرورانید تا شد بزرگ
نبد دیده روی پدر یک زمان
عمش را پدر بودی از دل گمان
کشیدن کمان و کمین ساختن
زدن خنجر و اسب کین تاختن
ره بزم و چوگان و گوی و شکار
بیاموختش پهلوان سوار

یلی شد که چون نیزه برداشتی
سنان بر دل کوه بگذاشتی
به خنجر ببستی ره رود نیل
به کشتی شکستی سر زنده پیل

پادشاهي فريدون و نامه فرستادن گرشاسپ

زدی دست و اندر تک باد پای
چناری به یک ره بکندی ز جای
چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر
به پیکان در آوردی از چرخ تیر
یکی گو گه زور صد مرد بود
سر چرخ در چنبر آورده بود
همان سال ضحاک را روزگار
دژم گشت و شد سال عمرش هزار
بیآمد فریدون به شاهنشهی
وز آن مارفش کرد گیتی تهی
سرش را به گزر کیی کوفت خرد
ببستش، به کوه دماوند برد
چو در برج شاهین شد از خوشه مهر
نشست او به شاهی سر ماه مهر
بر آرایش مهرگان جشن ساخت
به شاهی سر از چرخ مه برفراخت
بدین جشن وی آتش آراستست
هم آیین این جشن ازاو خاستست
نشستنگه آمل گزید از جهان
به هر کشور انگیخت کارآگهان
فرستاد مر کاوه را کینه خواه
به خاور زمین با درفش و سپاه
که راند بدان مرز فرمان او
دل هرکس آرد به پیمان او
دگر نامه ای ساخت زی سیستان
به نزد سپهدار گیتی ستان
نخست از سخن یاد دادار کرد
که از نیست هست او پدیدار کرد
بدو پایدارست هر دو جهان
ز دیدار او نیست چیزی نهان
تن و جان و روز و شب و چیز و جای
زمین اختر و چرخ و هر دو سرای
چو کن گفته شد بود بی چه و چون
هنوزش نپیوسته با کاف نون
بدین جانور خیل چندین هزار
رساند همی روزی از روزگار
نه از دادن روزی آیدش رنج
نه هرچند بدهد بکاهدش گنج
دگر گفت کاین نامۀ دلفروز
فرستاده آمد به هرمزد روز
ز فرّخ فریدون شه کامکار
گزین کیان بندۀ کردگار
به گرشاسب کین جوی کشورگشای
جهان پهلوان گرد زاول خدای

یل اژدهاکش به گرز و به تیر
سوار هژبرافکن گردگیر
گزارندۀ خنجر سرفشان
فشانندۀ خون گردنکشان
ستانندۀ تاج هنگام رزم
نشانندۀ شاه بر گاه بزم
ز گام سمندش سته رود نیل
به دام کمندش سر زنده پیل
بدان ای دلاور یل پهلوان
که بادی همه ساله پشت گوان
ترا مژده بادا که چرخ بلند
به ما کرد تاج شهی ارجمند
دل هر شهی بستۀ کام ماست
به هر مهر و منشور بر نام ماست
کسی را سزد پادشاهی درست
که بر تن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و دادگاه
هش و رأی دستور و، دانش سپاه
مرا این همه هست و از کردگار
شدم نیز بر خسروان شهریار
چو ضحاک ناپاکدل شاه بود
جهان را بداندیش و بدخواه بود
ز بهرش به پیکار هر مرز بوم
به هم برزدی خاور و هند و روم
چه با اژدها و چه با دیو و شیر
زمانی نگشتی ز پیکار سیر
مرا داد یزدان کنون فرّ و برز
ازاو بستدم تاج شاهی به گرز
بریدم پی تخمۀ اژدها
جهان گشت از جادویی ها رها
تو از جان و از دیده بیشی مرا
هم از گوهر پاک خویشی مرا
به تو دارم امید از آن بیشتر
که بر کام ما بسته داری کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه
چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رایت زمان
رسیدت نوآمد یکی میهمان
که از جان فزونتر همی دانی اش
نریمان جنگی همی خوانی اش
درختیست کو شادی آرد همی
وزاو میوه فرهنگ بارد همی
مهی نو برآمد ز چرخ مهی
که دارد فزونی و فرّ و بهی
به یزدان چنین دارم امید و کام
که این ماه نو را ببینم تمام
چو نامه بخوانی سبک برگزین
برایوانت خرگاه و بر تخت زین

مزن جز به ره دم برآرای کار
بیا و نریمان یل را بیار
به نو زور و دل ده سپاه مرا
بیآرای بر چرخ گاه مرا
که باید ترا شد همی سوی چین
چو کاوه شد از سوی خاور زمین
نوند شتابنده هنجارجوی
چنان شد که بادش نه دریافت پوی
همه ره همی راند و که می برید
به یک هفته نزد سپهبد رسید
سپهدار کشور چو نامه بخواند
بر آن نامه زرّ و گهر برفشاند
نریمان بشد شاد و گفتا ممول
همه کارهای دگر بربشول
مکن بر در بندگی بند سست
که فرمان شاه این رسید از نخست
گزین کرد هم در زمان پهلوان
ده و دو هزار از دلاور گوان
ز گنج آنچه بایست بربست بار
ز هر هدیه ها گونه گون صدهزار
سپه سوی فرخ فریدون کشید
خبر چون به شاه همایون رسید
مهین کوس و بالا و پیلان و ساز
فرستاد با سروران پیشباز
نشست از بر کوشک دیده به راه
به دیدار گرشاسب و زاول سپاه
جهان دید پر سرکش زابلی
به کف گرز با خنجر کابلی
سه اسپه همه زیر خفتان کین
برافکنده برگستوان های چین
چو دریا دمان لشکر فوج فوج
در او هر سواری یکی تند موج
به هر موجی اندر نهان یک نهنگ
ز شمشیر دندانش، از خشت چنگ
همه نیزه داران گردن فراز
نشان بسته بر نیزه موی دراز
به چاچی کمان و سغدی زره
کمند یلی کرده بر زین گره
سنان ها به ابر اندر افراشته
ز چرخ برین نعره بگذاشته
سپهبد به خفتان و رومی کلاه
زبرش اژدها فش درفش سیاه
به زیر اندرش زنده پیلی چو عاج
همه پیلبانانش با طوق و تاج
نریمان یل پیشش اندر سوار
ز گردش پیاده سران بی شمار
چو زی کوشک آمد شه از تخت خویش
پذیره شدش زود ده گام پیش

گرفتش به بر برد از افراز تخت
ببوسید روی و بپرسید سخت
ز زر چارصد بار دینار گنج
به خروار نقره دو صد بار پنج
ز زر کاسه هفتاد خروار واند
ز سیمینه آلت که داند که چند
هزار و دو صد جفت بردند نام
ز صندوق عود و ز یاقوت جام
هم از شاره و تلک و خز و پرند
هم از مخمل و هر طرایف ز هند
هزار اسپ که پیکر تیزگام
به برگستوان و به زرّین ستام
هزار دگر کرّگان ستاغ
به هر یک بر از نام ضحاک داغ
ده و دو هزار از بت ماهروی
چه ترک و چه هندو همه مشکموی
از درّ و زبرجد ز بهر نثار
به صد جام بر ریخته سی هزار
یکی درج زَرّین نگارش ز درّ
درونش ز هر گوهری کرده پر
گهر بد کز آب آتش انگیختی
گهر بد کزو مار بگریختی
گهر بد کزو اژدها سرنگون
فتادی و جستی دو چشمش برون
گهر بد که شب نورش آب از فراز
بدیدی، به شمعت نبودی نیاز
یکی گوهر افزود دیگر بدان
که خواندیش دانا شه گوهران
همه گوهری را زده گام کم
کشیدی سوی خویش از خشک نم
چنین بد هزار و دو صد پیلوار
همیدون ز گاوان ده و شش هزار
صد و بیست پیل دگر بار نیز
بد از بهر اثرط ز هر گونه چیز
یکی نامه با این همه خواسته
درو پوزش بی‌کران خواسته
سپهبد بنه پیش را بار کرد
بهو را بیاورد و بردار کرد
تنش را به تیر سواران بدوخت
کرا بند بد کرده بآتش بسوخت
بـــــــدو گفت شاه ای یل پیل زور
که چشم بـــــــد اندیش باد از تو دور
چنانی هنـــــر از دل و زور و رآی
که امید ما از تو آید به جـــــــای
بگفت این و از جـــــای یازید پیش
بدان تا نماید بـــــــدو زور خویش
همان پایه بگرفت و بـــــرتافت زود
چنان باز کردش کـــــــز آغاز بود

ز زورش بماندندگـــــردان شگفت
بر او هـــــر کسی افرین برگرفت
از آن پس به رامش سپردند گـــوش
به جام دمادم کشیدند نـــــــــوش
چه‌بر هوش و دل باده چیزی گرفت
سران را سر از بزم سیری گرفت
برفتند ز ایـــــوان فرخنده کـــــــی
چه سرمست تنها چه با رود و می
همی بـــــــود یک هفته تا با سپاه
سپهبد شـــــــد آسوده از رنج راه
سر هفته شـــــــه خواند وبنشاستش
ســـــــــزا خلعت و باره آراستش
زره دادش و ترگ زرّین خـــــویش
همان خنجر و جوشن کین خـــویش
سراپرده خســــــــــروی زربفت
کشیده ز گــــــرد اندرش باره هفت
به بالا و پهنای پـــــــــــرده سرای
ز بر یک ستـــــــون سایبانی بپای
چهل رش ستــــون وی از زرّ زرد
همان سایبان دیبه لاجـــــــــورد
همان اژدها فش درفشی دگـــــــــر
سرش ماه زرین بـــــــه درّ و گهر
بی اندازه شمــــشیر و خفتان جنگ
همان خـــــرگه و خیمه رنگـرنگ
پری روی ریدک هـــــزار از چگل
ستاره صـــــد و کوس زرین چهل
صـــــــد و شست بالای زرین ستام
دو پیل از سپیدی چو کــــوه رخام
سه ره جام هفت از گهرهای گنـــج
ز دینار بدره چهل بـــــــــار پنج
سزای نریمان یـــــــــل همچنین
بسی هدیه‌ها داد و کــــــــرد آفرین
یکی شیـــــــــر پیکر درفش بنفش
بدادش همه زرّ غلاف درفــــــش
بفرمود تا او بـــــــــــود پیشرو
سپهبدش خـــــــــوانند و سالار تو
گزین کرد پنجه هـــــزار از سوار
پیاده دگر نامور چهل هـــــــــزار
ز پیلان جنگی صـــــد و شست پیل
سپاهی چـــــو بر موج دریای نیل
سراسر جهان پهلوان را سپـــــــرد
بدو گفت کـــــآی لشکر آرای گرد
ز جیحون گذر کـــــن میاسای هیچ
سپه برگش و رزم تـــــوران بسیچ
برو تا بدان مــــرز از آن روی آب
کـــــز او بردرخشد نخست آفتاب
بـــــــه لشکر بپیمای توران زمین
ستان باژ خاقان و فغفور چیـــــن

هـــــر آن کاو بتابد ز فرمان و پند
بدین بارگاه آر گـــــــــــردن ببند
به فرمانبری هـــــــر که بندد میان
ممان کش به یک موی باشد زیان
چنان ران سپه را کجـــــــا بگذرد
به بیداد کشت کســـــــــی نسپرد
نه بر بی گنه بـــــــــد رسانند نیز
نه از بی گزندان ستانند چیــــــــز
به هر جای پشتی به دادار کـــــــن
از او ترس و دل با خرد یـــار کن
مبادا بـــــــــه دل رأی زفتیت جفت
کـــــــــه هرگز نباید سپهدار زفت
بود زفت هـــــر جا سرافکنده است
دلش خسته، همواره کوتاه دســــت
به رادی دل زفت را تــــــاب نیست
دل زفت سنگیست کش آب نیســت
ز نا استوارانمجـــــــــوی ایمنی
چـــــــــو یابی بزرگی میآر منی
بتـــرس از نهان رشک وز کینه ور
به گفتار هـــــر کس دل از ره مبر
گمان‌ها همه راســـت مشمر ز دور
که بس ماند از دور شیون به سور
به زنهاریان رنج منمای هیـــــــچ
بـــــه هر کار در داد و خوبی پسیچ
ز سوگند و پیمان نگـــــــر نگذری
گه داوری راه گـــــــــژ نسپری
چو چیره شوی خـــون دشمن مریز
مکن خیــــــــره با زیردستان ستیز
بـــــــــدو داد منشور شاهان همه
که باشند پیشش بـــــه فرمان همه

رفتن گرشاسپ با نریمان به توران

به فرخ ترین فـــــال گیتی فروز
سپه راند از آمل شـــــه نیمروز
سوی شیرخانه بـــــه شادی و کام
که خوانی ورا بلخ بامی بـــــه نام
به کیلف شـــــــد از بلخ گاه بهار
وزان جایگه کـــــرد جیحون گذار
همه ماوراالنهر تا مـــــــرز چین
شمردندی آن گاه تـــــوران زمین
از آموی و زم تا بـــــه چاچ و ختن
ز شنگان و ختلان شهان تن‌به‌تن
ز نزل و علف هــــــر کجا یافتند
ببردند و بـــــــا هدیه بشتافتند
بدان گه سمرقند کـــــــــرده بنود
زمین‌اش به جز خاک خورده بنود
سپهبد همی رانـــــــد تا شهر چاچ
ز گردش بزرگان بـــا تخت و عاج
دهی دید خوش، دل بدو رام کـــــرد
ستاره زد آن جا و آرام کـــــــرد
برآسود یک هفته و بـــــــود شاد
به دل داد نخچیر و شـــــادی بداد
میان ده اندر دژی بـــــــد کهن
کس آغــــــاز آن را ندانست و بن
برآمـــــــــد یکی بومهن نیم شب
تـــو گفتی زمین دارد از لرزه تب
یکی گوشه دژ نگونسار شـــــــد
چهل دیگ رویین پدیدار شـــــد
همه دیگ‌ها ســــــرگرفته به گل
چو دیدند پر زر بد آن هـــر چهل
به هـــر یک درون خرمنی زرّ ناب
درخشنده چــــون اخگر و آفتاب
سپهدار برداشت پاک آنچه بـــــود
بـــــر آن ده بسی نیکوی‌ها فزود
وزآنجا سپه رانـــــد و بشتافت تفت
به شادی به شهر سپنجاب رفـــت
بدان مـــــرز هرچ از بزرگان بّدند
دگـــــــر کارداران و دهقان بدند
ستایش کنان پاک رفتند پیـــــــش
همه ساخته هدیه ز انـــــدازه بیش
سپه برد از آن مرز و شد شادوچیر
بسی کوه پیش آمـــــدش سردسیر
همه کان گهر بـد دل سنگ و خاک
ز زرّ و مــــس و آهن و سیم پاک
یکی خانه بر هر که از خاره سنگ
بر افراز غاری رهش تــار و تنگ

ز نوشادر آن خانه‌ها پـــــــربخار
که بردندی از وی به هــر شهریار
از آن سیـــــم و زر لشکر و پیلوان
ببردند چندان کــــــه بدشان توان
سپهبد کجا شد همـــــــی مژده داد
ز فرّخ فریدن با فـــــــــرّ و داد
که بستد ز ضحـــــــاک شاهنشهی
جهان شد ز بیـــــداد و از بد تهی
ز شادی رخ دهـــــــر شاداب کرد
گذر بر سر آب شاداب کـــــــــرد
چـــــو از رود بگذشت بفکند رخت
چهان پر گل و سبزه دید و درخت
میان گـــــــل و سوسن و مرغزار
روان چشمه اب بیش از هـــــزار
ز گل دشت طاووس رنگین شـــــده
از ابر آسمـــــــان پشت شاهین شده
بـــــــــــه آواز بلبل گشاده دهن
دریده گـــــــل از بانگ او پیرهن
لب چشمه‌ها بر شخنشار و مــــــاغ
زده صف سمانه همه دشت و راغ
پر از مرغ مَرغ و گل سرخ و زرد
ز ناژ و ز بیـــد و هم از روز گرد
سراینده سار و چکاوک ز ســـــرو
چمان بر چمن‌هــــا کلنگ و تذور
پراکنده با مشکدم سنگــــــــخوار
خروشان به هم شارک و لاله سار
ز هر سو رَم آهـــو و رنگ و غرم
ز دل‌ها دم کل زداینده گـــــــــرم
همان جا بــــه نخچیر با باز و یوز
ببد هفته‌ای شاد و گیتی فـــــروز
بزرگان آن مـــــرز ز اندازه بیش
شدندش ز هر مرز با نزل پیـــش

صفت رود

و ز آن جای با بزم و شادی و رود
همی رفت تا نـــــزد ایلاق رود
یکی رود کز سیم گفتی مگـــــر
ببستست گردون زمین را کمـــر
به دیدار که موج و دریا نشیـــب
به‌تک چرخ کردار و طوفان نهیب
چوباد از شتاب و چو آتش ز جوش
چـومارازشکنج‌وچـوشیرازخروش
یکی اژدها نیلگون پیکـــــرش
ابر باختر دم، از رستخیـــــز
خروشش ز تندر تک از برق تیــز
نهیبش ز مرگ و دم از رستخیــز
همه دمّ خَم و همه دل شکـــــن
همه رویش ابرو همه تن دهــــن
گهی داشت جوش از دل بی‌هشـان
گه از ناف و گیسوی خوبان نشـان
ز پهناش ماهی به ماه آمــــدی
هم از بن به یکساله راه آمـــدی
به رنگ اینده بد زدوده ز زنـــگ
ولیکن چو سوهان همی سود سنگ
ز باران گهی درع پرچین شـــدی
گه از باد چون جوشن کین شـــدی
همه سیم کآن گفتی اندر جهـــان
گدازید و آمـــــد برون از نهان
دگر صدهزار از گهردار تیــــغ
ز پیش و پس خور همی تاخت میغ
گـمان بردی از سهم آن ژرف رود
که آمـــــد مجرّه ز گردون فرود
ز هر سو بی‌اندازه در وی به‌جـوش
بتان پرندی بـــــــر حله پوش
یکی کرته هر یک بپوشیده تنـــگ
همه چشمه چشمه بنفشه بـــه رنگ
زده دامن کرته چاک از بــــرون
گشاده بـــــــر و سینهٔ سیمگون
چو جنگی سپاهی فزون از شمـــار
زره پوش و جـوشن‌ور و ترگـدار
سپهبد به نیک اختر هور و مـــاه
بی‌آزا بگذشت از او بـــــا سپاه
گذر کرد از آن سوی خرگاهیـــان
بـــــــه تاتار زد خیمه ناگاهیان
بر آن مرز خاقان یغر شاه بـــود
که تاج بزرگش بــــــر ماه بود
ز گردان کین جوی سیصد هـــزار
سپه داشت شایسته کــــــارزار

بد از لشکرش خیره چرخ بریـــــن
نگنجد گنجش بـــــه روی زمین
چـــــو از شهر رفتی برون گاه‌گاه
به چوگان و گوی از بـه نخچیرگاه
بدی صد هزاران سران ستــــــرگ
طرازنده گدش سپاهی بـــــزرگ
هزارانش بالا به پیش انـــــدرون
بـــــه برگستوان و زره گونه‌گون
ده و شش هزار از مهان ســــرای
ز گوهـــــــر کمرشان ز دیبا قبای
پیاده بسی گرد خاقان پـــــــرست
سپرور همه با کمان‌ها به‌دســـــت
منادی ز هر سو یکی چر بگـــــوی
خروشنده تا کیست فریادجـــــوی
ستمدیده هر یک آمدی دادخـــــواه
بد و نیک بـــــــرداشتندی به شاه
بدادی سبک داد و بنواختـــــــــی
وز اندازه بـــــــر پایگه ساختی
بدش کوشکی سرکشیده به مــــــاه
که پیرامنش بــــــود یک میل راه
بر او سی و یک در همه زرنـــگار
که دادی به هـــر در یکی روز بار
چنین تا رسیدی سَر مه فـــــــراز
گشادی یکی در به هــــر روز باز
بد از پیش هر در یکی تازه بــــاغ
پر از گونه‌گون گل‌چوروشن چراغ
ره کوشک یکسر ز ساده رخــــام
زمین مرمر و کنــــگره عود خام
بـــه گرد اندرش کاخ و گلشن چهل
ز زرّ و ز گوهر نـــه از آب و گل
دو صد گنبد از صندل سرخ عـــود
ستاده بـــــه زرین و سیمین عمود
میانش دو ایوان برافراختـــــــــه
سر برجشان تاج مـــــــه ساخته
خم طاق هر یک چو پرّ تـــــذور
زبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو
به یکروی دکانی از زرّ نـــــــاب
عقیقش همه بـــــوم و درّ خوشاب
برو خرگهی کرده صدرش بپـــای
سرش بر گذشته ز کاخ ســــرای
همه چوب او زر و گوهر نـــگار
نمد خـــــــز و دیبای چینی ازار
چـــــو جشنی بزرگ آمدی گاه‌گاه
در آن خیمه آراستـــــــــی بارگاه
به شهرش نه برف و نه باران بـدی
جز اندک نمی کز بهاران بـــــدی
ز زربفت چیـــــن داشتی جامه شاه
ز دیبا دگـــــــــــر مهتران سپاه

بـــــــدی جامه کربای درویش را
دگر پرنیان هـــــــر کم و بیش را
بدان مرز بودند شاهان بســـــــــی
ولیکن نبد یـــــــــار خاقان کسی
همه ساله بد خــــــواه ضحاک بود
که ضحاک خونریز و ناپاک بـــود
همی گفت ای کاشکی کـــــز شهان
ربودی کســــــی زاو شهی ناگهان

نامه گرشاسپ به خاقان

چـــــو در کشورش پهلوان سپاه
در و دشت زد خیمه بـی‌راه و راه
نویسنده را گفت هین خامه گیـــر
به خاقان، یکی نامه کن بـر حریر
بخوانش بـــــه فرمانبری پیش باز
بگو باژ بپذیر، یا رزم ســــاز
به دست دبیـــــر اندرون شد قلم
یکی ابر زرین کش از مشک نـم
همی تاخت اشـــک گلاب و عبیر
ز صحرای سیمین ز دریـــای قیر
چـــــو غواص زی درّ داننده راه
همی‌زد به دریای معنی شنــــاه
هـر آن در که شایسته دیدی درست
بسفتی بــــه الماس دانش نخست
چـــــو سفتی برو مشک برتاختی
وز اندیشه‌اش رشته‌ها ســــاختی
همه نامه از در فرهنگ و هـــوش
بیاراست چون تخت گوهر فروش
به نام جهان داور آغاز کــــــرد
که از تیــره شب روز را باز کرد
گـران ساخت خاک وسبک باد پاک
روان گــــرد گردون و آرام خاک
گهرها نگارید و تـــــن‌ها سرشت
سپردن رهش بـــر خردها نوشت
که گیتی به شـــــاه آفریدون سپرد
بدو سیرت بــــــد ز کشور ببرد
ز ضحـــــــاک ناپاک بستند شهی
برای فریدون بـــــــــا فرّهی
نبشته شد ایـــــــن نامه دلفروز
ز گرشاسب فـــــرخ شه نیمروز
به خاقان یغـــــر شاه توران زمین
که مهرست شـــاهی و نامش نگین
بدان ای ســــــــزا پیشگاه بلند
که اختر یــــکی رأی روشن فکند
سپهر از دل هـــــــر بربود درد
ز چهر شهی بخت بزدود گـــــرد
جهان نوعروسی گرانمایه شـــــد
شهی تاجش و داد پیرایه شـــــد
زمانه نگاریدش از فـــــرّ و چهر
ستاره نثار آوریـــــــدش سپهر
زدین جامه کرد ایـــزد اندر برش
فلک زایمنی کله زد بـــــر سرش
چـــــو این نوعروس از دَرگاه شد
فریدون فرخ بـــــــر او شاه شد

به فـــرّ کیی و اختر خوب و بخت
ز ضحاک تــازی ستد تاج و تخت
برآمد به مه دیــــــــن یزدان پاک
سر جاویی‌ها فروشد به خـــــاک
از ایـــران کنون من به فرمان شاه
بدین مرز آن بـــــــرکشیدم سپاه
که ایی به فرمانبری شــــــاه را
بـــــوی خاکبوس آن کیی گاه را
نخست از تـــــو خواهیم پرداختن
پس آن گـــه به فغفور چین تاختن
بدین نامه سر تا بـــه سر پند تست
به کـــار آری ار، بخت پیوند تست
چـــو خواندی ز پیش آی پرداخته
همه راه نزل و علف ساختـــــه
ســـــزا باژ بپذیر و هدیه بساز
و گرنه به جنگ آر لشکر فـــراز
گه رزم پیروزی او را ســـزاست
که بر دین کنـد رزم بر راه راست
چـــو پردخته شد نامه را مهر کرد
فرستاد گردی شتابان چو گـــــرد
فرستاده چون پیش شـــه شد، زمین
به رخسارگان رفت و کرد آفـرین
به اسپ سخــــن داد پیش‌اش لگام
بــــــر آهخت تیغ پیام از نیام
به میدان دانش ســـــواری گرفت
چـــــو بشنید شه بردباری گرفت
بدو گفت شاه تـــو از تخک کیست
به‌نزدیک او رسم ضحاک چیست
چـــه ورزد از آیین دین کم و بیش
چه گوید ز یـــزدان و از راه کیش
چنین داد پاسخ کــــه شه را نخست
خـــــرد باید و رأی و راه درست
کف راد و داد و نــــــژاد و گهر
نکوکاری و راستگویی و فــــــر
فریدون شــــــه را بدینسان هزار
هنر هست و هم یاری از روزگـار
فزون‌زان به‌کوه اندرون‌نیست سنگ
که درگنج او گوهرست رنگـرنگ
رهش دیــــــــن یزدان کیومرثی
نژاد و بزرگیش طهمورثـــــــی
به دل کیـــش ضحاک را دشمنست
به‌نزدش چه اوی و چه اهریمنست
بد و نیـــک از ایزد شناسد درست
یکی دانش هم بـــــه دین درست
جهان گوید ایـــــــزد پدید آورید
همو بازگـــــــــرداندش ناپدید
به پول چنیود که چون تیغ تیـــــز
گذارست و هم نامه و رستـــــخیز

بپرسد خدای از همه خوب و زشت
بدان راست دوزخ، بهان را بهشت
برش پارسا مرد نامی ترســــــت
هم از زر دانش گرامـــــی ترست
چنانست دادش که روباه پیـــــــر
برد بچه را تا دهــــــد شیر شیر
چــــو بشنید خاقان پسندید و گفت
گراین هست شاه تــرا نیست جفت
ولیکن چو پرسیدم از تو بســـــی
بمان تا بپرسم ز دیـــــگر کسی
اگــــر چند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر چــــو حور بهشت
هنر آن پسندیده‌تــــــر دان و بیش
که دشمن پسندد بــــه ناکام خویش
نباید کـــــــه شاهان پژوهش کنند
مــــرا همچو غمران نکوهش کنند
برآساس یک هفته تــــا روی کار
ببینیم و پاسخ کنیم آشکـــــــــار
بفرمود کاخی ســـــــزاوار اوی
بسازند درخور همه کــــار اوی

قصه خاقان با برادرزاده

برادر بد آن شاه را ســــــروری
خنیده به مردی به هر کشــــوری
پدرشان ز گیتی چو بربست رخـت
شدند این دو جــــوینده تاج و تخت
زمانی نشدشان دل از جنگ سیـــر
سرانجام خاقان یغــــر گشت چیر
برادرش کشته شد از پیــــش اوی
پس ماند از او ســرکشی کینه‌جوی
دلیری که نامش تکین‌تاش بــــــود
همه ساله با عمّ بــــه پرخاش بود
نهان هر گهی تاختن ساختـــــــی
بـــــــه تاراج بومش برانداختی
زمانی ز کین پدر توختــــــــــن
نیاســــودی از غارت و سوختن
یکی بهره بگرفته بد کشــــــورش
شکسته بســـی گونه‌گون لشکرش
همین هفته کآمد سپهبد فـــــــراز
همی خواست آمـد سوی جنگ باز
در اندیشه خاقان گرفتار بـــــــود
کش از هر دوسو رزم و پیکار بـود
به هم با مهان انجمن کرد و گفـت
که گردن ندانم چـــــه دارد نهفت
از این پهلوان وز برادر پســـــــر
ندانم چـــــه آورد خواهم به سر
ز دو رویه دشمن ندانم برســــــت
نـــــه پیداست کاختر کرا یاورست
چنانم که سرگشته‌ای روز تنـــــگ
رهش پیش غرقاب وز پس نهنگ
کنون چاره جویید تا چون کنیـــــم
که این خار از پــــای بیرون کنیم
ره آموز و روزه ده و چاره گـــــر
بوند این سه ســـر بی پدر را پدر
بسی رأی زد هر کس از روی کـار
سرانجام گفتند کـــــــای شهریار
چـــــــو آتش نمایدت از دور دود
از آن بـه که سوزدت نزدیک زود
شهان و بـــــــزرگان روی زمین
چه فـرخ پدرت و چه فغفور چین
همه باژ ضحـــــــاک را داده‌اند
ز کامش بـــــــرون گام ننهاده‌اند
فـــــریدون از او به به‌فرنگ و فر
همیدون بــــــه داد و نژاد و گهر
گراو را تو فرمان بری ننگ نیست
ترا با سپهـــــدار او جنگ نیست

هـــر ان ریش کز مرهم آید به راه
تو داغش کنـــــی پیش گردد تباه
همه کاخ و ایوان به بزم و به خوان
بیارای و این پهلوان را بخـــوان
بـــر او بر شمر هدیه چندان ز گنج
کس آسان شود هرچه دیدست رنج
پـــــس آن گه بدو از برادر پسر
بخوان نامه هـــای گله سر به سر
کـــه او خود ز دشمن کشد کین تو
نهد بــــــر سپهر برین زین تو
به‌دست کسان چون توان گشت شیر
نباید تـــــرا پیش او شد دلیر
پسندید خاقان و پیش گــــــوان
بفرمود پاسخ ســــــوی پهلوان
پس از نام و یاد جهان آفـــــرین
ز دل بر سپهبد گرفت آفـــــرین
دگـــر گفت کز باژ و هدیه ز گنج
دهم هــر چه گویی، ندارم به رنج
ســـــزد شاه ایران اگر سرکشیت
که او را چـــو گرد لشکر کشست
اگـــر خواهد از من شه نام جوی
فرستم سرم بـــر طبق پیش اوی
بدیـــــن باژ دو دیده گوهر کنم
ز تن پوستم بـــــدره زر کنم
ولـــــی ارزو دارم از تو یکی
که آری بــــه کاخم درنگ اندکی
بـــــوی شاد یک هفته مهمان من
بیارای این میهن و مان مـــــن
به جای فریدون اگــــر دانی ام
گز این آرزو شــــاد گردانی ام
فرستاده را بــــاره خویش داد
وز انـــــدازه دیبا و زرّ بیش داد
کسی کردش و شـــد فرسته چو باد
پیام آنچه بــــد گفت و نامه بداد
سپهدار از آن گفتهـــا گشت رام
که پیغام بد بـــــا نوید و خرام
ســـــوی شاه با لشکر آغاز کرد
وز ان روی خاقان بشد ســاز کرد
هـــــــزار اسپ از فسیله گزید
دوره ده هـــــزار از بره سربرید
ز گاوان فربه همــــی چهل هزار
ز نخچیر و مرغتن فزون از شمار
دو ره صد هـــــزار دگر گوسفند
همه کشت و بردشت و صحرافکند
پذیره بــــــــه پیش سپهدار شد
چـــو یکجای دیدارشان باز شد()
به بر یکدگر را هـــم از پشت زین
گرفتند این شـــاد از آن آن از این

به یکجای بودند هـــوش هر دوان
همه راه هم پرسش و هـــم عنان
سپهدار با هر که بـــــود از سپاه
نشستند بر خـــوان هم از گرد راه
ز هر خوردنی ســـاز چندان گروه
یکی دشت بـد گردش اندر دو کوه
پـــر از گور و نخچیر کوهش همه
به دشت اندر از گور و آهو رمـــه
به هر گام جامی پــــر از لعل می
طبق‌های نقـــــل و درم زیرپی
رده در رده کاسه و خـــوان و جام
فروزان به مجمر دورن عود خـام
به زیـــــر از طوایف نهفته زمین
ز بر کله در کله دیبـــــای چین
سپاهی ز شهد و شکـــــر ساخته
همه نیزه در دست و تیغ آختـــــه
گروهی بـــــه پیکار رفته فراز
گروهـــی به نخچیر با یوز و باز
ز حلوا به هــــــر صفی میوه‌دار
همه برکشان شکـــــرّ و قند بار
طبق‌ها و جــــام از کران تا کران
به مشک و می اندوده و زعفـران
سپهریست هـــــر جام گفتی مگر
مهش انگبین و ستاره شکـــــــر
کمربسته در پیـــش خوبان پرست
همه باده و بــــاد بیزان به دست
چنان روشن از مـــی بلورین ایاغ
کز او کور دیده به‌شب بی‌چـــراغ
دم نای هـــر جای و چنگ و رباب
پراکنده مستان بـــــر آتش کباب
گرفته خورش‌هـــا همه کوه و دشت
کشان پیشـکار آب و دستاروطشت
به بوی خورش‌هـــــا ددان تاخته
زبر در هوا مــــرغ صف ساخته
نسشته به خــــوان یکسر ایرانیان
همه چینیان پیش بسته میـــــان
شب و روز خاقان پرستش نمـــای
کمربسته پیش سپهبد به پـــــای
جدا خوانش هر روز دادی بـــلاش
یکی ابر بد ویژه دینار پـــــاش
ســــــــر هفته آمد نوندی فراز
که آورد لشکر تکین‌تاش بــــاز
زناکه خروشـــــــی برآمد به ابر
شد آن بزم بر سان کام هژبـــــر
سپهبد به‌خاقان یغـــر گفت چیست
چه‌لشکر رسید و تکین‌تاش کیست
بگسترد خاقان ســــخن سربه‌سر
گله هر چه بدش از برادر پســـر

سپهـــــدار گفت اینست غمری دلیر
کز اینسان از سر خویش سیـــــــر
مـــــن اینجا و او رزمکوش آمدست
همانا که خونش به جوش آمدســت
یکست ابلهان را شتـــــاب و شکیب
سواران بد را چه بالا چه شیــــب
ترا دل بدین غـــــــــم نباید سپرد
که تنها بس او را نریمان گــــــرد
گرش صدهــــــزاراند گردان جنگ
همه درگه جنگ و کین تیز چنـگ
ببینی که چـــون گویم ای شیر هین
که خونشان ستاند به شمشیر کیــن
چنان کن که شبـــگیر با یوز و باز
خرامیم مر جنگ را پیشبــــــــــاز
می و بزم کاینجاست آنجـــــا بریم
نریمان زند تیغ و ما می‌خوریـــــم
من از ویژه‌گردان گزینم هـــــزار
تو بگزین هم از لشکر اندک سوار
بدان تا چـــــــــو اندک نماید سپاه
دلیری کند دشمن، آید بـــــــه راه
مگر ناگهش ســــــــر به دام آورم
وز این کار فرجـــــــام نام آوردم
چـــــــــو پرّ حواصل برآورد زاغ
برافروخت ز ایوان نیلـــــی چراغ
همان نامزد کرد انـــــــــدک سپاه
ببردند و راندند یـــــــک هفته راه
به‌بزم و به‌نخچیر برکوه و دشــت
چنین تا به ژی دیدار گشـــــــــت
بر آن تیغ بژ از بر کوهـــــــــسار
تکین‌تاش با جنگیان ده‌هـــــــزار
بگفتند از ایران دلیری ستـــــــرگ
رسیدست نو با سپاهی بـــــــزرگ
ز خاقان یغر جنگ تـــو خواستست
وز ایران نبرد ترا خاستســـــــــت
ز تیغ بژ آمد به پایین کـــــــــــوه
بزد صف کین با سپه همگـــــروه
نیامدش باک از دلیری که بـــــــود
چو گرد سپه دیـــــــد بشتافت زود

جنگ نریمان با تکین تاش

نریمان بیآمد هـــــــم اندر زمان
به نـــــــزد سپهدار و خاقان دمان
چنین گفت کامروز هـــر دو ز دور
نظاره بـــراین جنگ سازید و شور
شما جام گیرید هـــــــر دو به بزم
که من تیغ خــــواهم گرفتن به‌رزم
اگـــــــــر بخت هشیار یار منست
بدین دشت پیـــــــکار کار منست
از ایرانی و زاولی هــــــر که بود
بفرمود تا صـــــــف کشیدند زود
چو صف زد زدورویه یکسر سپاه
غریو از دل کــــوس برشد به‌ماه
سواری یغـــز غزنی از پیش صف
برون‌زد، دو سر خشتی از کین به کف
یکی تبتی جوشن انــــــدر برش
کلاهی سیه چاپر بـــــــر سرش
به آورد گه‌گشت آن‌گه چو بــــاد
ز میدان به‌زین کوهه برسر نهـاد
ســـوی قلب خاقان به‌کین حمله‌برد
هم از گرد بفکند جنگی دو گـــرد
دو دیگر فکند از ســـــوی میسره
برد باز بـــــــــر میمنه یکسره
یکی ترک دیــــگر ربود از کمین
سوی لشکرش برد و زد بـر زمین
ز شــــــادی گرفتند ترکان خروش
نریمان برآمد ز ترکان به جــوش
بدو گفت از اینسان بـــود کارزار
یکی به‌زما کز سپاهت هـــــزار
ازاین کودک اکنـــون به‌دشت نبرد
نگه کن تو پیکار مردان مــــــرد
یکی نعره زد همـــــــچو شیر یله
که غرّد چو از عــــــزم بیند گله
شباهنگ پیشانـــــــــــی ماه نعل
برانگیخت، گیتی به‌خون کرد لعل
ززخمش همـــی در زمین خم فکند
سپاهــــی بهُک حمله برهم فکند
به‌میدان ز خون چون درآورد جوی
میان دو صف شد هم‌آورد جـــوی
به ناورد بلخی ســـــواری گرفت
سپــــــربازی و نیزهداری گرفت
خروشید کأن تـــــــرک پرخاشگر
که خشتش دو سر بــد، کله چارپر
کجا تا ربایمش هـــــــم در شتاب
بسوزانمش در تـــــــــف آفتاب

همان‌ترک‌بیرون‌زد از صف چوشیر
گزیزنده یاب ابلقی تند زیـــــــــر
میان در کمـــــــــربند مالیده تنگ
به چاچی کمـــان در نهاده خدنگ
خروشـــــــان نمود او ز دور آستی
که پیش ای اگر مرمرا خواستـــی
برانگیخت بــــــاره نریمان گرد
به بازیگری دست ناورد بـــــرد
کمان قبضه و تیـــر و نیزه به‌دست
بسه‌نیزه بگرفت وزه‌رابه شست()
همی‌تاخت پیچـــان به‌گردش عنان
که تیرش زند سینه را یا سنــــان
چویک چندگشت، اندر آمد چودود
زدش نیزه وز پشت ابلق ربـــود
به‌نوک سنان بــــر مه افراختش
زمانی ز هر ســــو همی‌تاختش
پس انداخت از نیــــزه بر قلبگاه
برآمد غو کــــوس از ایران سپاه
چنان نعره‌شان بـــر مه و زهره شد
که مه بی‌دل و زهره بی‌زَهره شـد
سپهدار و خاقان فــــــرخنده نام
به شادیش هر دو گرفتند جــــام
نریمان دگـــرباره از چپ و راست
بگشت‌و از ایشان همآورد خواست
برون تاخت گردی دگر چون هژیر
کمان کرده الماس بارنده ابـــــر
به گردش ز هر سو سواری گرفت
بــــه تیغ و سنان کامکاری گرفت
پس از جــــای مانند تند اژدها
درآمد، بدو کـــــرد خشتی رها
نریمان ســوی چپ عنان برشکست
سوی راست بگـــرفت خشتش به دست
چنان زدش بــــر ناف زخم درشت
که باکوهه زینش بـــردوخت پشت
بیآویخت یکـــسو ز زین سرنشیب
سرش پای شـــد پشت پایش رکیب
به‌میدان دگــــــرباره ناورد کرد
همی کشت هرکه آمـــدش در نبرد
به‌نیزه ز زین مـــــرد برداشتی
هم از بــــر به شمشیر بگذاشتی
مکش، زنده بر بایش از پشت زین
سبک هدیه آور به خاقان چین
بگشتند هر دو چو شیر نژند
گرفتند گاهی کمان، گه کمند
همه ترگ و خفتانشان گشت چاک
فروریخت خنجر، زره گشت خاک

عمودگران چون کمان یافت خم
سنان گشت چوگان و نیزه قلم
سپرها چو بیشه شد از زخم تیر
رخ از رنگ آهن به کردار قیر
سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم
که از زور بر چرمه بنوشت چرم
بزد خنجری بر نریمان گرد
سپر نیمی و اوج ترگش ببرد
گرفت آتش از زخم تیغش هوا
ولیکن ندید آنچه بودش هوا
نریمان به چاره همی زنده جست
گه او را برد نزد خاقان درست
عنان تافت بگریخت پیشش ز جنگ
ببد تا رسید اندرو ترک تنگ
کمند آن گه از پس به باد گریز
میانش اندر افکند و کرد اسپ تیز
فکندش ابر خاک چون بی‌هشان
همی برد تا پیش خاقان کشان
بدو گفت کاین بیم خورده سوار
به هدیه از این کودک خرد دار
از ایرانیان رفت بر چرخ غو
ز کردار آن نو سپهدار گو
سپر برگرفتند و شمشیر تیز
به هم حمله بردند دل پر ستیز
جهان گشت بر چشم ترکان بنفش
فکندند یکسر سلاح و درفش
ز پیش اندرون تیغ کهسار بود
ز بس تیغ گردان خونخوار بود
ز چندان سپه یک دلاور نماند
گریزان برفتند چون سر نماند
همه دشت و که بد پراکنده باز
سلیح و ستوران و آلات ساز
گرفتند سرتاسر ایرانیان
نیآمد به یک موی کس را زیان
وز آن جا سوی شهر پیروز روز
کشیدند نیک اختر و دلفروز
چنان شاددل بود خاقان ازین
که گفتی نهادست بر چرخ زین
تکین‌تاش را برد جایی نهان
سرآورد بروی درنگ جهان
دو هفته در گنج بگشاد شاد
به بزم و به بخشش همی داد داد
به ایرانیان و سپهدار چیر
همیدون به فرّخ نریمان شیر
ببخشید هر هدیه چندان که نیز
نباشد به صد گنج از آن بیش چیز
سپهبد فرستاد نامه به شاه
ز پیروزی و کار آن رزمگاه

ز رزم نریمان یل روز کین
وز آزادی شاه توران زمین
چنینست از دیرباز این جهان
رباینده آن زاین به کین این از آن
نه آشوب گیتی به هنگام تست
که تا بد همیدون بدست از نخست
همانست گیتی و یزدان همان
دگرگونه ماییم و گشت زمان
آیا توشه‌ات اندک و ره دراز
چه سازی چو آیدت رفتن فراز
دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای
از او چون بری آنچه ناورده‌ای
ازاو کام دل در جوانی بجوی
که جوید ز تو کام در پیری اوی
بسی خویش و پیوند تو زیر خاک
همی بینی از پیش و نایدت باک
به دیگر بزرگان نگر تا چه کرد
برآرد همان از تو یک روز گرد
سواریست عمر از جهان در گریز
عنان خنگ و شبرنگ را داده تیز
دو اسپست و مرد دو اسپه به راه
سبکتر به منزل رسد سال و ماه
بدان کوش کایمان به بیرون بریم
که یکسر به گرداب گردون دریم

رفتن گرشاسپ به جنگ فغفور و دیدن شگفتیها

سپهدار چون هفته‌ای سور کرد
از آن پس شد اهنگ فغفور کرد
همه راه خاقان بپرداخته
به هر جای نزل و علف ساخته
سه منزل بدش با سپه رهنمای همی
ورا کرد بدرود و شد بازجای
شد شتابان سپهدار گو
نریمان و زاول گره پیشرو
به مرز بیابانی آمد فراز زمینش
که گفتی جهانیست گسترده باز
همه داغ پای پری
زمانه گم اندر وی از رهبری
نه گردون سپرده درازای او
نه خورشید پیموده پهنای او
به هر سوش دیوی دژ آگاه بود
به هر گوشه صد غول گمراه بود
همان تار پّرنده هزمان ز گرد
چو تیر آمدی در نشستی به مرد
بکشتند از آن غول بسیار و مار
به ده روز کردند از آنجا گذار
رسیدند جایی چراگاه گور
درو شیرگون چشمه آب شور
چو نخچیر از تشنگی در گذار
به نزدیک ان چشمه رفتی فراز
شدی نرم نرم آب آن چشمه زیر
پس آشفته گشتی چو غرنده شیر
بجستی و نخچیر را بی‌درنگ
همان گه بیوباشتی چون نهنگ
پس از یک زمان استخوانهاشپاک
بدی گرد آن چشمه بر تیره خاک
نه بشناخت آن آب را کس ز شیر
نه دانست کز چیست نخچیرگیر
دگر سنگ دیدند کوچک بسی
که چون زآندوبرهم بسودی کسی
همان گاه بادی شگرف آمدی
پس از باد باران و برف آمدی
ولیکن چو زآن جا به بومی دگر
ببردی، نبودی ورا آن هنر
دگر سنگ بد نیز کز بیم نم
چو ابر آمدی برزندی به هم
سبک ز ان هوا ابر بگریختی
نه روز برف و ژاله نه نم ریختی
ز مرز بیابان چو برتر کشید
سپه را سوی شهر ساجر کشید

بزد خیمه با لشکر از گرد شهر
برون شد که گیرد ز نخچیر بهر
در و دشت و که دید زاندازه بیش
رَم گور و آهو و غژغا و میش
همان روز بفکند بسیار گور
به‌خون‌غرقه هرسو همی‌تاخت بور
درختی بَر چشمه‌ساری بدید
عنان ره انجام از آن سو کشید
چو نزدیک‌شدخاست‌یک بانگ‌سخت
زنی دید ناکه که جست از درخت
یکی شیرخواره گرفته به بر
همی تاخت ز آهو به تک تیزتر
بپرسید کاین زن براینگونه چیست
یکی گفت کاین هم چو ما آدمیست
درین بیشها گرد این دشت و کوه
بدینسان بی‌اندازه بینی گروه
چو آهوبه تک همچو مردم به روی
چودیوان به‌ناخن چومیشان به‌موی
ز بن هیچ با ما نگرند رام
بمیرند زود آنچه گیری به دام
از ایشان چو بیمار گردد یکی
برندش براین تیغ کوه اندکی
به شیونگری گردش اندر خروش
برآرند و زی ابر دارند گوش
گرش ابر تیره ز دیده به اشک
بشوید، درستی گرد بی‌پزشک
وگر هیچ باران نبارد ز میغ
بمیرد، به زیر افکنندش ز تیغ
نریمان یکی از درختی ربود
بر پهلوان برد و او را نمود
به ره در همه بازویش خسته کرد
همی بود تا مرد و چیزی نخورد
ز نخچیر چون شد سپهدار باز
بیآمد کس شاه ساجر فراز
فرستاده با هدیه بسیار چیز
به پوزش پیامی نکو داده نیز
که دانم کز ایران به کین آمدی
به پیکار فغفور چین آمدی
من او را یکی بنده کهترم
نگهبان یک مرز ازین کشورم
سه ماهه ز ما تا بدو هست راه
نخستین ازو هر چه باید بخواه
هرآن گه گز او کام تو گشت راست
همه بندگانیم و فرمان تراست
به هر شهر ازین مرز دیگر بپوی
ز هر شاه باژی که باید بجوی
سپهبد سخنهاش بر جای دید
پسندید و آن کرد کاو رأی دید

ز زاول گره هر كه بودند گرد
همان گه به فرّخ نريمان سپرد
به هر شهر فرمود تا با سپاه
بگردد، ز شاهان بود باژخواه

پند دادن گرشاسپ نریمان را

بدو گفت پیش از شدن هوش دار
نگر تا چه گویم به دل گوش دار
جوان را اگر چه سخن سودمند
ز پیران نکوتر پذیرند پند
تو لشکر نبردی دگر زی نبرد
ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
نهاد سپه بردن و تاختن
بیآموز با صّف کین ساختن
چو خواهی سپه را سوی رزم برد
مکن پیشرو جز دلیران گرد
سپه پیش دارد و بنه باز پس
ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسپان ز کار
نباشند سست ار بود کارزار
به دشواری اندر مرو با سپاه
نه بی‌رهنمونان به نادیده راه
همان دیده‌بان دار بر تیغ کوه
به هامون طلایه گروها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ
که باشد قوی با سپاهی بزرگ
به هر گوشه کارآگهان برگمار
نهانش همی جوی با آشکار
ز نخچیر و از می به پرهیز باش
به‌شب دیر خسب و به‌گه خیز باش
چو لشکرگه آید برابر فراز
شبیخون نگه دار و لشکر بساز
بگرد سپه سربه‌سر کنده کن
طلایه ز هر سو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر
بپرهیز و آسان شبیخون مبر
به نوبت ز جاندار وز پاسبان
کسان دار هم گرد و هم مهربان
سپه پاک با ترگ و خفتان کین بدان
شب و روز میدار و اسپان به زین
گه که آراست خواهی مصاف به
منی بفکن از سر گه نام و لاف
داد و دهش دل بیارای و رای
پذیرش کن از نیکوی با خدای
به دشت گل وخار و کند آب و چاه
مکن رزم کافتد به سختی سپاه
همیدون میآرای از آن سو نبرد
که در دیده باد آورد خاک و گرد
وز آن روی کز تیغ کوه آفتاب
دو چشم ترا تیره دارد ز تاب

به جایی گزین رزمگاه استوار
به آب و علف راه نزدیک وخوار
ز پس دار در استواری بنه
برش لشکری رزم را یک تنه
پیاده به پیش ار صف ساخته
سپر در سپر تیغ و خشت آخته
پس از هر سپر هم پی بدگمان
خدنگ افکنی در کمین با کمان
چنان کن که هرنیزه وز روز جنگ
سپردار باشد کمانی به چنگ
به نیزه درون ره چنان ساخته
کزو ناوکی گردد انداخته
به هر ده دلاور یک آتش فکن
نهاده به پیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده
پس پشتشان زنده پیلان رده
صفی راست هربرراه و صفی‌به‌خم
صفی چارسو درکشیده به هم
پیاده چو دیوار بر چای پیش
سواران درآمد شد از جای خویش
گروهی به کوشش میان بسته تنگ
گروهی در آسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه
کمین را ز هر گوشه بربسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست
از ایشان نگردد سپه پای خوست
پر انبوه صندوق پیل نبرد
ز چرخی و از آتش انداز مرد
سران را سزا جای دیدار کن
درفش از چپ و راست بسیار کن
فراوان ز گردان گردنفراز
ز بهر پسین حمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش به
پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
گردون روان قلعه‌ها کن بلند
بر آنسان کز آتش نیاید گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر
پر از گونه‌گون رزم ساز دلیر
ز هر یک چنان ساخته بانگ تیز
کزاو پیل و اسپ اوفتد در گریز
چنان ساز قلبت که از چپ و راست
رسد زود یاور چو فریاد خاست
ممان کارد از قلب کس پیش پای
مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره
بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه
گرفتن سر تیغ و پایان کوه

وگر دشت ساده بود رزمگاه
به هم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود
صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا بدار
که تا مانده گردند ایشان ز کار
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب
به هامون برافکن پراکنده آب
که تا پیل گردد هراسیده دل
نیارد نهان پی از بوی گل
چو آید گه جمله کت بسپرد
رهش باز ده زود تا بگذرد
به پیکان الماس چشمش بدوز
دگر تخت و صندوقش ازبر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش
مراو را فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بدخواه از آن تو بیش
توجایی گزین تنگ برگرد خویش
مجوی از دو سو رزم کآید گزند
ز یک روی بگشای و دیگر ببند
بسازی دگر جوی هر روز کین
کمین نه نهان و همی بین کمین
سپاه ترا دل ده اندر نبرد
همی گرد هر جای با دار و برد
کسی گر به پیکار نام آورد
سر جنگجویی به دام آورد
مراو را به نیکی و خلعت رسان
که تا زور گیرند دیگر کسان
به جنگ آنکه سست آید از آزمون
ورا نام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر
میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی بر او بر گمار
ستوه آورش هر سوی از کار
ز بدخواه در آشتی ساختن
زار بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش به گاه ستیز
هم از بازگشتنش گاه گریز
از او تا نپردازی اندر شکست
سپه را مده سوی تاراج دست
چوبینی که دشمن زپس رخت‌وساز
همی اندک اندک فرستند باز
گر از درد باشند بیمار و سست
گر از خستگی‌ها به تن نادرست
وگر کم بود کس که جنگی بود
وگر از علف راه تنگی بود بود
ور از رزمگه کاهل آیند پیش
حمله‌هاشان نه بر جای خویش

بدین وقت‌ها رأی آویختن
فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند، زنهار ده
که زنهار دادن به پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی
که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن بر گزیندگان ره مگیر
مریز از کسی خون که باشد گزیر
چو تنوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یاز چنگ
به هر کار در زور کردن مشور
که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو ثابت نباشد به جنگ و ستیز
از آن به نباشد که گیری گریز
به جنگ ارچه رفتن زه بهروزیست
گریز به هنگام پیروزیست
چو گویند کز جنگ برگاشت پشت
از آن به که گویند دشمنش کشت
بدّم گریزندگان شب مپوی
چو دشمن شد آواره بیشش مجوی
وگر کار کوشش بباشد دراز
نگردد همی دشمن از جنگ باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر
نهان آبخورشان بیاکن به زهر
فکن تخم بد در چراگاهشان
خسک ریز و چه ساز در راهشان
همه یاد دار آنچت آموختم
که من کین بدین چاره‌ها توختم
بدو پاک بسپرد زاول سپاه
نریمان به شبگیر برداشت راه

رفتن نریمان به توران و دیدن شگفتیها

چو شد هفته‌ای شهری آمدش پیش
کهی نزدش از مه بلندیش بیش
همه که دل خاره سنگین ز آب
بسان گیا رسته زو زرّ ناب
از آن شهریان هر که زآن زر برد
جز اندک نبردند از آن زر خرد
چو بسیار بردندی اندر زمان
بمردندی و جمله دودمان
همه شهر درویش بودند سخت
گیابودشان پوشش و فرش و رخت
ندید اندرایشان ازین سود و رفت
برآمد به کوهی شتابنده تفت
بدو گفت رهبر که گر زین سپاه
کند بانگ یک تن درین تنگ راه
ز باران چنان سیل از افراز و شیب
بخیزد که از عمق باشد نهیب
همیدون چنین گفت است کوهی دگر
که آهن چو ساییش بر سنگ بر
همه این جهان پر ز باران شود
هوا دیده سوکواران شود
کسی کاو بد آن کوه پوید سوار
گرد در نمد نعل اسپ استوار
وگرنه ز باران یکی سیل سخت
بخیزد که از بن برآرد درخت
بر آنسوی که تنگ کوهیست نیز
دو میل اندرو رستنی نیست چیز
در آن تنگ هرکس که دارد خروش
گرد سنگباران ز هر جای جوش
چنین گوید آن کاو ز دانا گروه
که دیوان همی افکنندش ز کوه
سپهدار خاموش ازو برگذشت
دگر پیشش آمد یکی پهن دشت
درو چشمه آب چون خون به رنگ
بر چشمه کرده گوزنی ز سنگ
در آن بوم و بر هر گوزنی که درد
برو چیره گشتی، بماندی ز خورد
دوان تاختی پیش او چون نوند
تن خویش سودی در او بار چند
چوروزش بدی مانده گشتی درست
چو مرگی بدی گشتی افتاده سست
دگر دید شهری نو آیین به راه
کهی نزد او سرش بر اوج ماه
همه سینه کوه بید و خدنگ
یکی بیشه گردش زریر و زرنگ

سر تیغ آن که همه خاک بود
گیاه و گلش پاک ترياک بود
کسی کآن گیا با می خوشگوار
بخوردی، نکردی برو ز هر کار
شهش داشت آن را نگهبان بسی
نماندی که بی هدیه بردی کسی
چو بشنید کآمد نریمان گرد
شد و هدیه بیکران پیش برد
ز ترياک و از گونه‌گونه گهر
ز زربفت چینی و از سیم و زر
سپهبد به جاهش بسی برفزود
فرو آمد آنجا و یک هفته بود
بدان شهر گلزار بسیار بود
یکی چشمه به میان گلزار بود
به پهنا فزون از دو میدان زمین
همه آب آن چشمه چون انگبین
چو خورشید گیتی بیاراستی
یکی بانگ ازآن چشمه برخاستی
همه سنگش از زیر هم در شتاب
دویدی ستادی برافراز آب
چوکردی نهان خور فروغ از جهان
همان سنگ‌ها بازگشتی نهان
از آن چند برد از پی آزمون
سپه راند یک هفته دیگر فزون
یکی بیشه و خوش چراگاه بود
همه بیشه پرنده روباه بود
چو مرغان به پرواز در هر کنار
چه‌بر شخّ و هامون چه‌بر کوهسار
به هر درد پرّش بدی سود و بال
ولیکن بدی شوم بانگش به فال
بی‌اندازه زان روبهان سر برید
وز آن جا بشد نزد شهری رسید
بَر شهر بد ژرف چاهی مغاک بدان
درو چشمه آب چون سیم پاک
چشمه در هر که یک تنگ بار چو
درافکندی از یک رطل تا هزار
کوه آبش از موج بفراختی
ز پس باز بر خشکی انداختی
به خون و به دزدی چو آن مردمان
شدندی به دل بر کسی بدگمان
ببستی شه او را سبک دست و پای
در آن چشمه انداختی هم به جای
شدی، گر گنهکار بودی، تباه
فتادی برون، گر بدی بی‌گناه
دگر دید دشتی همه کند مند
در آن دشت سهمن درختی بلند
تنش سبز وشاخش همه چون زریر
به زیرش یکی چشمه آبی چو قیر

چو پیچان رسن برگ‌های دراز
فروهشته زو تا به هامون فراز
زنخچیر هرچ اندر آن دشت و کوه
به بیماری اندر بماندی ستوه
ویدی بشستی در آن چشمه تن
ز پیش درخت آمدی چون شمن
خروشان پرستیدن آراستی
نشستی گهی، گاه برخاستی
درست ار شدی در زمان باز جای
و گر نه بمردی فتادی به جای
ز نخچیر کز گرد او مرده بود
دو پرتاب ره چرم گسترده بود
نه بربیخ وشاخش نه بربرگ و بار
نکردی ز بن آتش تیزکار
همه دشت با شیر و گرگ و پلنگ
بد ازگرد او غرم و آهوی و رنگ
نه با آهوان یوز را بد ستیز
نه از شیر مرغوم را بد گریز
به شهری دگر نزد رودی رسید
به هر سوش مردم پراکنده دید
میان غلیژن زبر وز فرود
همه پشم جستند از آن ژرف رود
کز آن هر که دارد چو ز ابر بلند
برو آتش افتد نباید گزند
همه بنده‌وار آمدندش ز پیش
ببردند از آن پشم از اندازه بیش
همان جایگه دید مردی دورنگ
سپید و سیه تنش همچون پلنگ
سه چشمش یکی بر فراز ودو زیر
به‌دندان چوخوکان به‌ناخن چوشیر
ز گردش رده مردمان بی‌شمار
بسی کژدم زنده از پیش و مار
همی خورد از آن کش گزندی نبود
وزآن هر چه او را بزد مرد زود
سبک زآن پلنگینه دیو نژند
به خنجر سر و دست بیرون فکند
به جای دگر دید دو بیشه تنگ
ازاین‌سو طبرخون وزآن سوخدنگ
بَر هر دو بیشه یکی برز کوه
برآن کوه کپی فراوان گروه
به گردش بسی چشمه نفت و قیر
فرازش چو دریا یکی آبگیر
به دشت اندرون شهری آراسته
چو گنجی پراکنده از خواسته
همه مردمش را فزون از شمار
از آن کپیان برده و پیشکار
ز زیور همه غرق در سیم و زر
بسا کی ز گل برنهاده به سر

به بازار چون بنده فرزند نیز
در آن شهر بفروختندی به چیز
هم اندر زمان کس بَر شاه کرد
ز کاری که بایستش آگاه کرد
نبد شاه را ز اختر نیک بهر نریمان
به پیکارش آورد لشکر ز شهر
بیاورد لشکر به جنگ
زمانه بدان پادشا کرد تنگ
به کم یک زمان زان سپاه بزرگ
بد افکنده بسیار گردد سترگ
گرفتندش و لشکر آواره گشت
همه شهر با خاک همواره گشت
ز تاراج آن شهر وز گنج شاه
توانگر ببودند یکسر سپاه
بدین سان دو ماه اندر آن مرز شاد
همی گشت و بسیار درها گشاد
بسی شهر و بتخانه تاراج کرد
بسی شاه را بی‌سر و تاج کرد
بسی مرد گردافکن پهلوان
که از گرز بشکستشان پهلوان

نامه گرشاسپ به فغفور چین

و زآن سو همان روز کاو رفته بود
سپهبد نبیسنده را گفت زود
یکی نامه آکنده از خشم و کین
بیارای نزدیک فغفور چین
بگو باژ و ساو آنچه باید بساز
چو خاقان یغر پیش آی باز
وگرنه به پای اندر آرم سرت
نهم بر سر از موج خون افسرت
چو گریان بتی گشت کلک دبیر
زسیمش تن و، سرزمشک و عبیر
به نوشین دو لب برزد ازمشک دم
ز پر سرمه دیده ببارید نم
سرشکش همه گوهر و قیر شد
گهر دانش و قیر زنجیر شد
تو گفتی که تند اژدهایی ز زرّ
که بر گنج دانش نهادست سر
از آن گنج یاقوت و درّ خرد
همی از بر سیم برگسترد
از آغاز چون کلک درقار زد
رقم بر سرش نام دادار زد
خداوند دانای پروردگار
ز دیده نهان وز خرد آشکار
جهان چون یکی پادشاهیست راست
بر این پادشاهی مر او پادشاست
زمین هست گنجش همیشه به جای
زرش رستنی، چرخ گردان سرای
هوا و آتش و آب فرمانبران
شب و روز یک و، سپاه اختران
بر هر یکی دانشش را رهست
وز ایشان هر آنچ آید او آگهست
دگر گفت کاین نامه نغزگوی
ز گرشاسب زاول شه نامجوی
به نزدیک فغفور فرخ نژاد
که ماچ ین وچین سربه‌سر زوست شاد
بدان ای ز شاهان توران زمین
دلت کرده بر اسپ فرهنگ زین
که تخت شهی دیگرآیین گرفت
زمانه ره فرّه دین گرفت
فریدون فرّخ به گرز نبرد
ز ضحاک تازی برآورد گرد
ببردش به کوه دماوند بست
به جایش به تخت شهی برنشست
بیاراست از داد و خوبی جهان
به فرمانش گشتند یکسر شهان

فرستاد مر کاوه را رزمکاو
به خاورزمین از پی باژ و ساو
وزین سو مرا گفت برکش سپاه
به فغفور شو باژ وساوش بخواه
شنیدی که در کاول و مرز سند
چه‌کردم چه‌در خاور و روم و هند
چه باشیر و پیل و چه بادیو و گرگ
چه با اژدها رفته در کام مرگ
چه کس را نبد تاب من روز کین
ترا هم نباشد به دانش ببین
مکن آنچه زو رنج کشور بود
پس از جنگ فرجام کیفر بود
بمالدت دست زمان گوش بخت
چو از ما رسد مالشی برتو سخت
به فرمان شاه آی با باژ پیش
چنان کن که خاقان وز آن نیز بیش
پیام آنچه گفتن ز بر تا فرود
چو فرمان بری باد بر تو درورد
به کوره خرد در ربیر کهن
همی کرد پالوده سیم سخن
خطش گفتی و خامه درّ بار
که ازمشک مورست و ازرزّ مار
همه دانه مور از او گهر
همه زهر مارش عبیر و شکر
چوقرطاس پوشید مشکین زره
بزد بر کمربند زرین گره
سپهبد زبان آوری نغز گوی
برون کرد و بسپرد نامه بروی
نشست شه چین به جندان بدی
که شهری نبودی که چندان بودی
هزاران هزار از یلان سپاه
به درگاه برداشت بی‌گاه و گاه
وز آن جز که دستور و سالار بار
ندیدی به سالی ورا یک دو بار
بد آراسته شهرش از گونه‌گون
ز شش میل ره گردش اندر فزون
همه خانها برهم افراشته
به صد رنگ هر خانه بنگاشته
سپاهی و شهریش با دسترس
نبود اندر آن شهر درویش کش
چو ششماهه ره بوم توران زمین
به شاهی ورا بود زیر نگین
سرایی بدش سر کشیده به ماه
درازا و پهنا دو فرسنگ راه
ز خاراش دیوار و بوم از رخام
در او کوشکی یکسر از سیم خام
هر ایوان در آن کوشک از لاژورد
زبر جزع و بومش همه زرّ زرد

ز یاقوت و از گوهر آبدار
هر ایوان پر از صد هزاران نگار
کشیده میان سرای از فراز
منقش یکی پرنیان پهن باز
چو بر وی فکندی فروغ آفتاب
ز گوهر گرفتی جهان رنگ و تاب
در ایوانش از زرّ تختی که شاه
نشستی بر آن شاد در پیشگاه
یکی گرزن از گوهر آمیخته
ز بالای تختش درآویخته
بر افراز گرزن زیا قوت و زرّ
یکی نغز طاووس بگشاده پر
زمان تا زمان بانگ برداشتی
ز بالای شه بال بفراشتی
به تاجش بر از کام دُرّ خوشاب
فشاندی و از دُم بر او مشک ناب
چو از ره فرستادهٔ سرفراز
بیامد بر شاه توران فراز
ز دروازه تا درگه شه دو میل
دو رویه سپه دید و بالا و پیل
کشیده به درگاه گرگ و نهنگ
به زنجیرها بسته شیر و پلنگ
ز دهلیز تا پردهٔ شهریار
فروزنده شمع از دو رو صد هزار
فرستاده چون چهرهٔ شه بدید
زمین بوسه داد آفرین گسترید
یکی کارگه ساخت از هوش و مغز
ز دیبای دانش به گفتار نغز
ز جان پود کرد و ز فرهنگ تار
ز اندیشه رنگ و ز معنی نگار
همی بافت در یکدگر تار و پود
بگفت آنچه بود از پیام و درود
ز پوزش چو پرداخت نامه بداد
دبیر آنچه بود اندرو کرد یاد
چنان گشت فغفور از آن نامه تند
که از حدّتش گشت الماس کند
کمان دو ابرو به هم بر شکست
به تیغ زبان برد دشنام دست
بدو گفت شاهت گه نام و لاف
که باشد که راند زبان بر گزاف
زمین نیست گرد سپاه مرا
نه خورشید یک بارگاه مرا
اگر گنج سازم بیابان خشک
کنم سنگ او گوهر و ، ریگ مشک
سواراند گردم هزاران هزار
پراکنده را کس نداند شمار
زخویشان هزار و صدو شصت و پنج
به نزدم شهان اند با تاج و گنج

از ایشان دو صد راست زرّینه کوس
که دارند بر چرخ گردان فسوس
چو خواهد جهان خور به زرآب شست
ز گیتی بر این بوم تابد نخست
در این شهر بتخانه دارم هزار
که هر یک به از گنج او شست بار
همه کشورم کان سیمست و زر
کُهشن معدن لاژورد و گهر
درختش طبر خون و بیشه خدنگ
گیا سنبل و عود و بیجاده سنگ
پری چهرگانش بُت دلنواز
ددش یوز و مرغانش طوطیّ و باز
یلانش کمند افکن و گردگیر
سوارانش دوزنده سندان به تیر
ز خاکش روان سیم خیزد چو آب
فتد ز آهوش نافۀ مشک ناب
برویدش زرّ چون گیا از زمین
ببارد ز میغش سرشک انگبین
طرایف همیدون ز گیتی فزون
هم از خسروی دیبۀ گونه گون
دگر جوشن و ترگ و درع گوان
سپرهای مدهون و برگستوان
زما چین و چین تا به جیحون مراست
بزرگی ز هر شاهی افزون مراست
به رزم اژدهای سرافشان من ام
به بزم آفتاب درفشان من ام
خدایست کز من مه و برترست
دگر هر که او مر مرا کهترست
پسر را فرستاده ام رزمساز
که از هر سویی لشکر آرد فراز
چو او در رسد ساز ایران کنم
همه بوم تا روم ویران کنم
فرستاده گر کشتن آیین بُدی
سرت را کنون خاک بالین بدی
زبان یافت گوینده اندر سخن
چنین گفت کای شاه تندی نکن
بسی راندی از گفت بی سود و خنج
اگر پاسخ سرد یابی مرنج
مزن زشت بیغاره ز ایران زمین
که یک شهر او به ز ما چین و چین
به هر شه بر از بخت چیر آن بود
که او در جهان شاه ایران بود
به ایران شود باژ یکسر شهان
نشد باژ او هیچ جای از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست
خرید از شما بنده هر کس که خواست
ز ما پیشتان نیست بنده کسی
و هست از شما بنده ما را بسی

وفا ناید از ترک هرگز پدید
وز ایرانیان جز وفا کس ندید
شما بت پرستید و خورشید و ماه
در ایران به یزدان شناسند راه
ز کان شبه وز گٌه سیم و زر
ز پولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامهٔ گون گون
به ایران همه هست از ایدر فزون
سواران ما هم دلاورترند
یکی با صد از چینیان همبرند
شما را ز مردانگی نیست کار
مگر چون زنان بوی و رنگ و نگار
هنرتان به دیباست پیراستن
دگر نقش بام و در آراستن
فروهشتن تاب زلف دراز
خم جعد ر ا دادن از حلقه ساز
سراسر به طاووس مانید نر
که جز رنگ چیزی ندارد هنر
خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ
نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ
اگر خور بر این بوم تابد نخست
چه باشد نه تنها خور از بهر تست
وگر بر کران جهانی رواست
زیان چیست کاندر میان شاه ماست
ز تن جای ناخن به یک سو برست
دل اندر میانست کاو مهترست
ز پیرامن چشم خونست و پوست
میان اندرست آنکه بیننده اوست
تو گر چه بزرگی و با تاج و تخت
فریدون مِه از تو به فرهنگ و بخت
نشان بر فزونیّ گنج و سپاه
همین بس که هست او ز تو باژ خواه
اگر شب دو صد ماه گیتی فروز
نتابد همان چون در خشنده روز
هنر ها سراسر به گفتار نیست
دو صد گفت چون نیم کردار نیست
نباید ترا شد به پیکار او
که اینک خود آمد سپهدار او
اگر کوهی از کوهه در رزمگاه
به نیزه ربایدت چون باد کاه
چه نازی به چندین بت و بتکده
که فردا بود پاک بر هم زده
دگر باره فغفور شد تیز خشم
برافراخت تاج و برافروخت چشم
بر اندش به خواری و زخم درشت
بدرّید و بنداخت نامه ز مشت
دو ره صدهزار از یلان برشمرد
به مهتر پسر داد خاقان گرد

پذیره فرستاد پرخاشجوی
پسر سوی پیکار بنهاد روی
فرستاده زی پهلوان شد ز پیش
ز فغفور گفت آنچه بُد کم و بیش
خبر داد دیگر که لشکر به جنگ
فرستاد و اینک رسیدند تنگ
سواران کین توز بی حدّ و مر
فرستاد همراه با یک پسر

جنگ نریمان با پسر فغفور چین

نریمان سپاه از ره آورد بود
همان گاه خواندش سپهدار زود
یل زاولی ده هزار از شمار
گزین کرد وز ایرانیان شش هزار
بدو داد و کارش همه کرد راست
بدو گفت کاین رزم دیگر تراست
نریمان یل رفت و لشکر کشید
برابر چو نزدیک خاقان رسید
بزد خیمه و صد سوار از سران
گزین کرد کین جوی و کند آوران
به رسم طلایه برفت از سپاه
همی کرد مر چینیان را نگاه
سواری هزار از دلیران چین
طلایه بُدند اندر آن دشت کین
به هم باز خوردند و رزمی بخاست
که گیتی به زیر و زبر گشت خواست
همه درع گردان شد از ریز خون
چه بر چشمه نو حله لاله گون
نریمان میان بست مر جنگ را
عنان داده مه نعل شبرنگ را
گرفت از دلیران یکی را کمر
برآورد و زد بر سواری دگر
بکشت آن دو را و دگر ره به کین
دو تن را گریبان گرفت از کمین
به هم بر سر و گردن هر دو گرد
همی کوفت تا مغزشان کرد خرد
همی تاخت زینسان چو غرّنده میغ
نه بایست گرزش نه خشت و نه تیغ
به چشم مه اندر همی گرد زد
ز زین مرد بربود و بر مرد زد
گریبان سی مرد زینسان به مشت
گرفت و چهل تن بدان سی بکشت
بماندند بیچاره ترکان ز کار
ندیدیم گفتند از ینسان سوار
چو زینسان کشد مرد جنگی به مرد
چه آرد به شمشیر و گرز نبرد
یکی نیمه شد کشته بی تیغ تیز
نهادند دیگر سراندر گریز
خبر یافت خاقان سبک بر نشست
دژم شد چو دید از طلایه شکست
همه گیتی از خون در آغاز بود
اگر کوه اگر دشت اگر غار بود
ندید از بنه رزم را رای و روی
که بنهفت شب روی گیتی به موی
نریمان ز سوی دگر باز گشت
ببودند تا تیره شب در گذشت

چو گشت آینه رنگ روی سپر
دراو مهر رخشنده بنمود چهر
گرفتند هر دو سپه تاختن
کمین کردن و صفّ کین ساختن
ز منجوق و از گونه گونه درفش
شد آذین زده روی چرخ بنفش
به ابر اندر از کوس فریاد خاست
ز هر سو چکاکاک پولاد خاست
همه آسمان گرد لشکر گرفت
همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
ز خون عیبه ها لاله کردار شد
سنان ارغوان تیغ گلنار شد
به هر گوشه بُد گنبدی خاسته
هوا را به گلشن بیاراسته
همه گنبد از گرد گردنکشان
گلشن قطرهٔ خنجر سر فشان
ز بس ترگ پاشیده هامون به چهر
درفشان چو در شب ستاره سپهر
زده کله بر کشته کرکس در ابر
طمع کرده روبه به مغز هژبر
ز گه دیدبان دیده بگماشته
به هامون یلان نعره برداشته
بدینگونه تا شب نیامد فراز
نچیدند کس دامن رزم باز
چو آن آتشین گوی را تیره شب
فرو خورد چو هندی بوالعجب
دو لشکر ز جنگ آرمیدند و جوش
طلایه همی داشت هر گوشه گوش
تن خسته بستند و شستند پاک
نهفتند مر کشته را زیر خاک
سُته بود دشمن ز جنگ و ستیز
گرفتند هم در دل شب گریز
نیارست بودن در آن دشت کس
نشستند یک روزه ره باز پس
بر آن مرز شهری دلارام بود
که آن شهر را خامجو نام بود
در شهر لشکر بیاراستند
ز هر گوشه دیگر سپه خواستند
چو زد آتش از کورهٔ سبز تاب
شد آن تازه گلهای گردون گلاب
طلایه رسانید زود آگهی
که از چینیان گشت گیتی تهی
ز چندان سپه نیست بر جای کس
مگر خیمه ای چند بر پای و بس
خروش از دلیران ایران بخاست
پس گردشان برگرفتند راست
به روز دگر ناگهان گرمگاه
رسیدند در لشکر کینه خواه

طلایه نخستین به هم برزدند
پس آن گه بر انبوه لشکر زدند
چنان سخت شد جنگ هر دو گروه
که در لرزه افتاد از آن دشت و کوه
جهان شد ز صندوق پیلان جنگ
پر از آتش انداز و تیر خدنگ
همی زهر زخم پرند آوران
برآمیخت با مغز کند آوران
شد از تفّ خنجر دل خاره موم
ز زهر سنان باد گیتی سموم
فروهشت دامن ز خورشید گرد
بلا بر نوشت آستین نبرد
در ایران بُد آشوب و در روم جوش
به چین خاست گرد و به خاور خروش
چو دریای خون شد سپهر برین
درو کوه کشتی و لنگر زمین
تو گفتی شبست از سیاهی زمان
سنان ها ستارست گرد آسمان
نریمان برون تاخت از صف سمند
به یکدست تیغ و به دیگر کمند
چو دیوی که گردد ز دوزخ رها
بدین دستش آتش بدان اژدها
چپ و راست هامون نوشتن گرفت
به گرد هم آورد گشتن گرفت
سر تیغش از دل دم آشام شد
کمندش بر اندامها دام شد
گهی کشت یک یک از اندازه بیش
گهی خیل خیل اندر افکند پیش
ز کشته همه دشت پر پشته کرد
یلان را ز بس زخم سر گشته کرد
بدانست خاقان که یک یک به جنگ
ندارند در رزم با او درنگ
دو صد تن گزید از دلیران چین
به یک سوی لشکر شد اندر کمین
سواری بفرمود تا جنگجوی
شدش پیش و بنداخت خشتی بروی
پس از وی گریزان سر اندر کشید
بیآمد چو نزد کمینگه رسید
همان گاه خاقان کمین بر گشاد
سپه زی نریمان به کین سرنهاد
ز گردش چو دیوار پولاد بست
گرفتند و بروی گشادند دست
ببارید چندان برو گرز و تیغ
که در سال باران نبارد ز میغ
نترسید و خنجر برآهخت گرد
به خاقان نخست از همه حمله برد
تنش را به یک زخم ماند از کمین
یکی نیمه بر زرین یکی بر زمین

از آن پس تن افکند بر دیگران
همی زد به تیغ و به گرز گران
همه دشت از ایشان سر افکند و دست
به یک بار بر قلبشان بر شکست
دلیران ایران پس گرد چیر
همی حمله کردند غرّان چو شیر
سر کشته خاقان ز پیش سپاه
ببردند بر نیزه تا قلبگاه
به ترکان غریو اندر افتاد پاک
فکندند یکسر تن از زین به خاک
کلاه و کمر ها بینداختند
خروشیدن و مویه بر ساختند
فکندند منجوق و کوس نبرد
گریزان برفتند پر خون و گرد
دو بهره شده کشته و دستگیر
دگر خستهٔ خنجر و گرز و تیر
در شهر بستند یک باره تنگ
ز دروازه بردند بر باره جنگ
ز پیرامن شهر صف زد سپاه
نهادند هر سو یکی رزمگاه
ببد باره پر دایره سر به سر
ز بس جوشن و گونه گون سپر
بپوشید باران سنگ آفتاب
ز پیکان فرو ریخت پرّ عقاب
چنان نوک ناوک همی مغز دوخت
که بر سر همی ترگ ازو برفروخت
ز پولاد بد پنجه ها بی شمار
کمندی ز هر پنجه در استوار
کجا باره ز انبه بپرداختند
خم پَنجه در باره انداختند
به دو مرد جنگی به دیوار بر
همی تاخت چون غنده بر تار بر
نریمان سپر زود بر سر گرفت
بَر در شد و گرز کین برگرفت
همی کوفت تا در همه پاره شد
تن افکند در شهر و بر باره شد
بپرداخت دیوار از انبوه مرد
فرو زد به باره درفش نبرد
نهادند لشکر به تاراج سر
همه شهر کردند زیر و زبر
بکشتند چندان از آن جایگاه
ز کشته بُد از بوم و بر بام راه
همه کاخ و بتخانه ها گشت پست
شکسته بت و سرنگون بت پرست
به هر کس یکی گنج آراسته
رسید از بت و گونه گون خواسته
چو بردند پاک آنچه بایسته بود
زدند آتش اندر همه شهر زود

به هر کاخی اندر هوا باد تفت
شراعی زد از دیبهٔ زرّ بفت
جهان پاک از آتش چنان بر فروخت
که زیر زمین گاو و ماهی بسوخت
بر آمد ز هامون به چرخ بنفش
دفشنده هر سو درفشان درفش
چو باغی شد آن شهر پر نوسمن
عقیقین درختان و سیمین چمن
به زیرش زر و پوش سوسن نشان()
زبر ابری از مشک بُسّد فشان
چو جوشنده دریائی از سندروس
بخارش همه زیرهٔ آبنوس
تو گفتی زمین زر گدازد همی
هوا زرد بیرم طرازد همی
چو از شهر جز خاک چیزی نماند
نریمان دگر روز لشکر براند
به یک روزه ره بر فرو آرمید
ببد تا جهان پهلوان در رسید

آگه شدن فغفور از کشتن پسر

وز آن روی چون گشت خاقان تباه
شد این آگهی نزد فغفور شاه
فکند افسر از سر به سوک پسر
به زیر آمد از تخت بر خاک سر
همی خورد یک هفته بر سوک درد
پس آن گه بر آراست کار نبرد
سپهبد بُدش سرکشی یل فکن
قلا نام آن گرد لشکر شکن
سواری که در چینش همتا نبود
به زور و دلش کوه و دریا نبود
بدادش صد و سی هزار از سران
تکینان لشکرش و نام آوران
به جرماس پور برادرش زود
نوندی بر افکند چون باد و دود
که آمد سپهدار جنگی قلا
به دریای کوشش نهنگ بلا
فرستادمش تا بود یاورت
گه جنگ تنها بس او لشکرت
تو با او به پیکار ایرانیان
ببند از پی کین خاقان میان
بدین رزم اگرت آید از بخت راست
یکی نیمه از چین به شاهی تراست
قلا رفت و هم یار جرماس شد
به هم خشمشان زهر و الماس شد
دو ره صد هزار از سران سترگ
کشیدند در هم سپاهی بزرگ
به شهر کجا پیش رفتند باز
خبر یافت گرشاسب ز آن رزم ساز
نریمان و زاول گره را به جنگ
فرستاد و کرد او همان جا درنگ
به مرز کجا نزد یک روزه راه
رسیدند یک جای هر دو سپاه
برابر کشیدند صفّ نبرد
بر آمد ز جنگ آوران دار و برد
دل کوس کین تندر آواز شد
سر تیغ با برق انباز شد
زمین را دل از تاختن گشت چاک
بیاکند کام نهنگان به خاک
ز درع نبرد و ز گرد کمین
زمین گشت گردون و گردون زمین
ز برگستوان دار پیلان مست
همه دشت بُد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود و ترگ
بر آنسان که خندد بر امید مرگ

ز دریا به دریا شد از جنگ جوش
ز کشور به کشور رسیده خروش
ز زخم یلان تیغ کین سر دِرو
سپاه یلان را سنان پیشرو
سواران به گرداب خون اندرون
گوان غرقه گه راست گه سرنگون
ز جنبش زمین پاک ریزان شده
چو مستان که افتان و خیزان شده
بمانده دل شیر گردون دو نیم
چو روبه شده شیر هامون ز بیم
گرفته سوی چرخ جان ها گذار
ز خنجر دمان خون چو ز آتش بخار
سه روز اینچنین بود پیکار سخت
نگشت از دلیران یکی چیر بخت
چهارم چه شد کار پیکار دیر
سر آمد سران را سر از جنگ سیر
نریمان زد اندر میان دو صف
به کف گرز و از خشم پاشنده کف
بر انگیخت تند ابرش زودرس
همی زد چپ و راست وز پیش و پس
به هم زخم برگاشت با اسپ مرد
به هر حمله انباشت گردون به گرد
ز ترگ سواران و از مغز پیل
همی رفت آواز گرزش دو میل
زره پوش در صف شدی رزم کوش
برون آمدی باز مصقول پوش
کفش چون کف میفشاران شده
چکان خون از او همچو باران شده
قلا دید در لشکر افتاده نوف
از آن زخم و آن حملهٔ صف شکوف
بر افراخت از قلب یال یلی
برون زد چمان چرمهٔ جز غلی
به دستش یکی برق کردار تیغ
چو الماس بارنده بیجاده میغ
خروشید کای مرد جنگی بایست
که از جنگ برگشتنت روی نیست
سرآمد جهانت به سیری ببین
که روزت همین است روی زمین
چه نازی بدین اسپ و این خود و ترگ
کت این تخت خونست و آن تاج مرگ
نهنگی گهربار دارم به کف
که گیتی چو آتش بسوزد ز تف
دمش زهر تیزست و الماس چنگ
خورش خون و دریاش میدان جنگ
هم اکنون نگون ز اسپ زیر آردت
به یک دَم ز تن جان بیو باردت
نریمان بخندید و گفت از گزاف
چه شوری، هنر باید اینجا نه لاف

نترسم من از کبک یافه درای
که اشتر نترسد ز بانگ درای
هم اکنون ز مغز تو ای نیم تور
کنم کرکسان را بدین دشت سور
ترا گر نهنگیست در جنگ چیر
از آن به عقابیست با من دلیر
عقابی که تا او شدست آشکار
بچه مرگ دارد روان ها شکار
هوا رزمگه کوهش این ابر شست
درختش کمان آشیان ترکشست
هم اکنون ز زینت آورد زیر گل
به چنگال مغزت به منقار دل
بگفت این و ابرش به خشم وستیز
به گردش در انداخت چون چرخ تیز
دو خمّ کمان نون و زه دال کرد
خدنگش عقاب سبکبال کرد
به تیری که پیکان او بید برگ
فرو دوخت بر تارگ ترک ترگ
به خاک اندر از زین نگون شد قلا
ببارید بر جانش ابر بلا
بشد تا مگر نام گیرد به جنگ
بشد جانش و نام نآمد به چنگ
دل و پشت ترکان شکست از نهیب
گریزان گرفتند بالا و شیب
پس اندر دلیران ایران به کین
گشادند بر خیل ترکان کمین
فکندند چندان گروه ها گروه
که از کشته شد پشته هر سو چو کوه
گرفتار آمد ده و شش هزار
سلیح و ستوران گذشت از شمار
همه دشت بُد ریخته خواسته
ز کشته جهان گند بر خاسته
سوی بیشه جرماس تنها برفت
همی تاخت تند اسپ چون باد تفت
درختیش پیش آمد اندر گریز
برون داشته زو یکی شاخ تیز
بر افتاد حلقش بر آن شاخ سخت
برفت اسپ و او کشته شد بر درخت
سپاهش نبود از وی آگاه کس
که هرکس غم خویش دانست بس
هر آن گه بیآمد زمانه فراز
نگردد به مردی و اندیشه باز
کرا چشم دل خفت و بختش غنود
اگر چشم سر باز دارد چه سود
نریمان چو پردخت از آن رزمگاه
به گرد کجا خیمه زد با سپاه
بُد اندر کجا نامور مهتری
نگهبان آن مرز نیک اختری

چو بر چینیان دید کآمد شکن
مهان هر چه بودند کرد انجمن
دژم گفت هر کاو سر انجام کار
نبیند، بپیچاندش روزگار
سپاهی چنین رزم ساز ایدرست
ز پس بیست چندین دگر لشکرست
به خاقان و جرماس و جنگی قلا
نگر کاین سپهبد چه کرد از بلا
به هر شهر کش جنگ و پیکار بود
شد آن شهر با خاک هموار زود
ستیز آوری کار اهریمن است
ستیزه به پرخاش آبستن است
همان به که زنهار خواهیم از اوی
بدان تا نباشد ز ما کینه جوی
چنین گفت هرکس که فغفور چین
نباید که دارد دل از ما به کین
فغستان خاقان و گنج ایدرست
بدان گر رهیم این سخن در خوراست
چو مهتر به هم رأیشان دید راست
سزای نریمان بسی هدیه خواست
شدش پیش با خیل مه زادگان
تن خویش کرد از فرستادگان
پرستش کنان آفرین کرد و گفت
که بادت به مهر اختر نیک جفت
همی مهتر شهر گوید که من
ترا بنده ام واین بزرگ انجمن
شدست آن که فرزند شاه کجاست
تو کشتی پدر او ندانم کجاست()
درستست دیگر به نزدت خبر
که فغفور شه راست این بوم و بر
ازو باز پرداز و از چین نخست
پس آنگه تن و جان ما پیش تست
به پیمان که ایمن بود بت پرست
به بتخانه ها کس نیازند دست
سپهدار گفت ایستادم بر این
مرا با شما نیست پیکار و کین
نیارم فغستان خاقان به رنج
سپارید هرچ ایدرش هست گنج
سوی شهر بسته مدارید راه
که تا هر چه خواهد بخّرد سپاه
بر این دست بگرفت و خطش بداد
بیاراست آن شهر یکسر به داد
یکی گرد گرد سپه برفکند
خروشید هر سو به بانگ بلند
که با شهر کس را به بد کار نیست
چو باشد مکافاش جز دار نیست
همه گنج خاقان که بُد در نهان
بر آورد بیش از بهای جهان

به پشت هیونان بختی هزار
همی هفته ای رخت بردند و بار
پراکنده بتخانهٔ گونه گون
بدان شهر در بود سیصد فزون
همه چون بهشت نو آراسته
به گوهر در و بام پیراسته

داستان قباد

گوی بُد هنرمند نامش قباد
از اهواز گردی فریدون نژاد
همی گشت با چاکران گرد شهر
که گیرد ز دیدار آن شهر بهر
به بازار بتخانه ای نغز دید
که بود از بلندی سرش ناپدید
زمین جزع و دیوار ها لاژورد
درش زرّ و بیحاده بر زرّ زرد
به دهلیز گه طاقش از آبنوس
که بُرجش همی ماه را داد بوس
همه خَم طاق از گهر پرنگار
دراو بسته قندیل زرّین هزار
بَرِ در ز مرمر دو دکان زده
به هر یک بر از بت پرستان رده
به مجمر فروزان همه مشک ناب
شده دود چون میغ بر آفتاب
شد از بس گهر خیره چشم قباد
بینباشت مغزش ز بس مشک باد
در آن خانه شد خواست نگذاشتند
شمن هرچه بُد بانگ برداشتند
که نزد خدایان ما بار نیست
نه هم کیشی ، ایدر ترا کار نیست
قباد هنرجوی بُد تند و تیز
برآهخت خنجر به خشم و ستیز
بدان چاکران گفت یکسر دهید
ز خون بر سر هر یک افسر نهید
از آن بت پرستان بیفکند هفت
همه چاک زد پردهء زرّبفت
همه شهر از آن درد بریان شدند
به فریاد نزد نریمان شدند
فرستاد گرد سپهبد به جای
یکی سرور از خادمان سرای
بدو گفت بردار کن هر که هست
بشد خادم و دید بتخانه پست
همه شهر با گریه و سرد باد
خروشان گرفته قبای قباد
شده چاکرانش از گهر بارکش
بتی زرّ پیکر کشان زیر کش
نیارست بد کرد کاو از سپاه
بُد از ویژگان فریدون شاه
چه شورست گفت این که انگیختی
که خاک از بر تارکت ریختی
سپهبد ترا دار فرمود جای
برو نزد او زود و پوزش فزای

قباد از بزرگی بر آشفت و گفت
به ایران و توران مرا کیست جفت
فریدون درشتم نگوید سخن
که یارد مرا گفت بردار کن
ز تو بی بهاتر کجا خواست کس
که ببریده پیشی و بدریده پس
کئی تو که با من بوی همزبان
که نز خیل مردانی و نز زنان
سپهدار را داد خادم خبر
که هست آن قباد فریدون گهر
اگرچه مرا دست دشنام برد
ترا نیز هم چندیی بر شمرد
ببخشی گناهش به از دار و بند
نباید که گردد شهنشه نژند
نریمان بر آشفت و دشنام داد
به خادم دگربار پیغام داد
که گر فریدون خود شه فرّخ اوست
ز دار اندر آویزش آهخته پوست
ندا کن که آن کس که بر مهترش
کند سرکشی، این رسد بر سرش
ورا با گروهش به هم هرکه بود
همان جا کشیدند بر دار زود
خوی زشت فرجام کار این کند
همه آفرین باز نفرین کند
خوی زشت دیوست و نیکو پری
سوی زشتخوی نگر ننگری
همیشه دَرِ نیک و بد هست باز
تو سوی دَرِ بهترین شو فراز
چو بشنید گرشاسب کار قباد
پسندید و گفت این بود راه پیمان گذر
نریمان نبودی مرا هم گهر
اگر کردی از راه پیمان گذر
چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین
که این هر دو مه ز آسمان و زمین
چو یار گنهکار باشی به بد
به جای وی از تو بپیچی سزد
در آن هفته نخچیروانی ز دشت
بدان سو که جرماس بُد بر گذشت
بدیدش ز شاخی در آویخته
ز سر مغز و خون بر زمین ریخته
چو شاه کجا آگهی یافت راست
فرستاد کس وز نریمان بخواست
نهفتش به دیبا و کافور و مشک
تنش سوخت در آتش عود خشک
بَرِ شه فرستاد خاکسترش
بگفت آنکه بر سر چه راند اخترش
چه باید به گیتی چنین رنج برد
که آنکس که بی رنج بُد هم بمرد

جهان آن نیرزد بَرِ پُرخرد
که دانایی از بهر او غم خورد
گرت غم نماید تو شو کام جوی
می آتش کن و غم بسوزان بروی
از آن پخته می لعل کن جام را
که پخته کند مردم خام را
کرا با خمار گران تاب نیست
ورا چون کباب و می ناب نیست
همی می خور از بُن ، مخور هیچ درد
که می سرخ دارد دو رخسار زرد
جهان باد دان باده برگیر شاد
که اندر کفت باده بهتر ز باد
لب ترک و شادی و رامش گزین
کت اندر جهان رأی به نیست زین
گرت رأی آن نیست بیدار باش
پرستندهٔ پاک دادار باش
همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان و تن خویش را
چنان زی که مور از تو نبود به درد
نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد

رفتن نریمان به شهر فغنشور

نریمان از آن پس چو یک مه نشست
هر آنچ آمدش گنج خاقان به دست
به سالار شهر کجا برشمرد
بنه نیز هرچ آن نشایست برد
بدو گفت چون عمم آید فراز
همیدون بدو پاک بسپار باز
وز آنجا دو هفته بیابان و دشت
سپرد و ز مرز کجا بر گذشت
به شهر فغنشور شد با سپاه
بزد خیمه گردش هم از گرد راه
فرستوه شاه فغشور بود
کز اختر به شاهیش منشور بود
بفرمود پیکار و بر باره شد
همه شهر با او به نظاره شد
نریمان همان روز در مرغزار
همی گشت بر گرد لشکر سوار
چو پیل دونده یکی گاو میش
همی تاخت خیلی در افکنده پیش
چپ و راست حمله برآراسته
همه باره زو خنده برخاسته
نریمان چو دیدش پس از اسپ جست
سروهاش بگرفت هر دو به دست
به یک زور گردنش بر تافت تفت
سرش را بکند و بیفکند و رفت
شد از بیم بر چشم شه تیره هور
به دل گفت با این که شورد به زور
بشد جان جرماس و جنگی قلا
چرا من شوم خیره پیش بلا
چو تازه گل روز پژمرده شد
چراغ سپهر از پس پرده شد
بسازید صد تخت زیبا ز گنج
ز دینار چین بدره پنجاه و پنج
ستاره سرا پردهٔ زرّبفت
به بر گستوان و زره پیل هفت
چهل خیمه ساده ز چرم پلنگ
ستاره ده از دیبهٔ رنگ رنگ
هزار اشتر از بختی و جنگلی
دو صد اسپ تاتاری و جز غلی
صد از ریدگ ترک و دلبر کنیز
سلیح و طرایف ز هر گونه چیز
چو خورشید بر شیر بنهادگاه
میان پیشش اندر بخم کرد ماه
همه برد پیش نریمان گرد
به مهر آفرین کرد و بر وی شمرد

بدو گفت ما پیش تو بنده ایم
کِه و مِه دل از مهرت آکنده ایم
به شهر اندرون هر چه خواهد سپاه
به داد و ستد برگشادست راه
از آغاز کن کار فغفور راست
پس آنگه ز ما هر چه خواهی تراست
سپهبد پسندید و بگشاد چهر
بپیوست با او به یک جای مهر
به بزم و به نخچیر و چوگان و گوی
زمانی نبودی جدا هیچ از وی
چنین گفت یک شب فرستوه شاه
که دارم یکی خوب نخچیر گاه
گه و دشتش آهو گله به گله
همان یال پرورده گور یله
گوزنان و غُرمان شده تیز دَن
به شورش درون شیر با کرگدن
چو فردا شود چاک روز آشکار
سزد گر بدان جای جویی شکار
می و بزم و نخچیر در هم زنیم
دمادم نبید دمادم زنیم
به هر باده ز آغاز شب تا به بن
از آن دشت نخچیرشان بُد سخن
ببودند مست و بخفتند شاد
به آرامگه جمله تا بامداد
چو از دیدهٔ روز پالود خواب
درنگ شب قیرگون شد شتاب
پگه دشت نخچیر برداشتند
ز گردون مه گرد بگذاشتند
خزان بد گه برگ ریزان رزان
جهان سبز بیرم به زردی رزان
ز درّ و گهر تاک رشته نمای
زمین زرّ گداز و هوا سیم سای
سر که سپید و رخ دشت زرد
خم باده لعل آبدان لاژورد
رسیده به جای سمن بادرنگ
سترده ز چهر سمن باد رنگ
کلنگان ز پر ساخته دستبند
خروشان زده صف در ابر بلند
شکاری برآمد ز بالا و زیر
صف غرم و آهو بُدو گرگ و شیر
ز شاخ گوزنان رمه در رمه
زمین بیشه ای گشته عاجین همه
ز باران هوا همچو ابر بهار
ز خون تذروان زمین لاله زار
دمان یوز بازان بر آهو بره
نگون ساخته چرخ بر کودره
به ناورد هر جای خرگوش و سگ
ستوران به خوی غرقه مانده ز تگ

گرفته سوی کبک شاهین شتاب
ز خون کرده چنگل عقیقین عقاب
فتاده غو طبل طغری در ابر
گریزان ز گرد سواران هژبر
ز گُه دیده بان نعره برداشته
کمین آوران گوش بفراشته
چو گردی شده یوز کش در نبرد
بود ترگ زرّین و خفتانش زرد
همه زرد خفتانش در رزمگاه
ز خون گشته پر نقطهای سیاه
نهاده بر آهو سیه گوش چشم
جهان چون درخش از کمینگه به خشم
سر گوش قیرین چو نوک قلم
نشان پی اش بر زمین چون درم
سپهدار در حمله بر شیر و گرگ
به پیکان همی ریخت الماس مرگ
گه افکند نخچیر بر دشت و راغ
گهی زد به غالوک در میغ ماغ
سر گور بود از کمندش به دام
دلِ شیر شمشیر او را نیام
بیفکند شش گرگ و جنگی دو شیر
دل تشنه هامون ز خون کرد سیر
نشستند از آن پس میان فرَزد
همی بر گرفتند کار از میزد
به زیر آب و زافراز بارنده برگ
میانشان سر شیر و دندان کرگ
به کف جام و در گوش بانگ رباب
بر آتش سرین گوزنان کباب
همان جا که مرز فرستوه بود
دزی جای دزدان نستوه بود
دزی سرش بر اوج رخشنده مِهر
رَه پُر خمش نردبان سپهر
ز بالاش گفتی که در ژرف چاه
فلک چشمه و چشم ماهیست ماه
به سالی شدی مرغ از او بر فراز
به ماهی رسیدی از او زیر باز
نریمان بپرسید کاین دز کراست
فرستوه گفت ای رذ راه راست
یکی دزد رهدار با مرد شست
درین دز بر این کوه دارد نشست
ز گاوان و از گوسفندان همه
ز شهرم ربودست چندین رمه
زمان تا زمان کاروان ها برد
پیی جز به تاراج و خون نسپرد
بر این کوه ره نیست از پیش و پس
همین یک تنه راه تنگست و بس

همه ساله خیلی برین کوهسار
نشینند و ندهند کس را گذار
سپهدار گفتا رهمانت ازین
کنم راست این کوه و دز با زمین
کمین را دو صد گرد سرکش بخواند
به بیغولها در نهان در نشاند
ز هر گوشه ای گفت دارید گوش
چو من زین سر گُه بر آرم خروش
شما سر همه سوی بالا نهید
مترسید از راست وز چپ دهید
همان گه بپوشید خفتان کین
ز بالا قبا کرده زربفت چین
به دستار شاره بپوشید ترگ
نهان زیر در گرز بارنده مرگ
بیآمد چو شد تنگ با تیغ کوه
زدند از برش بانگ تند آن گروه
کزاین سان براین گُه چه پویی دلیر
مگر هستی از سرت یک باره سیر
برین رای تو چیز دُزدیدنیست
و یا رای این کوه و دِز دیدنست
چنین گفت کز دشت نخچیر گاه
به سالارتان نامه دارم ز شاه
از آن شاره سربند و چینی قبای
نهانش نیاورد کس را بجای
چو آمد بَر تیغ کهسار و بُرز
بزد نعرهٔ تند و بفراخت گرز
سپه یکسر آواش بشناختند
خروشان سوی تیغ گُه تاختند
ز دز نیز دزدان همه پیش باز
دویدند و پیوست رزمی دراز
ز تفّ تَبر و آتش تیغ و تاب
برون تاخت از خاره آهن چو آب
چنان هر کمر جوی خون در گرفت
کِه گُه چادر لعل در سر گرفت
بر آن راه داران چو شد کار تنگ
برفتند در دز گریزان ز جنگ
سپه صف زد از گِرد دِز چار سو
دل مِهر و مه رزم کرد آرزو
ز پیکان کین آتش انگیختند
به هر جای لاتو در آویختند
هوا گشت زنبور خانه ز تیر
شد از سنگ باران رخ خور چو قیر
همی جنگ عراده از هر کران
ببارید بر مغز سنگ گران
همان ابر که بار() پیکار ساز
که بارانش از زیر بُد بر فراز
درختیست گفتی روان قلعه کن
ازآهن ورا برگ و شاخ از رسن

براو آشیان کرده مرغان جنگ
چه مرغان کشان مرگ منقار و چنگ
هرآن مرغ کز وی به پرواز شد
ز زخمش سر کوه پُر ماز شد
بُن باره سر تا سر آهون زدند
نگون باره بر روی هامون زدند
به رخنه سپه سر نهادند زود
ز دزدان بکشتند هر کس که بود
به سالار دزدان چو بشتافتند
به کنجیش در خانه ای یافتند
تنی ده ز یارانش با او به هم
به دشنه دریدند دل در شکم
نریمان یل هر چه چیزی شگفت
در آن دز بد از خواسته ، بر گرفت
دِز آن گه فرستوه را داد باز
کشیدند زی شهر با کام و ناز

خبر یافتن فغفور از کشتن جرماس و قلا

وز آن روی جرماس و جنگی قلا
چو ماندند بی جان به چنگ بلا
ز هر در خبر نزد فغفور شد
دژم گشت و ز آرام دل دور شد
یکی هفته با درد و با سوک بود
از آن پس تکین تاش را خواند زود
دوباره چهل بار بیور هزار
گزین کرد گردان خنجر گذار
برایشان ز خویشان دو سالار کرد
دو صد پیل با هر یکی بار کرد
شتابنده فرمود تا رزم ساز
همه پیش گرشاسب رفتند باز
دگر لشکری بی کران بر شمرد
که آید به جنگ نریمان گرد
بد اندر کجا پهلوان سپاه
که آمد نوند نریمان ز راه
خبر داد کز نزد فغفور چین
سپاهی بی اندازه آید به کین
درازای لشکرگه آن سپاه
به نزد عقاب ار بپّرد دو ماه
بیابان یکی گام بی مرد نیست
همه چرخ یک برج بی گرد نیست
سوی من دگر لشکری رزم ساز
برون کرد خواهم شدن پیش باز
ز دو روی پیشست پیکار سخت
بکوشیم تا مر کِرا یار بخت
به پاسخ سپهدار گفتش که هیچ
مبر غم تو رزم آر و مردی پسیچ
به هر کار بیدار و بشکول باش
به شب دشمن خواب فرغول باش
دو چندان اگر لشکر آید به جنگ
به یک حمله شان بیش ندهم درنگ
کنم کارزای به روز ستیز
کز او باز گویند تا رستخیز
ده و شش هزار دگر نامجوی
به یاری فرستاد نزدیک اوی
یکی نامه شاه کجا در نهان
بیآورد زی پهلوان جهان
که سالار فغفور چین داده بود
نهفته پیامش فرستاده بود
که چون با سپه گردن افراخته
بیایم ، کنم صفّ کین ساخته
تو زآن سو بزن بر بُنه با سپاه
به شمشیر از ایرانیان کینه خواه

سپهبد ورا گشت از آن مِهر دوست
بدانست کز دل هواخواه اوست
بسی دادش امید و چندی نواخت
هم آنجا که بُد کار لشکر بساخت
که بُد شهر با لشکری یار او
همه خشنو از خوب کردار او
چو بدخواه با لشکر اندر رسید
برابر ستاره به مه بر کشید
یکی پیل بُدش از سپیدی چو عاج
ببست لز برش تخت صندوق ساج
گزین کرد گردی هزار از سران
برافراخت از کوهه گرز گران
سوی چینیان رفت تا بنگرد
درفش سران یک به یک بشمرد
جهان دید یک سر رده در رده
شراع و درفش و ستاره زده
ز هر سو سرا پرده از رنگ رنگ
همان خرگه و خیمهای پلنگ
طلایه چو دیدش سبک تاختند
به یک جای پیکار برساختند
سپهبد برانگیخت پیل از نخست
ز ترکش خدنگی دو شاخه بجست
یکی را زد افتاد بر گردنش
سرش را چو گویی ربود از تنش
دگر دید تازان سواری دلیر
سبک جست با خنجر از پیل زیر
زدش بر سر و ترگ و خفتان کین
به دو نیم شد مری با اسپ و زین
طلایه چو دیدند بگریختند
کس از بیم جان در نیاویختند
جهان پهلوان نیز برگشت باز
که شب تنگ بُد نبد رزم ساز
تن کشتگان هر دو زآن دشت کین
به سالار بردند ترکان چین
دل هر دو سالار از آن خیره شد
جهان پیش چشم یلان تیره شد
بر افکند هر یک نوندی به راه
یکی نامه با کشتگان پیش شاه
که گفتند گرشاب سست است و پیر
ببین زخمش اینک به تیغ و به تیر
به پیکان سر از تن رباید همی
به تیغش ز یک تن دو آید همی
از ایران سپاهست بسیار مر
همه جان فروشان پیکارخر
سوارانش چونان که روز نبرد
ز دریا به گردون برآرند گرد
به نوک سنان روم بر چین زنند
به گرد مه از نیزه پرچین زنند

پیاده چو بندند درهم سرای
نه پیچند اگر موج خیزد ز جای
تو گویی که دیوار صف بسته اند
اگر چون درخت از زمین رسته اند
به آهون زدن در زمان از شتاب
سبکتر ز ماهی روند اندر آب
اگر در بیابان بَر ریگ و سنگ
نشان سازی از حلقهٔ خرد تنگ
به زودی ز صد میل ره بیشتر
بر آن حلقه ز آهون برآرند سر
سپهکش چو گرشاسب گرد دلیر
که نخچیر او گرگ و دیوست و شیر
ز هامون به پیل اندرون روز کین
درآید چو چابک سواری به زین
یکی نیزه زآهن به چنگ اندرون
تو گویی که هست آسمان را ستون
کجا کوفت برکوه گرز گران
در آن زخم گه بگذرد کاروان
پیاده کند بیش جنگ و نبرد
بر آرد ز گردان گه حمله گرد
ولیکن به بخت تو شاه بلند
پَس نامه نزد تو باشد به بند
چو شب تیغ مَه برکشید از نیام
به ادهم برافکند زرین ستام
ز هر دو سپه خاست بانگ جرس
طلایه همی گشت بر پیش و پس
همه شب دلیران ایران و چین
در آرایش رزم بودند و کین

رزم گرشاسپ با سالار فغفور

چو زد روز بر تیره شب دزدوار
سپیده برآمد چو گرد سوار
هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد
چو رخسار بد دل زمین گشت زرد
دو لشکر به پرخاش برخاستند
برابر صف کین بیاراستند
برآمد دم مهرهء گاودم
خروشان شد از خام رویینه خم
زمین ماند از آرام و چرخ ازشتاب
به که خون گشاد از دل سنگ آب
دم بد دلان و تف تیغ و تیر
برآمیخت چون آتش و زمهریر
سر نیزه را شد ز دل مغز و ترگ
زبان کشته شمشیر و گفتار مرگ
تو گفتی هوا بد یکی سوکوار
زمین کشتهٔ زارش اندر کنار
غَو کوس بودی غریوش به درد
سنان ها مژه اشک خون جامه گرد
به هر گام بد مغفری زیر پی
پر از خون چو جامی پُر از لعل می
شده تیغ در مغز سر زهرسای
سنان از جگر بر دل اکحل گشای
دل و چشم بد دل به راه گریز
دلیران شده مرگ را هم ستیز
زخم کرده خرطوم پیلان کمند
به یال یلان اندر افکنده بند
یکی را به دندان برافراخته
یکی را به زیر پی انداخته
همی تاخت گرساشب بر زنده پیل
همی دوخت دل ها به تیر از دو میل
چنان چرخ پرگرد و پر باد کرد
که گردون که بد هفت هفتاد کرد
بُدش پنجه بر نیزهٔ آهنین
شدی در میان سواران کین
بدان نیزه از پیل درتاختی
ز زینشان به ابر اندر انداختی
به هر سو که از حمله کردی هوا
چو پرّنده مردم بدی در هوا
سوی قلب ترکان به پیکار شد
به کین جستن هر دو سالار شد
به نیزه یکی را هم اندر شتاب
ربود از کمین همچو آهو عقاب
زدش زابر بر سنگ تا گشت خُرد
بیفکند از این گونه بسیار گرد

همه هر سوی از حمله بر پشت پیل
بینباشت از چینیان رود نیل
چنین بود تا روز بیگاه شد
ز شب دامن رزم کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بردمید
درو چشمهٔ زرد شد ناپدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز
طلایه همی گشت شیب و فراز
همه شب ز بس بیم ایرانیان
نیارست ترکی گشادن میان
همی هر کس از ترس آتش فروخت
یکی خسته بست و یکی کشته سوخت
چو چشمه ز دام دم اژدها
برافروخت وز بند شب شد رها
از او چرخ بر تیغ گُه رنگ زد
تو گفتی که دینار بر سنگ زد
دو لشکر دگر ره به کین آمدند
دلیران ز بستر به زین آمدند
برآمد ز کوس و تبیره غریو
ز بیم آب شد زهرهٔ نره دیو
پر از شیر و شمشیر شر رزمگاه
از آهن قبا و ز آهن کلاه
دمید از دل عیبه آتش برون
ز چشم زره چشمه بگشاد خون
زخشت و شل و ناوک سرکشان
ز بر چرخ گفتی شد آتش فشان
ز خون از در و دشت بنشت گرد
شنا بُرد در خون همی اسپ و مرد
ز خرطوم پیلان همه دشت و غار
به هر گام چون پوست افکنده مار
گراینده بازوی کندآوران
همی ریخت زهر پرند آوران
سپاه آهنین باره ای بُد دو میل
همه برج آن باره از زنده پیل
ز بس خنجر و ترگ در تیغ تیغ
ز هر قطره خون بشد میغ میغ ()

جادوي كردن تركان بر ايرانيان

چنين بود يک هفته پيوسته جنگ
جهان گشت بر چينيان تار و تنگ
بد از خيلشان جاودان بی شمار
گرفته بی اندازه پرّنده مار
به افسونگری بر سر تيغ کوه
شدند از پس پشت ايران گروه
همی مار کردند پرّان رها
نمودند ار ابر اندرون اژدها
تگرگ آوريدند با باد سخت
پس از باد سرما که درّد درخت
بد از سوی توران زمين افتاب
وز اين سو ز سرما همی يخ شد آب
چنان گشت کز باد بفسرد شخ
همه دشت و گه برف گسترد يخ
درخش جهنده جهان برفروخت
سياه ابر با چرخ دامن بدوخت
بر ايرانيان خواست آمد شکست
که بيکار شدشان ز پيکار دست
خبر يافت از جاودان پهلوان
فرستاد چندی دلاور گوان
برايشان ز ناگه کمين ساختند
سرانشان به خنجر بينداختند
همان گه ز سرما جهان پاک شد
همه تنبل جاودان پاک شد
بر کار يزدان کيهان خديو
چه دارد بها کار جادو و ديو
همه گيتی ار دشمن تست پاک
چو ايزد نگهدار باشد چه باک
سپهدار بر پيل هم در زمان
خروشيد و پيش صف آمد دمان
که گرتان دليريست جنگ آوريد
نه در جنگ نيرنگ و رنگ آوريد
همی اژدها ز ابر سازيد و سنگ
چنان کودکان را نماييد رنگ
بَر ما دمان اژدهای نبرد
کمند يلان است در تيره گرد
همان خشت و تيرست مار بپر
فسونگر سواران پرخاشخر
تگرگ فشاننده باران تير
دم بد دلان زان شده ز مهرير
به نام خدای سروشی سرشت
به شهريور و مهر و ارديبهشت
به فرّ فريدون و ارجش به هم
به گاه و گه شاه هوشنگ و جم

که از من رهایی در ین کار زار
نیابید کس ناشده کار زار
بزد خشت سالارشان را ز زین
فکند و ، به ایرانیان گفت هین
کرا بر سر آید دم رستخیز
به ایران نخواهید بردن گریز
سر از کین ابر کوهه زین نهید
به تیغ و به گرز و و تبرزین دهید
مرا گونه پیری ببستی به جای
به تنهایی آوردمیشان ز پای
دو لشکر نهادند دل ها به مرگ
بیارید تیر از دو سو چون تگرگ
چو بُد جنگ چندی به تیر خدنگ
پس از تیر با نیزه کردند جنگ
پس از نیزه زی تیغ کین آختند
پس از تیغ کشتی فرو ساختند
زده دست از کینه بر یکدگر
یکی در گریبان یکی در کمر
به دشنه یکی گشته سینه شکاف
به خشت آن دگر باز درّیده ناف
سرانجام شد روز ترکان درشت
به ناکام یکسر بدادند پشت
یکی ترکش انداخت دیگر کلاه
گریزان برفتند بی راه و راه
پس اندر نشستند ایرانیان
گشاده به کین دست و بسته میان
همه ره بد افکنده پنجاه میل
گرفتند تیرست و پنجاه پیل
ز خرگاه و از خیمه رنگ رنگ
ز شمشیر و از ترکش پُر خدنگ
ز دیبا و از آلت گونه گون
همه گرد کردند یک مه فزون
چنان توده ای گشت بر چرخ و ماه
که دیدی ازو دیده یکماهه راه
ز پیرامنش زرد و سرخ و بنفش
زده گونه گون پرنیانی درفش
تو گفتی که کوهیست پُر لاله زار
شکفته درخت اندرو صد هزار
سپهدار از او بهر شه برگزید
دگر بر گرفت آنچه او را سزید
ببخشید بهر د گر بر سپاه
سوی جنگ فغفور برداشت راه

داستان دهقان توانگر

دهی دید در راه در دشت و راغ
بی اندازه پیرامنش کشت و باغ
مِه ده پذیره شدش با گروه
بیاراست بزمی به فرّ و شکوه
ورا میهمان داشت با مهتران
پراکنده نزل و علف بی کران
به هر کس چنان هدیه دادن گرفت
کزاو ماند گرد سپهبد شگفت
چه مردی بدو گفت کاین دستگاه
شهان را بود بر فزونی و گاه
چنین داد پاسخ که دهقان به کار
چو از کشت شد وز گله مایه دار
براو بی زیان بگذرد سال پنج
بیابد بر از هر چه برداشت رنج
نباشد شگفت از ره باستان
که از سیم و زر باشدش آستان
توانگر چو من نیست ایدر کسی
ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خوش همی هر چه دارم به ناز
نپایم که گیتی نپاید دراز
توانگر که او را نه پوشش نه خورد
چه او و چه درویش با گرم و درد
همه شادی آنراست کش خواستست
کرا خواسته کارش آراستست
بسان درختیست گردنده دهر
گهی زهر بارش گهی پای زهر
به چشم سر آیدت حور بهشت
به چشم دل از دیو دارد سرشت
یکی خانه آباد هرگز نکرد
که از ده فزون بر نیآورد گرد
درو خوش دو تن راست چون بنگری
به غم نیست این هر دو را رهبری
یکی آنکه از رأی و دانش تهیست
دگر آنکه باچیز و با فرهیست
مه ده منم و این ده ایدر مراست
از ایران پدر مادرم از کجاست
خداوند این کشتورز و گله
به من شاه چین کرد این ده یله
مرا شادمان داشت فغفور چین
بر او کردم اندر جهان آفرین
سپهدار نیز ارش باشد پسند
ز تاراجم ایمن کند وز گزند
هر آنچش هوا بُد سپهدار داد
وز آنجا سپه راند هم بامداد

به منزل سراپرده چون برکشید
ز دهقان یکی نامه اندر رسید
که زنهار شاها بدین مرد پیر
ببخشای و من بنده را دست گیر
کنیزی بُدم چنگساز از چگل
فزاینده مهر و رباینده دل
به مشکوی سرو بهاری سرای ()
به بزم اندر آوای بلبل سرای
به پیری جوان بودم از ناز او
شده دل به دستان و آواز او
بر او بر کسی ز آن سپه شیفتست
ز پنهانش بُر دست و بفریفتست
جهان پهلوانش گر آرد به دست
فرستم به جایش پرستار شست
اگر یابم آن زاد سرو روان
تن مرده را داده باشی روان
دژم شد جهان پهلوان چون شنید
بسی در سپه جست و نامد پدید
سرایی یکی دید کش پرده بود
پس خیمه اندر نهان کرده بود
به چین هر دو بگریختن خواستند
نهانی چو ره را بر آراستند
شد این آگهی زی سپهبد درست
سبک هر دوان را گرفت و بجست
کنیزک پدید آمد اندر قبای
میان بسته چون ریدگان سرای
زره کرده پوشش به جای حریر
کمر همچو دربسته مژگان چو تیر
دو مشکین کمند از بر گرد ماه
گره کرده در زیر پَرّ کلاه
مراو را ز صد گونه خوبی و ناز
فرستاد نزدیک بهمرد باز
همان جا به درگاه دهقان پیر
ببارید بر بنده باران تیر
سرش را ز تن برد و بردار کرد
تنش را خور گرگ و کفتار کرد
وز آن جا به شهر فغفور شد
بر آسود و از رنجگی دور شد
به بدرود کردن فرستوه شاه
در آن هفته بُد با نریمان به راه
همان روز کآمد سپهبد فراز
وی آمد هم از راه زی شهر باز
ز نزل و علف هر چه بودش توان
بیاراست و آمد بَر پهلوان
بسی هدیه های نوآیینش داد
همیدون یکی گاو زرینش داد
نگارش ز یاقوت و دُرّ خوشاب
درونش بیاکنده از مشک ناب

ز نو ارغوان وز سپرغم به بر
یکی افسرش برنهاده به سر
بدو گفت داریم ما هر کسی
در این گاو مروای فرّخ بسی
ورا سال گیریم از اختر به فال
بدو فرّخت باد گوییم سال
به زرّش چنان کاو نکاهد زرنگ
مکاه و مسای از فراوان درنگ
به گوهرش بادی گرامی چنوی
بدین بوی گیتی ز تو مشکبوی
بدینسان سپر غم چو آن ارغوان
سرت سبز و رخ لعل و بختت جوان
پذیرفت از او پهلوان سترگ
بر آن فال بر ساخت بزمی بزرگ
سه روز از می ناب برداشت بهر
به روز چهارم بیامد به شهر
همه کوی و بازار گشتن گرفت
به هر جای بتخانه ای بد شگفت
یکی بتکده دید ساده ز سنگ
چهل ناخشه هر یک ار بیر رنگ
به هر ناخشه بر چهل لاد نیز
ز جزع و رخام و ز هر گونه چیز
درو گنبدی آبنوسی بلند
ز گوهر نگار وی از زرّ بند
چراغ فروزنده گردش هزار
به آلت همه سیم و بسد نگار
ستونی میانش در از لاژورد
خروسی بر او کرده از زرّ زرد
ز هر سو در آن گنبد آبنوس
زدی هر زمان یک خروش آن خروس
چو مُردی چراغی شدی او فراز
به منقار بفروختی زود باز
یکی حوض زیر ستون از رخام
برش بسته دگانی از سیم خام
بتی بر وی از سنگ بنشاسته
به پیرایه و افسر آراسته
به پیکر چو مردی نشسته به جای
سرافراخته گرد کرده دو پای
شمن گرد وی خیل از چینیان
سترده ز نخ پاک و بسته میان
دویدند زی پهلوان هر که بود
جدا هر کسش نو پرستش نمود
در آن انجمن دید پیری کهن
بپرسیدش از کار آن بت سخن
به پاسخ چنان گفت پیر آن زمان
که هست این خدای آمده ز آسمان
به دل هر چه داریم کام و هوا
چو خواهیم ازو زود گردد روا

برآورد گرشاسب از خشم جوش
چنین گفت کای گمره تیره هوش
یکی نا توان چون بود کردگار
نه گویا نه بینا نه دانا به کار
خدای جهان کردگارست و بس
که بر ما توانا جز او نیست کس
یکی کز سپهر روان تا به خاک
جهان یکسر او آفریدست پاک
نه چون کرد رنج آمدش زو به چیز
نه گر بر گِرد رنجی آیدش نیز
به یک بنده بدهد سراسر جهان
ندارد به کاهش زمان جهان
بدان تا بداند دل راهجوی
که ارجی ندارد جهان پیش اوی
ره بت پرستی هم از شیث خواست
که از مرگ چون گشت با خاک راست
به شاگردی اش هر که دلشاد بود
دل و دانش و دینش آباد بود
چنان پیکری را نهادند پیش
پرستیدنش ره گرفتند و کیش
کنون نیز هر جا که شاهی بود
دگر دانشی پیشگاهی بود
چو میرد بتی را به هم چهر اوی
پرستش کنند از پی مهر اوی
ز دوزخ ندان جاودان رستگار
کسی را که این باشدش کردگار
دگر ره شمن گفت کای نیکنام
خدای تو چندست و دینش کدام
چنین داد پاسخ که پیدا و راز
یکست ایزد داور بی نیاز
سپهر او برآورد و این اختران
همو ساخت بنیاد این گوهران
تن و جان ما را به هم یار کرد
خرد را بدین هر دو سالار کرد
گوا کرد بر بنده گوینده راست
دو گیتی براو مر یکی بی گواست
چو از پادشاهیش یاد آیدت
دگر پادشاهی به باد آیدت
رَه دینش آنست کز هر گناه
بتابیّ و فرمانش داری نگاه
به هستیش خستو شوی از نخست
یکییش ز آن پس بدانی درست
به پیغمبرش بگروی هر که هست
نیاویزی از شاخ بیداد دست
بدانی که انگیز شست و شمار
همیدون به پول چنیود گذار
عنان سخن هر کسی کاو بتافت
سر رشتهٔ پاسخش کس نیافت

بماندند خيره دل از پيش اوی
گرفتند بسيار کس کيش اوی

آمدن فغفور به جنگ نریمان

سوی لشکرش پهلوان رفت باز
به پیکار فغفور بر کرد ساز
وز آن سو سپه را چو فغفور شاه
فرستاد زی پهلوان کینه خواه
به در بر همیشه هزاران هزار
سپه داشت گردان خنجر گزار
هزار و صد و شصت شه پیش اوی
بدند از سپاهش همه خویش اوی
ازو چارصد را به پرده سرای
زدندی همه کوس و زرّینه نای
بدش رسم هر روز فرشی دگر
ز شاهانه دیبای چینی به زر
یکی دست زیبای او جامه نیز
یکی خوب دوشیزه دلبر کنیز
بد از شهر ها سیصد و شست و پنج
ز گردش سراسر چو آکنده گنج
خراج یکی شهر هر بامداد
رسیدی بدو از ره رسم و داد
هر آن کار و رایی که انداختی
بگفت ستاره شمر ساختی
بخوان برش هر روز چون شش هزار
بدی مرد در بزم هم زین شمار
به جایی که رفتی برون با سپاه
به رزم ، ار به بزم ، ار به نخچیرگاه
ز خویشان و از ویژگان هفت کس
بدندی ز پیرامنش پیش و پس
چنان یکسر از جامه و اسپ ساز
بدان تا کس از بُن نداندش باز
بدش کوشکی یکسر از آبنوس
بدان کوشک از زرّ هفتاد کوس
چو از شب شدی روی گیتی دژم
مر آن کوس ها را زدندی به هم
همه شهر از آواز آن سر به سر
کس از خانها شب نرفتی به در
که هر سو کس شاه بشتافتی
بکشتی روان هر که را یافتی
به رزم نریمان چو شد کار سخت
در گنج بگشاد و بر بست رخت
هیونان بختی ده و شش هزار
به هم ساخت با آلت کارزار
چهل گاو گردون ز زر بار کرد
دو صد دیگر از دیبه انبار کرد
بفرمود تا هر که در کشورش
شهی بود با لشکر آمد برش

ببستند بر پیل صندوق و کوس
ز گرد آبگون چرخ گشت آبنوس
سپاهی فراز آمد از چین ستان
به رزم از یلان هر یکی کین ستان
نه از مرگشان باک نز تیغ تیز
نه از آب بیم و نه زآتش گریز
به مردی یگانه به کوشش گروه
بر زخم سندان برِ حمله کوه
به دل شیر تند و به تن پیل مست
به کین برق تیز و به تیر ابردست
فزون ز ابرشان ناوک انداختن
هم از بادشان تیزتر تاختن
بد اسپ از گیا بیش وز ریگ مرد
از اختر سپاهش بد از چرخ گرد
ز رنگین سپرها در و دشت و راغ
چنان گشت کز گل به نوروز باغ
ز هر پیکری بود چندان درفش
که از سایه شد روز تابان بنفش
یکی نیستان بود پر پیل و کرگ
ز نیزه نی اش پاک وز تیغ برگ
ز پیروزه تختی به زر کرده بند
نهادند بر چار پیل بلند
بر آن تخت بنشست فغفور شاه
ز بَر چتر و بر سر ز گوهر کلاه
فرازش درفشی درفشان چو شید
به پیکر طرازیده پیل سپید
سرش طغری و تنش یکسر ز زرّ
ز یاقوت چشم از زبرجدش بر
بتی بودش از زرّ گوهر نگار
فراوان بر او برده لؤلؤ به کار
ببردش که تا گر شود کار سخت
کندش او گه رزم پیروز بخت
ز پیش سپه پیل تیرست و شست
شده زیر پی شان سر کوه پست
همه پشت پیلان رویینه تن
پُر از ناوک انداز و آتش فکن
ز لشکر همی خواست گرد سوار
بر آن سان که خیزد ز دریا بخار
ز جندان به ده روزه راه دراز
بیآمد بر ژرف رودی فراز
ستاره شمر گفت از آن سوی رود
مرو لشکر آور هم ایدر فرود
که گر کودکی زان سوی رود پای
مرو لشکر آواره گردد ز جای
بُد از یک سوی رود فغفور شاه
دگر سو نریمان به یک روزه راه
شه آگه ز فغفور کآمد به جنگ
بیار است لشکر چو شد کار تنگ

به ایرانیان گفت گردان چین
هراسیده اند از شما روز کین
نباید که امشب شبیخون کنند
به کین از شما دشت پر خون کنند
چو آید شب آتش مسوزید کس
نه آواز باید نه بانگ جرس
بوید از کمین دیده بگماشته
زره در بر ، اسپان به زین داشته
به آذرشن و ارفش شیرفش
سپرد از دو لشکر کینه کش
فرستادشان بر چپ و دست راست
کمین کرد خود هم بدان سو که خاست
چو پوشید شب عاج گیتی بشیز
پراکند بر سبز مینا پشیز
تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش
گهر ریخت هندوی گوهر فروش
ز ترکان شهی بود فرمانگزار
سپه داشت از جنگیان سی هزار
سوی رزم ایرانیان با شتاب
شبیخون سگالید و بگذشت از آب
بیآمد بی آگاهی شاه چین
کمین کرد و آگه نبود از کمین
سپه دید در خیمها بی هراس
نه جایی طلایه نه آواز پاس
بزد کوس و تن بر سپه برفکند
خروش یلان شد به ابر بلند
درآمد ز چپ ارفش کابلی
سوی راست آذرشن زابلی
پس اندر نریمان و ایرانیان
گرفتند بدخواه را در میان
شب قیرگون شد ز گرد سپاه
چو زنگی که پوشد پرند سیاه
جهان پاک چون تیره دوزخ نمود
در او تیغ چون آتش و شب چو دود
دلیران دشمن به بند کمند
چو دیوان شب تیره گردن به بند
ز ترکان نرستند جز اندکی
نشد باز جای از دو صدشان یکی
چو از دامن ژرف دریای قار
سپیده برآمد چو سیمین بخار
گیاها بد از خون تبرخون شده
دل خاره زیر تبر خون شده
گریزندگان نزد فغفور باز
رسیدند ، با رنج و گرم و گداز
ستاره شمر شد غمی ز آن شتاب
که لشکر گذر کرد نا گه ز آب
بدانست کافتاد خواهد شکست
سبک نزد شه رفت زیجی به دست

بدو گفت بر تيغ اين گُه يکی
شوم بنگرم راز چرخ اندکی
بدين چاره بگريخت شد نا پديد
دگر تا شه چين بُد او را نديد
به دُمّ گريزندگان بر دمان
بيآمد نريمان هم اندر زمان
دو ره گرد بودش ده و شش هزار
برآراست از گرد ره کارزار
ببد تند فغفور هم در شتاب
بيآمد به پيکار ازين سوی آب
دو لشکر رده ساختند از دو روی
جهان گشت پر گرد پرخاشجوی
غوکوس با مهره بر شد به هم
ز شيپور و از نای برخاست دم
بپوشيد پهنای هامون ز مرد
ببد خشک دريای گردون ز گرد
ز خون گشت روی زمين پرنگار
ز پيکان دل و چشم کيوان فکار
زمين آنکه از بر بُد از زير شد
جهان را دل از خويشتن سير شد
ز بس گونه گونه درفش سپاه
بهاريست گفتی همه رزمگاه
ز تيغ اندرون برق و باران ز تير
ز گرد ابر تيره ز خون آبگير
چنان رود خون بُد که بر کوه و دشت
سوار آشناوار بر خون گذشت
ز بس نعل پاشيده بر دشت کين
زره داشت پوشيده گفتی زمين
سواران به کين گردن افراخته
يلان نيزه بر نيزه انداخته
ز گُه تا گُه از گرد پيوسته ميغ
ز کشور به کشور چکاکاک تيغ
سنان را دل زنده زندان شده
بر اميد ها مرگ خندان شده
ز خون پرندآوران پشت پيل
چو شنگرف پاشيده بر کوه نيل
همی تا بشد خور پس تيغ کوه
بدين گونه بُد رزم هر دو گروه
چو موج درفشان فرو برد سر
پراکنده بر روی دريا گهر
نمود از سر کوه خميده ماه
چو از زرّ زين بر سياه اسپ شاه
فروهشت شب دامن از روی جنگ
سپه بازگشت از دو سو بی درنگ
ببستند راه شبيخون به پيل
طلايه پراکنده شد بر دو ميل
ز بس کز دو رو آتش افروختند
شب تيره را ديده بر دوختند

همی هر کسی مردم خویش جست
یکی کشته برد و یکی مرده شست
چو روز از جهان کارسازی گرفت
دمید آتش و زر گدازی گرفت
سپیده دمش گشت و کوره سپهر
هوا بوته زرّ گدازیده مهر
دگر باره هر دو سپه ساخته
کشیده صف و تیغ و خشت آخته
ز پولاد ده میل دیوار بود
بدو بر ز خشت و سنان خار بود
زمین پاک جنبان از آشوب و شور
زمان خیره از نعرهٔ خنگ و بور
هوا از درفشان درفش سران
چو باغ بهار از کران تا کران
چو زلف بتان شاخ منجوق باد
گهش برنوشت و گهی برگشاد
تو گفتی که هر یک عروسیست مست
نوان و آستیها فشانان به دست
گرفتند رزمی گران همگروه
هوا گرد چون قیر شد کوه کوه
چنان کشته بر هر سوی انبار گشت
که هر جا که بُد دشت دیوار گشت
ز بس نعره هر کوه نیمی بکاست
به هرکشور از خون دو صد چشمه خاست
زمانه شب و تیغ مهتاب شد
دل مرد چشم و سنان خواب شد
برافروخت از نعل اسپان گیا
بگردید بر گه ز خون آسیا
بغرّید کوس و بدرّید کوه
زمین گشت تار و زمان شد ستوه
بجوشید گردون بپوشید ماه
بشورید قلب و بجنبید شاه
یلان را جگر بُد ز کین تافته
شده بانگ سست و لبان کافته
ز سر سوده تیغ و ز کین زیر ترگ
ز تن جان ستوه و ز جان سیر مرگ
همه کوه درع و همه دشت نعل
دل خور کبود و رخ ماه لعل
درفشی فراز مه افروخته
درفشی به خاک اندر انداخته
ز بس خشت گردان پیکار ساز
شده پیل چون در نیستان گراز
به قلب اندر استاده فغفور چین
به گردان لشکر همی گفت هین
به هر کاو فکندی یکی کینه خواه
همی زرّ بدادی به ترگ و کلاه
نریمان چپ و راست اندر نبرد
همی تاخت بر گرد گردان چو گرد

زمین گفتی از وی بگردد همی
سمندش جهان بر نوردد همی
از اسپش همه دشت آوردگاه
ز ناورد بد چرخ و از نعل ماه
به تیغ از یکی تا بپرداختی
به نیزه سرش بر مه انداختی
به کین پاشنه خیز کرده سمند
بر قلب شد با کمان و کمند
بیفکند ده پیل و سیصد سوار
سوی شاه چین حمله برد ابروار
سوارانش را یکسر آواره کرد
درفشش به نیزه همه پاره کرد
شد افکنده چندان ز گردان چین
که بیش از گیا کشته بُد بر زمین
ز بس جان که از مرگ پالوده شد
تنش سست و چنگال فرسوده شد
ز کشته چه گویم بر آن کس که زیست
ببخشید چرخ و ستاره گریست
همه شاه را خوار بگذاشتند
گریزان ز پس راه برداشتند
پدر بُد که خسته پسر را به پای
سپردی همی چشم و ماندی به جای
زره دار بُد کز تن خویش پوست
همی کند و پنداشتی درع اوست
تنش بنگریدی که بر پای هست
به سر دست بردی که بر جای هست
چو دل جستی از تن سنان یافتی
پر از ناوک تیردان یافتی
دم خون چو رو مهین هین گرفت
ز غم چهرهٔ شاه چین چین گرفت
بُتش را که آورده بُد پیش باز
به صد لابه هر گاه بردی نماز
همی خواست پیروزی اندر نبرد
نبد هیچ سودش فزون لابه کرد
چو لشکرش بگریخت او نیز تفت
در اسپ نبرد آمد از پیل و رفت
به جندان شد و هر چه باید به کار
بیاراست از ساز جنگ و حصار
ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود
وزآن ده که بُد رسته نه خسته بود
همه کوه و غار و در و دشت و تیغ
بُدافنده ترگ و سر و دست و تیغ
مرا فکنده را گرگ دل کرد پاش
گریزنده را غول گفتی که باش
سرا پرده و خیمه و ساز جنگ
همان جوشن و ترکش و نیملنگ
بت و تخت فغفور و پیلان رمه
گرفتند گردان ایران همه

چنین است بخش سپهر روان
یکی زو توانا دگر نا توان
یکی جفت تخته یکی جفت تخت
یکی تیره روز و یکی نیک بخت
جهان را ز تو خوی بد راز نیست
همی گویدت گرچش آواز نیست
نهان با تو صد گونه رنگ آورد
زبون گیردت گر به چنگ آورد
به خواری کشد چون به مهرت ببست
به پای افکند چون کشیدت به دست
چو میشت دهد پوشش و خورد و ساز
پس آن گه چو گرگان به دردت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم
به مهرش درون بیشتر گمرهیم

رسيدن گرشاسپ به نزد نريمان و گرفتاري فغفور

از آن پس نریمان چو شد چیره دست
پس از رزم در بزم و شادی نشست
ببد تا بیآمد جهان پهلوان
گرفتند شادی ز سر هردوان
سخن چند راندند از آن رزمگاه
وزآنجا به جندان گرفتند راه
ده و شهر و دز هر چه دیدند پاک
بکندند و ، با خون سرشتند خاک
تو گفتی زخوبان و از خواسته
بهشتیست هر خیمه آراسته
همی بُرد هر شیر جنگی شکار
گرفته به بر آهوی مشکسار
ز بازوش گرد میان کرده بند
ز گیسوش در دست مشکین کمند
فراوان بتان زینهاری شدند
فراوان به دزها حصاری شدند
رسیدند زی شهر جندان فراز
سپه خیمه زد دشت شیب و فراز
به چرخ از همه شهر بر شد خروش
ز جوشن وران باره آمد به جوش
به یک سو نریمان به کین دست بُرد
برآمد دگر سو سپهدار گرد
به هر گوشه عرّاده برساختند
همی دیگ جوشیده انداختند
کز آن دیگ چون آب جستی برون
همی سوختی جانور گونه گون
دگر بُد روان قلعهای نبرد
براو رزم سازنده مردان مرد
سر نیزه ها کرده چون چنگ شیر
که مردم کشیدندی از باره زیر
گرفتند گردان ایران و چین
کمان های زنبوری و چرخ کین
ز شاهین و طیاره بر هر گروه
همی سنگ بارید چون کوه کوه
ز پاشیدن آتش از هر کران
همی ریخت گفتی ز چرخ اختران
رخ مه ز گرد ابر پر چین گرفت
سر باره از نیزه پرچین گرفت
همه ترگ هاون شد از زخم سنگ
سر و مغز چون سرمه از گرز جنگ
بُد از تیر و پیکان های درشت
هر افکنده ای چون یکی خارپشت
جهان پهلوان کوشش اندر گرفت
گراینده گرز گران بر گرفت

چو بر باره مردم غمی شد ز جنگ
جهان پهلوان رفت گرزی به چنگ
در از آهن و باره از سنگ بود
به کین کرد سوی در آهنگ زود
همی زد چنان گرز کز زخم سخت
در و قفل و زنجیر شد لخت لخت
به شهر اندر افکند تن با سپاه
فروزد به باره درفش سیاه
به هر گوشه تاراج و پیکار خاست
خروشیدن بانگ زنهار خاست
همه بوم زن بُد ، همه کوی مرد
همه شهر دود و همه چرخ گرد
ز خون بسته شد بر کفِ پای گل
نه بر پای تن بُد ، نه بر جای دل
کجا خانه ای بُد به خوبی بهشت
از آتش دمان دوزخی گشت زشت
بتان را به خاک اندر افکنده تن
به خون غرقه پیش بت اندر شمن
به هر کوی جویی چنان خون گذشت
که از شهر یک میل بیرون گذشت
دو هفته چنین بود خون ریختن
جهان پُر ز تاراج و آویختن
چو چاره نبد شهری و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری
از ایشان گنه پهلوان درگذشت
سپه را ز تاراج و خون باز داشت
نریمان همی رفت تا کاخ شاه
ز گردش پیاده سران سپاه
همه چاک خفتان زده بر کمر
گرفته به کف تیغ و خشت و سپر
هزاران پیاده به پیش اندرون
کشیده همه خنجر آبگون
پس پشت از ایران و زابل گروه
سواران برگستوان ور چو کوه
چو آمد سوی کاخ فغفور چین
ابا این بسنده دلیران کین
جهان دید پرخیل دلبر فغان
همه برده از پرده بر مه فغان
دو گلنارشان غرقه در خون شده
دو نرگس به مه بر دو جیحون شده
ز گل کنده شمشاد پُرتاب را
بدو رشته دُر خسته عناب را
به بتخانه ای بود فغفور چین
نهاده سر از پیش بُت بر زمین
همی خواست یاری به زارّی و درد
ز ناگه نریمان بدو باز خورد
بیازید و بگرفت دستش به شرم
بسی گفت شیرین سخن های گرم

که تاج شهی خار بنداختی
بر از پایگه سر کشی ساختی
شه ار چه به پایه ز هر کس فزون
نشایدش از اندازه رفتن برون
بیاورد بالای تا بر نشست
پیاده همی شد رکیبش به دست
جهان پهلوان بود بمیان شهر
به گردش بزرگان لشکر دو بهر
یکی تخت زیرش ز یاقوت و زر
به دیبای چین سایبانی ز بر
چو فغفور را دید شد پیش باز
نشاند از بَر تخت و بردش نماز
بسی خواست زو پوزش دلپذیر
که این بد که پیش آمد از من مگیر
تو دانی که پیش فریدون شاه
من از دل یکی بنده ام نیکخواه
نشاید به جز کام او کردنم
که فرمانش طوقیست بر گردنم
کسی را که روزیت بر دست اوست
توانایی دست او دار دوست
ترا بود از آغاز پنداشتی
که پند مرا خوار بگذاشتی
کنون گر ز من گشت آشفته کار
هم از من نکو گردد ، انده مدار
اگر چند از مار گیرند زهر
هم از وی توان یافت ترياک بهر
نگهبان گمارید چندی بر اوی
وزآنجا به تاراج بنهاد روی
پس پرده در کاخ مشکوی شاه
نه او شد نه کس را ز بُن داد راه
ز گنجش هم اندر زمان ده هزار
شتروار هر چیز برداشت بار
چه از زر چه از دیبهٔ رنگ رنگ
چه آرایش بزم و چه ساز جنگ
بگفتند کاین گنج کمترش بود
بگو تا نماید دگر گنج زود
به نیکی ورا گفت دادم نوید
مبادا کزآن پس شود ناامید
اگر چند خواری کند روزگار
شهان و بزرگان نباشند خوار
ز جندان و از گنج فغفور چین
ز تاراج آن بوم و بر همچنین
فراز آورید آنچه بُد در سپاه
گزین کرد ازو پنج یک بهر شاه
بفرمود تا نام هر یک بهم
زدند از پی یادگاری قلم

شتر سی هزار از درم بار کرد
دگر نیم ازین بار دینار کرد
ز زرینه آلت به خروارها
ز سیمینه ، چندانکه انبارها
شمرده شد از نافه سیصد هزار
صد از سلهٔ زعفران شصت بار
ز دُر چار صد تاج آراسته
گزیده همه یک یک از خواسته
ز یاقوت سیصد کمر بیغوی
ز گوهر چهل گرزن خسروی
دو صد خوان ز زرّ و ز جزع و جمست
وز آلتش خروار تیرست و شست
ز زرّ پیرهن سی و شش بافته
به هم پود با تار برتافته
طراز همه دُرّ بر زرّ ناب
گریبان و یاقوت و درّ خوشاب
ابا هر یکی افسری شاهوار
هم از گونه گون طوق با گوشوار
چهل درج پر درّ و یاره همه
که بُد نامشان دُر واره همه
هزار و چهل بت ز هر پیکری
به کردار آراسته لشکری
ز زر بفت صد تخت بر رنگ رنگ
که بُد کمترین جامه سی من به سنگ
صد و سی هزار از خز و پرنیان
دو صد رزمه نو حلهٔ چینیان
کنیزان دگر سی هزار از چگل
پری چهره خادم هزار و چهل
دو ره ده هزار از بتان سرای
همه با ستور و سلیح و قبای
صد و سی هزار از ستور یله
که بر دشت و گه داشت چوپان گله
ده و شش هزار اسپ نو کرده زین
همه زیر بر گستوان های چین
هزار اسپ دیگر به زرّین ستام
از ارغوان و از تازی تیزگام
ز خفتان و از جوش کارزار
ز درع و کژ آکند نو سی هزار
صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ
دو چندان سپرهای مدهون کرگ
ز زر خشت تیرست و سی بار پنج
که مردی یکی بر گرفتی به رنج
نود بار صد جفت چینی کمان
به زر نیزه و تیر بیش از گمان
هزار و صد و سی جناغ پلنگ
ز هر گوهر آراسته رنگ رنگ
پرند آور هندویی شش هزار
تبرزین و ناخج فزون از شمار

صد و سی سپر گونه گونه ز زر
غلافش ز دیبا نگار از گهر
بی اندازه منجوق و زرّین درفش
همان چتر ها زرد و سرخ و بنفش
شراع و ستاره دو صد زرّ بفت
ز دیبا سراپرده هفتاد و هفت
دو صد خرگه اندر خور بزم و جام
نمد خز و چوبش همه عود خام
هم از بیکران خیمهٔ گونه گون
از اندازه شان فرش و آلت فزون
دگر خیمهٔ میخ او شش هزار
سراسر ز دیبای گوهر نگار
ز زر اندرو صد ستون ستیخ
از ابریشمش رشته و ز سیم میخ
ز دیبا یکی فرش زیبای او
دو پرتاب بالا و پهنای او
درفشان درفشی دگر از پرند
ز گوهر چو ز اختر سپهری بلند
که بر پیل کردندی آن را بپای
به صد مرد برداشتندی ز جای
بر او پیکر گرگی افراشته
به نوک سرو پیل برداشته
فراوان گهر زآن درفش بنفش
کشیدند در کاویانی درفش
سه گردون زرّین شتالنگ بود
ز هر دارویی هفتصد تنگ بود
فراوان دد و مرغ و نخچیر و گور
طرازیده از زرّ و سیم و بلور
ز عنبر یکی گنبد افراخته
به یک باره هر سو روان ساخته
بدودر چو کافور تختی ز عاج
فرازش فروهشته از مشک تاج
سرایی به بند و گشای آبنوس
هم از زر تیرست و هفتاد کوس
هزار و چهل جفت دندان پیل
ز پیروزه سی تخت همرنگ نیل
سروهای کرگ از هزاران فزون
همه چون خمانیده زآهن ستون
ختو هشتصد بار کز زهر بوی
چو آید فتد هر زمان خوی ازوی
ز کیمخت گردون دو صد بسته تنگ
همیدون طبر خون و چینی خدنگ
پر از نقره صندوق تیرست و شست
ز زرش همه قفل و زنجیر بست
پر از زر رسته چهل جفت نیز
چهل بُد طرایف ز هر گونه چیز
بیا کنده سی درج نو جفت جفت
ز هر گوهر سفته و نیم سفت

دوره چارصد تنگ قرطاس چین
پلنگینه چرم سِفِن هم چین
ز هر موی روباه سیصد هزار
ز سنجاب و قاقم فزون از شمار
دوصد باره موی سمندر دگر
که آتش نباشد براو کارگر
دمان هفتصد پیل چون کوه نیل
به زر بسته دندان هر زنده پیل
دو ره چارصد یوز بد میش گیر
به تن همچو پاشیده بر قیر شیر
سیه گوش تیرست هریک به بند
پلنگان آمخته هشتاد و اند
فراوان سگ تند نخچیر در
به جل ها پرند و به زنجیر زر
دو صد باز و افزون ز سیصد خشین
صد و شصت طغرل همه به گزین
ده و شش هزار استر بارکش
به مهد و نمدزین دو صد بار شش
دو ره سی هزاران ز تازی هیون
ز فرش و نمد بارشان گونه گون
ز گاوان صد و سی هزار از شمار
ز میشان دوشا هزاران هزار
چو پنجه هزار دگر برده بود
که هریک به صد ناز پرورده بود

نامه گرشاسپ به فریدون

سپهبد گزید این همه چار ماه
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نویسنده قرطاس بر برگرفت
سر خامه در مشک و عنبر گرفت
بر آمد ز شاخ آن نگونسار سار
که بر سیم بارد ز منقار قار
سواری سه اسپه پیاده روان
تنش رومی و چهره از هندوان
همان شیرخواره کش از قیر شیر
ز گهواره بر جست گویا و پیر
همه تنش چشم و همه چشم گوش
همه گوش دل ها ، همه دل خروش
دویدندش با سرنگونی به راه
سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
نگارید نام خدای از نخست
که بی نام او دین نیاید دُرست
خداوند هرچ آشکارست و راز
از آهو همه پاک و دور از نیاز
بری از گهر بی گزند از زمان
فزون از نشان و برون از گمان
دگر آفرین کرد بر شاه نو
که بادش بلند افسر و گاه نو
خدیو زمانه کی فرّمند
گشاینده گیتی و ضحاک بند
شه خاور و خسرو باختر
کیومرّثی تخم و جمشید فر
فرستاده از دین به کشور درود
گذارنده بی کشتی اروند رود
دهد شاه را بنده مژده ز بخت
که بنوشتم این دیو کش راه سخت
به خون بداندیش ز الماس کین
بشستم همه بوم ماچین و چین
ز جیحون شدم تا بد آن جا که مهر
بر آن بوم تا بد نخست از سپهر
به هر شاه بر باژ گردم نخست
جز از کام شه کس نیارست جست
به فغفور در سرکشی کار کرد
نشد رام و آهنگ پیکار کرد
بسی پند دادم برش خوار بود
نپذرفت کش بختِ بد یار بود
دل خیره در رأی فرهنگ تاب
بپیچد همی چون سرش ز آفتاب
فرستاد پیشم سپه چند بار
پراکنده بیش از هزاران هزار

همان جادوان ساخت تا روز جنگ
نمودند هرگونه افسون و رنگ
ز سرما و آوای دیو و هژبر
ز مار بپر و اژدهای در ابر
برآمد به هم بیست رزم گران
شد افکنده سیصد هزار از سران
سرانجام هم بخت شه بود چیر
درآمد سر بخت بدخواه زیر
همه بوم چین گشت بر هم زده
بتان برده ، بتخانه آتشکده
دگر سی هزار از گرفتاریان
جز از بردگان اند و زنهاریان
به بند اندرون بسته هشتاد شاه
که با کوس زرّین و گنج اند و گاه
مگر شاه فغفور کش نیست بند
که شه بود و بندش ندیدم پسند
ز گنجش یکی بهره برداشتیم
دگر دست نابرده بگذاشتم
مگر شاه با مهر پیش آیدش
ببخشید گناه و بخشایدش
نریمان یل مژدگان آورست
که مر شاه را بنده کهترست
به هر رزمگه در بدادست داد
چو آید ، کند هر چه رفتست یاد
نشستست بنده دو دیده به راه
بدان تا نمایش چه آید ز شاه
چه فرمان دهد دیگر از رزم سخت
کرا دارد ارزانی این تاج و تخت
به عنوان بر از بنده شاه گفت
که از فرّ او هست با ماه جفت
همه کار فغفور زیبای او
بیاراست آن رسم دربای او
صد و ده شتر را درم بار کرد
چهل دیگر از بار دینار کرد
دگر چارصد دست زربفت چین
گزید آنچه پوشیدی از به گزین
سرا پرده و خیمه پیشکار
عماری و پیل و کت شاهوار
کنیزان دوشیزه تیرست و شست
به رخ هر یک آرایش بت پرست
به دستور او یک به یک برشمرد
سخن راند پس با نریمان گرد
که در ره چنان و دار کارش به برگ
که نبود نیازش به یک کاه برگ
مکن کم ز خوردش همه رسم و ساز
وز او مردمش را مدار ایچ باز
از آن پس چهل جفت یاره ز زر
گزین کرد و صد گوشوار از گهر

دو ثد دانه یاقوت و لعل آبدار
ز درّ و زبر جد دو ره صد هزار
بفرمود کاین با تو همراه کن
چو رفتی نثار شهنشاه کن
گره شد ز غم بر رخ شاه چین
ز کاهش چو افتاد بر ماه چین ()
ز خسته دل زار و چشم دژم
سرشت آتش درد بآب بقم
همی گفت کای پادشاهی دریغ
که ماهت نهان شد به تاریک میغ
بدی باغ آراسته پرنگار
درختانت کندند یکسر ز بار
سپهری بُدی روشن از تو جهان
شدند اختران و آفتابت نهان
عروسی نو آیین بُدی گاه را
ربودند ناگه ز تو شاه را
ندانم که کی بینمت نیز باز
ابا روز شادی و آرام و ناز
دو جز عش ز لؤلؤ شده ناپدید
همی زد ز خون نقطه بر شنبلید
برآرد جهان سرکشان را زکار
کند نرمشان گردش روزگار
سپهر روانرا ببد دستبرد
بسست این چنین چند خواهی شمرد
یکی دایره ست آبگون چنبری
فراوان درین دایره داوری
نه مر پادشاه و نه مر بنده را
شناسد نه نادان نه داننده را
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش
بیابی همان باز پاداش خویش
چو از تو بود کژی و بی رهی
گناه از چه بر چرخ گردان نهی
ز یزدان شمر نیک و بدها دُرست
که گردون یکی ناتوان همچو تست
نریمان چو دید اشک فغفور و درد
رخش گشته ماننده برگ زرد
بد گفت مندیش چندان به راه
شکیب آر تا من سوم پیش شاه
به یزدان که بنشینم آن گه ز پای
نگر کامت آرم سراسر به جای
شد و برد پیش آن همه خواسته
اسیران و خوبان آراسته
همه راه پیوسته پنجاه میل
ستور و شتر بود و گردون و پیل
ز گردون به گردون شده بانگ و جوش
جهان پر درای و جرس پر خروش

شه چین جدا بافغستان و رخت
همی رفت بر پیل با تاج و تخت
ورا جای بر زنده پیلی سپید
مهان بر هیونان عودی هوید
سخن جز به دستور سالار بار
نگفتی به ره در جهان نهان و آشکار
خور و پوشش و فرش و خوبان به هم
نکرد ایچ از آن رسم کش بود کم

خبر یافتن فریدون از آمدن نریمان

ازین مژده چون آگهی یافت شاه
بر افروخت از ماه برتر کلاه
هزار اسپ بالای زرینه ساز
فرستاد با لشکر از پیشباز
دو ره پیل سیصد چو دریا به جوش
ز برگستوان دار و از درع پوش
ز صندوق پیلان خروشنده نای
غریوان شده زنگ و کوس و درای
دو صد پیل در دیبه رنگ رنگ
ز برشان درفش دلیران جنگ
همه پیلبانان به زرین کمر
ز دُر تاجستان ، گوشوار از گهر
پلنگان به زنجیر زرّینه بند
همان گرگ و شیر ژیان در کمند
شد آمل بهشتی نو آراسته
درم ریز و دیبا فشان خواسته
سه منزل سپه داده زی راه روی
دورویه زده صف به کردار کوی
تبیره زنان پیش و بازیگران
سران می دهنده به یکدیگران
سپر در سپر گیل مشکین کله
خروشان همه چون هژیر یله
ز رنگین سپرها چنان بُد زمین
کجا چرخ در چرخ دیبای چین
همه مردم شهر بی راه و راه
زده صف به دیدار فغفور شاه
طرازیده بر پیل اورنگ اوی
ز گوهر گرفته جهان رنگ اوی
یکی چتر طاووس رنگ از برش
ابر سر ز یاقوت و دُر افسرش
بَر درگه شه چو آمد فراز
چنان کش همی دید شاه از فراز
ز پیل زیان آوریدند زیر
زمانی بماندند بر جای دیر
ببردند زی کاخ شاه بلند
نهادند بر پایش از زرّ بند
فریدون نیاورد ازو هیچ یاد
نپرسیدش از بُن نه امید داد
برش نیز یک هفته نگذاشت کس
بباد فرهش بد همین کرد بس
نریمان بر شه شد از گرد راه
گرفت آفرین داد نامه به شاه
نخست از نثار آنچه بُد پیش برد
پس آن گه دگر هدیه ها برشمرد

به یک هفته در هفتصد بار شش
بُد از پیش شه مردم بارکش
همی گفت چون کشور چین که دید
که چندین شگفت از وی آمد پدید
نه در گنج ماند و نه در کاخ جای
نه در باغ و ایوان و نه در سرای
کشنده سته مانده بی پای و پی
شمارنده از رنج خون گشت خوی
از آن پس نریمان به پای ایستاد
فروبست دست و زبان برگشاد
به بوسه نشان کرد مر خاک را
گرفت آفرین خسرو پاک را
ز فغفور و آرایش کشورش
سخن راند و از گنج و از لشکرش
که شاهی سزا افسر و گاه را
ندیدم چو او جز شهنشاه را
اگر بر خرد خیره بیداد کرد
شدش گنج و رنجش همه باد کرد
نپیچد شه از مردمی رأی خویش
فرستدش دلخوش سوی جای خویش
نباید بُد ایمن به بخت ارچه چیر
که دولت نماندست یک جای دیر
که داند که این چرخ بدساز چیست
نهانیش با هر کسی راز چیست
به رنجست آنکش هنرها مِهست
نکوکاری و نیکنامی بهست
که ماند نکونامی ایدر به جای
بود با تو نیکی به دیگر سرای
شمر یافه تر زندگانی تو آن
که نکنی نکویی و داری توان
بود دوری از بد ره بخردی
بهی نیکی و دوریت از بدی
به تلخی چو ز هست خشم از گزند
ولیکن چو خوردیش نوشست و قند
ببخشود شه ز آن سخن ها و گفت
بزرگی فغفور نتوان نهفت
ورا این بزرگیش بی راه کرد
که با ما به کین دست بر ماه کرد
ازین نیست باد فره اکنونش بیش
که یک هفته شد تا نخواندمش پیش
ببر خلعت و بند بردار ازوی
به پوزش دلش پاک از انُده بشوی
بگویش گناه از تو آمد نخست
که فرمان ما داشتی خوار و سست
کمان ، گاه ضحاک بنداختی
چو گاه من آمد به زه ساختی
من این بد مکافات آن ساختم
نه ز آن کارج تو شاه نشناختم

کنون بودنی بود مندیش هیچ
امید بهی دار و رامش پسیچ
مر این خانه را خانه خویش دان
مرا گرچه بیگانه از خویش دان
به تو گر بدی کردم از آزمون
به هر بد کنم صد نکویی فزون
ز دیدار تو شرم دارم همی
بدین کرده ها پوزش آرم همی
ز خواری و رنجی کت آمد مشیب
گه گیتی چنینست بالا و شیب
سپهر روان با کسی رام نیست
ز نیک و بد و ماش آرام نیست
چو پرّنده مرغیست فرخنده بخت
جهان باغ و ماها سراسر درخت
به باغ اندرون مرغ پرّان ز جای
نشیند بر آن شاخ کاندیش رأی
بر آن باش فردا که هر دو به کام
نشینیم یک جای و گیرم جام
نریمان شد و برد خلعت پگاه
بپوشید و شد شاد فغفور شاه
گرفت آفرین پشت را داد خم
ز شادی به چشم اندر آورد نم
چو شاه فروزندگان از سپهر
ز پیروزه گون تخت خود دید چهر
فریدون پگه کرد سوری پسیچ
کز آن سان نبد دیده فغفور هیچ
به گلشن گهی کز دو سو داشت در
نمودند دیدار با یکدیگر
ز هر در درآمد یکی ، تا ز جای
نه برخاست باید یکی را به پای
به بر یکدیگر را گرفتند شاد
به پوزش سخن چند کردند یاد
نخستین گرفتند بر خوان نشست
پس از آن گه به بگماز بردند دست
نشستنگهی بود ایوان چهار
ز هر گونه آراسته چون بهار
میان اندرون خانه رنگ رنگ
ز مینا گِل او ز بیجاده سنگ
همه بومش از صندل و چوب عود
بدو اندر از زرّ سیصد عمود
معلق بدو چارصد کنگره
ز جزع و بلور و گهر یکسره
بساطش سراسر زبر جد نگار
همه شفشه زرّ بد پود و تار
ابر پیشگه تختی از لاژورد
گهر در گهر ساخته سرخ و زرد
دو صد طاس پر عنبر از پیش تخت
زده در میانشان ز مرجان درخت

ز زرّ بی کران نار و نارنج بود
که هر یک بهای یکی گنج بود
همه دانه نار یاقوت و دُر
ز کافور نارنج ها کرده پُر
طبق های نقل از عقیق یمن
پُر از مشک کرده بلورین لگن
ز هر سو یکی باد بیزن ز بر
فروهشته از پرّ طاووس نر
ز کافور شمامها ریخته
تل عود و آتش برآمیخته
پر از درّ و یاقوت هر جای جام
خمی پخته می هر سوی از سیم خام
به هر گوشه جز عین یکی آب گیر
گلاب آب و دُر سنگ و ریگش عبیر
ز سیم و ز زر مرغ و پیل و دده
به نیرنگ کرده روان بر رده
چو نخچیرگاهی به وقت بهار
در او هم گلستان و هم گل به بار
هزار از بزرگان خسرو پرست
تکوک بلورین و بالغ به دست
بتان سرایی میان بسته تنگ
به کف جام وز جامه طاووس رنگ
همه سرو سیمین به زرّین کمر
همه میگسار آهوی مشک سر
به شمشاد پوینده عنبر فروش
به یاقوت گوینده در خنده نوش
فروزان به مجمر یکی عود خشک
فشانان به باد آن دگر گرد مشک
می زرد بد در بلورین اياغ
چو در آب پاک از نمایش چراغ
نوا پیشگان بر گرفتند رود
همی جام می داد جان را درود
بدینسان فریدون مهی بیشتر
همی ساخت هر روز بزمی دگر
همه یاد فغفور چین خواستی
به شادیش با جام برخاستی
ز هر تحفه چندانش آورد پیش
که هم چین شدش خوار و هم گنج خویش
از آن پس نریمان یل را نواخت
ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت
صدش بدره بخشید دینار گنج
ز هر دیبه رخت پنجاه و پنج
دو صد ریدگ ترک با اسپ و ساز
پری چهره سی خادم دلنواز
ز شمشیر و ترگ و سپر بی شمار
ز خفتان و از درع و جوشن هزار
ز گستردنی بار سیصد هیون
شراع و ستاره ده از گونه گون

زرنج و همه غور و زابلستان
هم از بلخ تا بوم کابلستان
بدو داد پیوسته تا مرز سند
نبشته همین عهدها بر پرند
سزا هر که را بود با او بهم
گهر داد و بالا و زرّ و درم
دگر هر چه بُد اندر آن بزمگاه
ز خوبان و از فرش وز تخت و گاه
ببخشود یکسر به فغفور چین
یکی کرسی نغز دادش جز این
ز زر بر سرش کودکی میگسار
به کف جامی از گوهر شاهوار
هر آن گه که شه دست بفراشتی
وی آن جام می پیش او داشتی
چو خوردی به آواز گفتی که نوش
ازو بستدی باز بودی خموش
شراعی که از پرّ سیمرغ بود
بدادش پُر از گوهر نابسود
دگر تاجی از گوهر شاهوار
که شب شمع با او نبودی به کار
بدادش ز بیچاره تختی دگر
طرازیده بر پشت شیری ز زر
که هر ساعت آن شیر جستی ز جای
زدی نعره آن گه نشستی ز پای
به کام اندر آتش دمیدی ز دور
شدی زو هوا پُر بخار بخور
دو یاقوت دادش دگر لعل رنگ
صد و بیست مثقال هر یک به سنگ
چهل دّر دیگر همه نابسود
که هر یک مِه از خایه باز بود
به مثقال سی سرخ گوگرد پاک
به یکپاره چون اختری تابناک
دگر هر چه از چین بُد آورده چیز
سراسر بدو باز بخشید نیز
به درگاه او باز فغفور شاه
ببخشید یک یک همه بر سپاه
جز آن افسرین گوهر شاهوار
دگر آنچه در راهش آمد به کار
شه گیتی از بهر گرشاسب باز
بسی هدیه گونه گون کرد ساز
هم از کوس و منجوق وز تخت زر
هم از پیل و بالا و تیغ و کمر
قبا و کلاه گهربفت خویش
دگر هدیه هر چیز دَر گنج بیش
همه بوم ماهان و جای مهان
هم از قهستان تا در اصفهان
بدو داد تا مرز قزوین و ری
یکی عهد بر نامش افکند پی

مهانی که بودند با او به چین
سزا هدیه ها داد نو هم چنین

پاسخ نامه گرشاسپ از فریدون

نبشت آن گهی پاسخش باز و گفت
رسید آن سخن های با مهر جفت
یکی نامه گویا چو فرّخ سروش
که از درّ معنی صدف کرده گوش
پیام آورش مژده را مایه بود
خرد را سخنهاش پیرایه بود
روان ها شد از مژده شادی سرشت
به هر دل دری بگشاد از بهشت
ترا تا گشادست دست بلند
بود بی گمان پای دشمن به بند
تو شیری و تیغ تو ز الماس ابر
روان بار ابر و عنان دار ببر
هوا نیست نز گرد تو تیره فام
زمین نیست نسپرده اسپت به گام
ز خون کف شیران به کفشیر تست
دل و رزم و کین جفت شمشیر تست
هنرها چنین از تو نبود شگفت
دلیری و رزم از تو باید گرفت
تو رنجیّ و من برخوردم از جهان
همانا که تو دستی و من دهان
بیآمد به مژده نریمان گرد
همه هر چه گفتی یکایک شمرد
اگر چند فغفور کژّی گزید
ز ما راستکاریّ و خوبی سزید
بدو جون ترا نیکویی بود رأی
به نیکی فرستادمش باز جای
چو آید بدو باز بسپار چین
به چینش از رخ بخت بزدای چین
بر او باژ و ساو همه چین نخست
نبشت و ستد عهدی از وی درست
به نزل و علف هر که بودند شاه
بفرمود کآیند پیشش به راه
دو منزل شدش همره و گشت باز
سپه راند فغفور با کام و ناز
به بزم و به خوان هم بدان رسم پیش
همی زیست در ره چو در شهر خویش
بزرگان بدین مژده برخاستند
همه چین و جندان بیاراستند
زمین سر به سر دیبه چین گرفت
هوا از درم ریز پروین گرفت
همی هر سوی آذین دیبا زدند
ز شادی ثری بر ثریّا زدند
همه خاک ره گل شد از بس گلاب
ز گِل گل دمید از نرمی لعل ناب

صدف گشت هامون ز بس دُر نثار
شد از نافه ابر آهوی مشک بار
چنان بُد ز بس گرد اسپ سپاه
که از بر ندیدند کس مهر و ماه
جهان پهلوان با بزرگان چین
پذیره شدش چند منزل زمین
چو فغفور بنهاد در کاخ پای
بیامد سَرِ خادمان سرای
ز گرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیز خاتون از اندازه بیش
که بر ما ز تو مهر به داشتست
پس پرده بیگانه نگذاشتست
ز دروای ما هر چه بایست نیز
همی داد خرّم ز هر گونه چیز
ازین مژده فغفور شادی گرفت
چنین کار ازو گفت نبود شگفت
کند هر کس آن کآید از گوهرش
که هر شاخ چون تخمش آرد برش
دگر روز شبگیر با فرهی
چو بنشست برگاه شاهنشهی
بزرگان چین سر برافراختند
بَر شاه چین آمدن ساختند
سلب هر چه شان بُد کبود و سیاه
فکندند یکسر ز شادی شاه
چنان پادشاهی بر او راست شد
کا گاهش بر از مَه همی خواست شد
نخست از همه کس که بُد نامدار
جهان پهلوان برد پیشش نثار
خراجی که در چین ز هر سو فراز
ستد بد بدو نیز بسپرد باز
بدو داد باز آن همه شاه چین
بسی هدیه بخشید نیزش جز این
از آن پس به نزدیک شاه کیان
یکی نامه فرمود بر پرنیان
گه رفتنش با مهان سپاه
برون رفت پیشش دو منزل به راه
ورا کرد بدرود و برگشت شاد
جهان پهلوان سر سوی ره نهاد

خواهش نریمان از شاه آفریدون و زن خواستن او

وز آن سو نریمان چو یک مه ببود
به درگاه شه رفت شبگیر زود
کمر بستهٔ راه و بر سر کلاه
ز بهر شدن خواست فرمان شاه
دگر گفت کز چین چو برخاستم
بر شهریار آمدن خواستم
مرا عَم من پهلوان داد پند
که چون باز خانه رسی بی گزند
یکی جفت شایسته کن درخورت
بپیوند ازو در جهان گوهرت
که خواهد نژادی بزرگ از تو خاست
که گیتی بدارد به شمشیر راست
درختی ز تخم تو سر برکشد
که بر آسمان شاخ او می کشد
همه پهلوانانش باشند یار
دلیران رزم و بزرگان بار
کنون شهریار آشکار و نهفت
شناسد که نگزیرد از روی جفت
به گیتی خداوند از آن شد پدید
که هر چیز را پاک جفت آفرید
جهان از دو حرف آمدست از نخست
سخن کم زد و حرف ناید درست
خطی ناورد خامه ای بی دو سر
چو مرغی نگیرد هوا بی دو پر
یگانه گهر گرچه زیبا بود
نکوتر چو جفتیش همتا بود
بزرگیست در بلخ بامی سرست
مرا نیز در تخمه هم گوهرست
جز از درخت او نیست زیبای من
بدو شاه روشن کند رأی من
مگر بنده ای زو دهد کردگار
که اندر رکیب شه آید به کار
نوندی هم آن گاه شه برنشاند
به سوی شه بلخ و او را بخواند
بسی مژده داد از بلند اخترش
سخن راند باز آن گه از دخترش
مر او را ز بهر نریمان بخواست
همه دست پیمان او کرد راست
ز گنجش بسی هدیه بخشید و چیز
همه بلخ بامی بدو داد نیز
فرستادش آن گه سوی بلخ باز
که رو کار دختر بجوی و بساز
سوی سیستان شد نریمان گرد
بر او شه بسی هدیه ها برشمرد

که شادان شو و جفت خود را ببین
سوی سیستان آر و آنجا نشین
که آن شه که بر شهر کابل سرست
ز خویشان ضحاک بدگوهرست
به دل دشمنی جوی و بدخواه ماست
کز اهریمنی تخمه اژدهاست
بدان مرز هر سو نگهدار باش
از آن دشمن بد تو بیدار باش
نریمان به دامادواری چو باد
سوی سیستان رفت پیروز و شاد
به آوردن جفت کس رفت زود
فرستاد چیزی که شایسته بود
شه بلخ چندان برافشاند گنج
که ماند از کشیدن جهانی به رنج
چه از فرش و آلت چه از سیم و زر
چه از درّ و دیبا و سنگ و گهر
عماری بیاراست با مهد شست
کنیزک دو صد جام و مجمر به دست
به جام اندرون دُر از اندازه بیش
به مجمر همه عود سوزان ز پیش
دگر چارصد ریدگ دلنواز
چهل خادم ترک شمع طراز
جهان پُر ز خوبان چون ماه کرد
چنین هدیه با دخت همراه کرد
زمین از گرانی ببد سرگرای
که بیچار هگشت از پی چار پای
ز بلخ آنچنان بار دربار بود
که تا سیستان ره چو دیوار بود
نریمان پذیره شد آراسته
جهان گشته سور سران خاسته
ببارید تند ابر شادی ز بر
دل شادمان از برآمد به در
در آیین دیبا زده کوی و بام
فروزان به هر سو تلی عود خام
چنان درفشان بود و عنبرفشان
که درویش زر بُد به دامن کشان
همه راه آذین و گنبد زده
به هر گنبدی گل فشانان رده
به پرواز مرغان برانگیخته
ز هر یک دگر شعری آویخته
ز دیبا در و دشت طاووس رنگ
دم نای هر جای و آوای چنگ
بزرگان همه راه با کوس و بوق
فشانان به طشت آب مشک و خَلوق
نظاره دد از کوه مرغ از هوا
گه این لهو سازنده گه آن نوا
هم از راه در شاه با ماه خویش
در ایوان نشستند بر گاه خویش

ز مشک و گهر تاج بُد شاه را
ز یاقوت و دُر افسری ماه را
به هم هفته ای شاد بگذاشتند
بر از کام و آرام برداشتند
سرشک خرد چون از ابر هنر
صدف یافت آن درّ شد مایه ور
گرانمایه مُهر جهان کردگار
گرفت از نگین خدایی نگار
تن ماه چهره گرانی گرفت
روان زاد سروش نوانی گرفت
گلش هر زمان گشت بی رنگ تر
همان بار درش گران سنگ تر
چو بُد گاه زادنش بیمار گشت
بر او انده بار بسیار گشت
چنان سخت شد کار زادن بر اوی
کزاو زندگی خواست برتافت روی
به مشکوی مشکین بتان سرای
همه سر پُر از خاک و زاری فزای
پزشکی بُد از فیلسوفان هند
که گرشاسب آورده بودش ز سند
بیاراست هر داروی از بیش و کم
بدو داد با تخم کتان به هم
همان گه شد آسان بر آن ماه رنج
پدید آمدش دُر گویا ز گنج
جدا گشت تیغ شهی از نیام
برون شد خور از میغ تاریک فام
چراغی بُد از خود ز خوبیّ و فر
برافروخت از خود چراغی دگر

زادن سام نریمان

پسر زاد ماهی که از چرخ مهر
ز خوبی بدو آرزو کرد مهر
به دیدار گفتی پدر بود راست
برین برگوا کس نبایست خواست
نریمان یل نام او سام کرد
به مهرش روان و دل آرام کرد
نوندی به نزد فریدون شاه
به مژده برافکند پویان به راه
پرندین چنان کودکی ساختند
چو گردانش بر اسپ بنشاختند
کمند و کمان درفکنده با یال
یکی گرز شاهان گرفته به بال
یکی نیزه بر دست و خنجر به چنگ
سپر باز پشت و کمر بسته تنگ
فرستاد با نامه ای بر حریر
به گرشاسب گردنکش گردگیر
برآن نامه از دست کودک نشان
ز مشک و گلاب و می و زعفران
فرسته همی شد چو مرغ بپر
به هر منزلی بر هیونی دگر
به ره نامه مر پهلوان را سپرد
ز شادی جوان شد سپهدار گرد
برآن پیکر شیر بچه شگفت
فروماند ، وز دل نیایش گرفت
درآمد ز زین گشت غلتان به خاک
همی گفت کای راست دادار پاک
تو کن روزی بنده آن روزگار
که بینمش در صف همیدون سوار
فرستاده را داد بسیار چیز
همان جامه و یاره خویش نیز
وز آن ره که بُد زی بر شاه شد
فریدون شه زو چو آگاه شد
پذیره فرستادش از چند میل
سپه یکسر و کوس و بالای و پیل
برون از در کوشک از جای خویش
چو نزدیک شد رفت ده گام پیش
بَرِ خویش همبرش بنشاند شاد
بپرسید و از رنج ره کرد یاد
همی داشت یک مهش دل شاد خوار
گهی بزم و بازیّ و گاهی شکار
سر ماه دیبا و زرّ و درم
سلیح و دگر هدیه ها بیش و کم
ببخشید چندانش از گونه گون
شده توده یک کوه بالا فزون

سوی خانه فرمود تا شد به کام
به دیدار فرّخ نریمان و سام

داستان قباد کاوه

چو شد پهلوان بسته ره را کمر
قباد آن کجا کاوه بودش پدر
به درگه چنین گفت پیش مهان
که این شه ندارد نهاد شهان
پدرم از جهان جز مر او را نخواست
به شمشیر گیتی ازو گشت راست
از اورنگ برکند ضحاک را
سپرد افسرش زیر پی خاک را
ز گرشاسب ما بیش بردیم رنج
بدو بیش بخشد همی شهر و گنج
شد این آگهی نزد شه آشکار
نهان داشت تا بود هنگام بار
چو شد بر سران بارگاه و سرای
برآورد سر شاه دانش سرای
چنین گفت کای نامدار انجمن
نیوشید یکسر ز دل پند من
به یزدان پناهید تا از گزند
بودتان به هر دو جهان سودمند
منازید از آن شادمانی و ناز
که آرد سرانجام درد و گداز
بی اندرز هر گز مباشید کس
ببینید هر کار را پیش و پس
مبندید با رشک و با آز رای
که این غم فزایست و آن جانگزای
مجویید دانش ز بی دانشان
که نادان ز دانش ندارد نشان
کنید آزمون ها به دانش فزون
که هست آینه مرد را آزمون
همیشه دل از شاه دارید شاد
به ویژه که دارد رَهِ دین و داد
بنازید اگرتان نوازد به مهر
بترسید چون چین درآرد به چهر
مگویید شه را به از بی رهی
که تان بد رسد چون رسد آگهی
اگرچه باشید از دور باز
بود دست شاهان به هر سو فراز
بود گوش با چشم شه را بسی
کجا گوش و چشمش بود هر کسی
چو شه دادگر باشد و ره شناس
بدو داشت باید ز یزدان سپاس
نباید گواژه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
چنان خوش نباید بُدن کت خورند
چنان ترش نه نیز کت ننگرند

ز زخم سنان بیش زخم زبان
که این تن کند خسته و آن روان
چو دستور شد دل خرد همچو شاه
زبان چون سپهبد سخن چون سپاه
سپهدار دارد سپه را به جای
کز اندازه ننهد کسی پیش پای
بنا گفته بر چون کسی غم خورد
از آن به که بر گفته کیفر برد
سه چیز آورد پادشاهی به شور
کزآن هر سه شه را بود بخت شور
یکی با زنان رام بودن به هم
دوم زفت کاری ، سیوم دان ستم
شه نیک با کامرانی بود
چو بد گشت کم زندگانی بود
سزا پادشاهی مر آنرا سزاست
که او بر هوای دلش پادشاست
ز گیتی بی آهو نیابی کسی
اگرچه دارد هنرها بسی
شه آن به که باشد بزرگ از گهر
خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
به آکندن گنج نکند ستم
نخواهد که خسبد ازو کس دژم
ز هر بد به دادار جوید پناه
به انداز هر کس دهد پایگاه
نماند به تیغ و به تدبیر و گنج
که آید ز دشمن به کشورش رنج
مرا این همه هست و پاکیّ تن
دگر تا شهم بَد نیاید ز من
نه رنج کسی یافه بگذاشتم
نه بر بی گنه رنج بگماشتم
جهانبان دهد پادشاهی و تخت
نگردد کسی جز بدو نیکبخت
جز ایزد ندادستم این تاج کس
سپاس از جهان بر من او راست بس
سزد پس که بدگوی چیزی کند
به بد گفتن من دلیری کند
پس آن گه ابا خشم گفت ای قباد
بد مردمان از چه گویی به یاد
مگر رشک مغزت بکاهد همی
زبانت سرت را نخواهد همی
ز گرشاسب وز کاوه رانی سخن
گله هر چه کردی شنیدم ز بن
همه روم تا خاور و هند و چین
زبون گشت گرشاسب را روز کین
جهان خیره ماند ز برزش همی
به گردون کشد پیل گرزش همی
سته دیو و پیل از خم خام اوست
ژیان شیر و تند اژدها رام اوست

کجا نیزه زد در صف کارزار
پسین مرد باشد چو پیشین فکار
به هند ار فروکوبد از گرز بوم
ز بس زور او لرزه گیرد به روم
چو من هم ز جمشید دارد نژاد
تو چون کاوه دانیش گشته به باد
پدرت از سپاهان بُد آهنگری
نه زیبا بزرگی نه والاسری
چو بگزید ما را نکونام شد
به کف درش پتک گران جام شد
از آهنگری رست و سالار گشت
پس از کلبه داری سپهدار گشت
بُد آن گاه در کلبه با دود و دم
کنونست در بزم با ما به هم
بدادیمش اهواز و ده باره شهر
همی زین فزونتر ز ما یافت بهر
اگر برد رنج آمدش گنج بر
تو نیز آیدت آرزو ، رنج بر
ز بهر همه کس بود شهریار
نه از بهر یک تن که باشدش یار
دگر تا تویی یافه زینسان مگوی
به دشتی که گمراه گردی مپوی
مجوی آنچت آرد سرانجام بیم
مکش پای از اندازه بیش از گلیم
مینداز سنگ گران از برت
که چون بازگردد فتد بر سرت
گر آزرم بابت نبودی ز بن
چو از رفتگان بودی از تو سخن
همان کردمی با تو از راه داد
که در چین نریمان به دیگر قباد
سخن هر چه گفتم به دانش ببین
نگاری کن این را و دل را نگین
شد از بیم شه زرد و ارزان قباد
به زاریّ و پوزش زبان برگشاد
بس گشت در خاک زنهار خواه
ببخشید خون و ببخشود شاه
خبر یافت کاوه پسر را بخواند
فراوان بر او خشم و خواری براند
به خون کرد با خنجر آهنگ او
رهاندند خویشانش از چنگ او
فرستاد کس شاه کشور نواز
به یک جایشان آشتی داد باز
وزآن سو جهان پهلوان شادکام
همی زیست خرّم به دیدار سام
همی گفت کاو چون گِرد زور و برز
ز من به بود گاه شمشیر و گرز
به یک سال از آن شادی و فرّهی
نشد دستش از جام روزی تهی

نوندی سر سال نو کرد راست
خراج خداوند کابل بخواست
شه کابلی گفت و کاین نیست داد
شهنشه به بیداد فرمان نداد
تو خواهی و خواهد خداوند تاج
به سالی دوباره نباشد خراج
بر این آرزو پهلوان سترگ
فرستاد نامه به شاه بزرگ
خراج همه کابل و بوم اوی
بدو داد یکسر شه نامجوی
جهان پهلوان از پی نام را
ببخشید باز آن همه شام را
ز گیتی همه سیستان ساخت جای
به رفتن نزد چند گه نزد رای
جهان سرگذشت نو از هر کسی
چنین گونه گون یاد دارد بسی
جهان خانه دیو بد پیکرست
سرایی پرآشوب و درد سرست
یکی گور دانیست بر راه رو
که گوری فزون نیست هر گاه نو
بیابانش لهوست و ریگش نیاز
سمومش هوای دل و غول آز
دهی شد که باشد برو رهگذار
درون هست و بیرون شدن نیست چار
دهندست و آنچ او دهد بیش و کم
ستاند همان باز با جان به هم
به دانندگان همچو زندان زشت
بر آن کس که نادان و بی دین بهشت
برش این یکی دان که دانش سرای
برد زو همی توشه آن سرای
وی ار ناگهانت بخواهد ربود
تو زو بهره خویش بردار زود

داستان گرشاسپ با شاه طنجه

کنون از شه طنجه و پهلوان
شنو کار کین جستن هر دوان
بدان گه که از نزد ضحاک شاه
سوی طنجه شد پهلوان سپاه
ز دریا و خشک آنچه آورده بود
به دست شه طنجه بسپرده بود
که تا باز خواهد چه آرد هوا
بدین کرده بُد مرد چندی گوا
سرآمد مر آن شاه را روزگار
پسرش از پس او شده شهریار
پسر نیز رفته به راه پدر
نبیره ببسته به جایش کمر
چنان بود رأی شه سرفراز
که آن خواسته خواهد از طنجه باز
بر این کار پوینده ای کرد راست
ز شاه کیان هم بدین نامه خواست
شه طنجه را طمع بربود و گفت
که این آگهی با دلم نیست جفت
گذشتست از این کار سالی دویست
مرا سال نیز از چهل بیش نیست
چنین دام هرگز مگستر به راه
ز گنجم گرت رأی چیزیست خواه
نهی پایت از پایه بیرون همی
که خرگوش گیری به گردون همی
سپهبد بدانست کآنست رنگ
به جنگ آید آن خواسته باز چنگ
ده و دو هزار از سران سپاه
گزید و برون شد به فرمان شاه
به فرّخ نریمان چنین کرد یاد
که کارت همه راه دین باد و داد
گر آیم من ار نه به هر بیش و کم
مزن جز به رآی شهنشاه دم
ببوسیدش از مهر و لشکر کشید
خبر چون بَرِ شاه طنجه رسید
پراکند بس گنج و کین کرد ساز
بی اندازه آورد لشکر فراز
شد از بس که بودش سپاه گران
زمین چون سپهر از کران تا کران
برآمد سپهدار با لشکرش
ز گرد ابر بست از بر کشورش
بر طنجه نزدیک یک روز راه
به گرد دهی خیمه زد با سپاه
مِه ده یکی پیر بُد نامجوی
بسی سال پیموده گردون بدوی

فراوان ز نزل و علف برشمرد
همه برد نزد سپهدار گرد
از آن خواسته دارم خبر
که در طنجه بنهادی از پیشتر
برادرم زندست و با من گواست
در آن نامه هم نام و هم خط ماست
از آن شاد شد پهلوان چون شنود
سوی طنجه شه نامه ای ساخت زود
سر نامه کرد از جهاندار یاد
خداوند دین و خداوند داد
فرازنده هفت چرخ سپهر
فروزنده گیتی از ماه و مهره
دگر گفت کای گمره از کردگار
چه طمع است کاندر دلت کرد کار
بود نزد فرزانه کمتر کس آن
که خیره کند طمع چیز کسان
نکوتر بود نام زفتی بسی
ز خوانی که با طمع بنهد کسی
همانا به چشمت هزاک آیدم
و یا چون تو ابله فغاک آیدم
کزینسان سخن های غاب آوری
همی چشم دل را به خواب آوری
کرا رنگ چهره سیه تر ز زنگ
بدو کی پدید آید از شرم رنگ
هنرهام هر کس شنیدست و دید
تو از ابلهی چون کنی ناپدید
کجا من شتاب آورم بر درنگ
نوند زمان را شود پای لنگ
اگر بر زمین برزنم بانگ تیز
جهد مرده از گور بی رستخیز
به گهواره در هند کودک خروش
چو گیرد ، به نامم نباشد خموش
به چین آتشی کاید از آسمان
برند از تف تیغ تیزم گمان
یکی خواسته کان جهان را بهاست
چو من گردی آورده از چپ و راست
چو در گنجت ای زاغ رخ تیره روز
نهفتی چو اندر زمین زاغ کوز
کنون گویی آگه نی ام ز آن درست
همه کس شناسند کآن نزد تست
سرانت گواه اند بسیار و من
فرستادم اینک به نزدت دو تن
اگر چند باشند بسیار کس
گوا نزد داور دو آرند و بس
اگر باز بفرستی آن خواسته
نان هم که بو دست آراسته
هم از من بود پایه ات نزد شاه
هم از شاه یابی بزرگی و جاه

وگر ناوری آنچه رای آورم
سرو افسرت زیر پای آورم
بر از چرخ کیوان گر ایوان تست
وگر نام دیوان به دیوان تست
سرت را ز گرودن به گرد آورم
دل دوستانت به درد آورم
پیمبر براهیم بود آن زمان
بُدش نام زردشت از آسمان
به صحفش بر این خورد سوگند نیز
بدان دو گوا داد بسیار چیز
به هم با فرستاده شان رنجه کرد
فرستاده آهنگ زی طنجه کرد
چو شه نامه برخواند آن هر دو تن
گوایی بدادند بر انجمن
جز ایشان گوا بود دیگر بسی
ولیکن نیارست دَم زد کسی
دژم زی فرسته شه آورد روی
بدو گفت رو پهلوان را بگوی
چو دیوار بر برف سازی نخست
نگون زود گردد به بنیاد سست
نه هرچ آن بگویند باشد همان
بر راست گم زود گردد گمان
به مردی و گنج و سپاه از تو کم
نی ام، چیست این طمع پر باد و دم
نبودی مرا در جوانی همال
کنون چون بوی کت بفرسود سال
یکی مویم افتاد در کار زار
اگر بینی از بیمت آید چومار
مرا با شهنشاه از این نیست جنگ
به جنگم توئی آمده تیز چنگ
فرستادگان را به خواری براند
دو ره صد هزار از یلان را بخواند
در آهن بیاراست صد زنده پیل
ز طنجه برون خیمه زد بر دو میل
بُد از سرفرازان یکی کینه توز
سپهدار او بود نامش متوز
ز لشکرش نیمی بدو داد بیش
ز بهر نبردش فرستاد پیش
فرسته خبر زی سپهدار برد
سپهبد سبک دست پیکار برد
بیآورد نزدیک دشمن سپاه
به جنگ اندر آمد هم از گرد راه
طلایه بزد بر طلایه نخست
به خون هر سوی غرقه شد بوم و رست
به پیچش گرفتند گردان عنان
سوی سینه ها راست کرده سنان
توگفتی ز بس گرد بالا و پست
که هامون به گردون درآورد دست

یکی ژرف دریا شد از خون زمین
که بُد نزد او چشمه دریای چین
زمانه زمین را همی خون گریست
ستاره ندانست رفتن که چیست
گرفتند زاول گره بی شمار
سلیح و ستور اندر آن کار زار
چو چرخ شب آرایش از سر گرفت
ز ماه تمام آینه برگرفت
فرو هشت زلفین مشکین نگون
ز زر خال زد بر رخ نیلگون
نفرمود پیکار دیگر متوز
که شد گاه آورد و بگذشت روز
به گردان فرستان گرد سپاه
که دارید امشب شبیخون نگاه
کمین ساخت هر جای بالای و شیب
سپاهش کس آن شب نخفت از نهیب
همه شب ز بیم شبیخون متوز
همی بود بیدار تا گشت روز
چو بازی برآورد چرخ روان
به زرین و سیمین دو گوی دوان
یکی گوی سیمین فرو برد سر
دگر گوی زرین برآورد سر
دو لشکر سنان ها برافراختند
کمینگه گرفتند و صف ساختند
زمین را سپهر از گرانی سپاه
نداند همی داشت گفتی نگاه
جهان پهلوان درع گردی چو گرد
بپوشید و بگرفت گرز نبرد
بر او هفتصد سال بگذشته بود
ز گشت سپهری کهن گشته بود
خروشید گفتا مرا خیره خیر
ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر
کنون به کنم رزم و کوشش ز بُن
که بهتر کند کار تیغ کهن
کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر
همیدون می از نو کهن نیکتر
مرا گشتِ چرخ ارچه خم داد پشت
همان بیش زورم به زخم درشت
بگفت این و با لشکر از چپ و راست
به جنگ آمد و گرد کوشش بخاست
پر از بومهن شد سراسر جهان
ستاره هویدار و گردون نهان
ز بس در زمین از تف نعل تاب
به دریای قلزم به جوش آمد آب
همی تا دو صد میل در گه خروش
فتادی و باز آمدی باز گوش
ز بر آسمانی بُد از تیره گرد
زمین زیر دریا بُد از خون مرد

سواران در آن ژرف دریا نوان
چو کشتی درفش از برش بادبان
پُر از دام هامون ز خمّ کمند
به هر دام درمانده گردی به بند
شده لعل گرد از دم خون وتیغ
چو گاه شب از عکس خورشید میغ
ز بس کاینه بُد درفشان ز پیل
همی خاست آتش ز دریای نیل
سپهدار با گرز و نیزه به چنگ
پیاده همی تاخت هر سو به جنگ
به هر گنبدی جست پنجاه گام
همی کوفت گرز و همی گفت نام
گهی دوخت با سینه خرطوم پیل
گهی ریخت خون همچون دریای نیل
چه خیل پیاده چه خیل سوار
ز بد خواه چندان بیفکند خوار
که مر مرگ را گشت چنگال سست
شد از دست او پیش یزدان نخست
به درعش در از زخم مردان جنگ
به هر حلقه در بود تیری خدنگ
شل و ناوک و تیر در مغفرش
فزون ز انبه موی بُد بر سرش
که و دشت پُر کشته بُد پیش و پس
چنین تا شب از رزم ناسود کس
شب تیره چون شعر بافنده گشت
کبود و سه بافت بر کوه و دشت
مراین را به زر پود در تار زد
مر آن را به مشک آب آهار زد
دَرِ جنگ هر دو سپه شد فراز
به سوی سپه پهلوان گشت باز
ز خون دید هر جای جویی روان
همی هر کسی گفت با پهلوان
که فردا اگر پیشت آید متوز
نخستین جز از وی ز کس کین متوز
که سالار این بیکران لشکر اوست
برین شهسواران خاور سر اوست
درفشش نهنگست و خفتان پلنگ
سیاه اسپ و برگستوان لعل رنگ
ز پولاد و دُر آژده مغفرش
پرندین نشان بسته اندر سرش
نبرده درفشش برون سپاه
بباید بود هر سوی کینه خواه
برون آمد امروز تند از کمین
فراوان سران زد زما بر زمین
ندیدیم جز تو چنان نیز گرد
به زور تن و مردی و دستبرد
جهان پهلوان گفت کامروز جنگ
چو شد تیز، جستمش نآمد به چنگ

چو خور تیغ رخشان ز تاری نیام
کشد، گردد از خون شب لعل فام
هر آنجا که فردا به چنگ آرمش
به یک دَم زدن زنده نگذارمش
وز آن سو سپه با متوز دلیر
سخن راندند از سپهدار چیر
که گفتند گرشاسب پیرست و سست
جوان کی تواند چنان رزم جست
کنون تیز دندان تر آمد به جنگ
که دندان نماندستش از بس درنگ
کجا جستی از جای و جستی ستیز
چو آتش بُدی تند و چون باد تیز
فکندی به هر زخم پیلی نگون
بکُشتی به هر حمله ده تن فزون
گرفتی دُم اسپ و بفراختی
به هم با سوارش بینداختی
متوز جفا پیشه گفت این نبرد
همه سخت از آن باد بو دست و گرد
چو گردد شب از تیرگی نا امید
سپیده برآرد درفش سپید
من و گرز و گرشاسب و آوردگاه
سرش بر سنان آورم پیش شاه

رزم دیگر گرشاسپ با شاه طنجه

سپیده چو شب را به بر درگرفت
شبش کرد بدرود و ره برگفت
ببد سیم دریا زمین زرّ زرد
خم آهن گُه و آسمان لاژورد
گرفتند گردان به کین ساختن
جهان از یلان گشت پر تاختن
ز غرّیدن کوس و شیپور و نای
ز بانگ جرس وز جرنگ درای
سته مغز کیوان و بی هوش گشت
دل و زَهره زُهره پر جوش گشت
دُم اسپ کوته شد و تک دراز
فرازی ببد پست و پستی فراز
ز بس تیرگی چهر گیتی فروز
سه گشت، گفتی شب آمد به روز
سَرِ گرد با جان به جوزا رسید
تن گشته با خون به دریا رسید
درنگ جهان گفت گیتی شتاب
از آهن روان خون چو از سنگ آب
یلان را به خون غرقه تیغ و سپر
یکی جان سپار و یکی تن سپر
پر از شیر غران ز نعره زنان
پر از مار پرّان ز خشت آسمان
ز خرطوم پیل و سَرِ جنگجوی
همه دشت پاشیده چوگان و گوی
چو مرغی شده مرگ پرش خدنگ
ز سرنیزه منقارش و خشت چنگ
یلان را به منقار درّنده ناف
سران را به چنگال تارک شکاف
در آن رزم زاول گره یکسره
شکسته شدند از سوی میسره
برایشان یکی گرد سالار بود
که عم زادِ فرّخ سپهدار بود
نهاد اندر آوردگه پای پیش
سپه را فرو داشت بر جای خویش
بسی کشت چندان که سرگشته شد
سرانجام در رزمگه کشته شد
سپهبد بر آن درد تند از کمین
به زیر آمد از پیل با گرز کین
دو دستی همی کوفت از پیش و پس
نیارست با زخمش اِستاد کس
مگر توبئی () کآمد از صفّ جنگ
یکی خشت چون مار پیچان به چنگ
بیفکند او را و ناسود هیچ
گریزان عنان را ز پس داد پیچ

گرفت از هوا خشت او پهلوان
بینداخت و بردوختش پهلوان
متوز از کمینگه برانگیخت اسپ
عمودی به دستش چو ز آهن فرسپ
بیفکند چندان سر از چپ و راست
چو گرشاسب را دید بگریخت خواست
سپهبد به یک تک در اسپش رسید
برآورد گرز و غوی برگشید
چنان زدش و با اسپ برهم فکند
که از زورش اندر زمین خم فکند
دلیران ایران پسش هر که بود
به زین کوهه بر سر نهادند زود
گرفتند هر سو رَهِ کارزار
فکنده شد از طنجه ای سی هزار
گریزنده جان در تک پای دید
نبد پای کس کاو ز یک جای دید
ز درج شبه سر چو شب باز کرد
به پیرایه پیوستن آغاز کرد
بتی گشت گیسوش رنگ سیاه
زنخدانش ناهید و رخ گرد ماه
شد طنجه تازنده از جای جنگ
ز پس باز شد تا در شهر تنگ
سپه را ز سر باز نو ساز کرد
دل جنگیان یک به یک باز کرد
دگر گفت پیروز گاه نبرد
ز بختست نز گنج و مردان مرد
بکوشید یکدست فردا دگر
دهد بختم این بار یاری مگر
چو گرشاسب تنها دراید به جنگ
ز هر سو بر او ره بگیرید تنگ
به زخمش فرازید بازو همه
شبان کز میان شد چه باشد رمه
به کشتی بُنه هر چه بُد کرد بار
سپه بُرد نزدیک دریا کنار
که تا گر دگر بارش افتد شکست
به دریا گریزان شود دوردست
همه شب بدین رای بفشرد پی
درازیّ شب کرد کوته به می

رزم دیگر گرشاسپ با شاه طنجه

چو شاه حبش سوی خاور گریخت
همه رخت و دینار و گوهر بریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج
درآویخت زایوان پیروزه تاج
دو لشکر به هم کینه خواه آمدند
دلیران ناوردگاه آمدند
غو کوس تند شد و گرد میغ
در آن میغ خون آب شد برق تیغ
برآویخت یک باره با مهر خشم
خرد را سترگی فرو بست چشم
همی تاخت خنجر ز گرد سیاه
چو ایمان پاک از میان گناه
کمان شد یکی برزگر تخم کار
وزآن تخم پیگان ودل کشتزار
از آن تخم هر کشت کآمد دُرست
ز خون خورد آب و برش مرگ رُست
ز پاشیده خرطوم پیلان به تیغ
تو گفی همه مار بارد ز میغ
سر خشت گفتی می آشام شد
صفش بزم و می خون و دل جام شد
دلیران بر اسپان کفک افکنان
بدین دست گرز و ، به دیگر عنان
روان خون به زخم از بر پشت پیل
چو ز آب بقم چشمه بر کوه نیل
روان هر سوی اسپی هراسان ز جای
سوارش نه پیدا و زین زیر پای
سپهدار بر زنده پیلی دمان
همی تاخت آورده بر زه کمان
کجا بُد سری با درفشی به دست
به پیکان همی دوخت و افکند پست
ز تیرش تو گفتی که در مغز و ترگ
همی آشیان کرد زنبور مرگ
چو یک چند بر پیل پیوست جنگ
پیاده ببد تیغ و نیزه به چنگ
برد بر کمربند چاک زره
به نعره گسست از گریبان گره
به تیغ و سنان هر کجا کینه توخت
گهی دل درید و گهی سینه دوخت
همی داد شمشیرش اندر شتاب
هم اندر هوا کرکسان را کباب
به هر بار کاو گرز بفراشتی
به زنهار مَه بانگ برداشتی
به هر تیر کاو برگشادی ز زه
زمانه زدی نعره گفتی که زه

سر خنجرش لاله کارنده بود
ز درع یلان حلقه بارنده بود
تو گفتی به هر حلقه گردون دو نیم
همی ری نکارد ز پولاد میم ()
هزار از دلیران جوینده کین
به گردش تنوره زدند از کمین
بدانسان زدندش همی چپ و راست
که در کوه ودریا چکاچاک خاست
شل و خنجر و گرز چندان سپاه
چه بر ترگ او بر چه بر کوه کاه
تو گفتی همی زخم آن سرکشان
گل افشان شمردی نه آهن فشان
شه طنجه آمد چو تند اژدها
بر اوکرد در گرد خشتی رها
نبد سود، برگاشت روی از نبرد
برادرش پیش اندر آمد چو گرد
بپوشیده خفتان و نیزه به دست
برادرشبه زیر اسپ چون کوه پولاد بست
بینداخت زی پهلان خشت و رفت
پسش پهلوان رفت چون باد تفت
گرفتش دُم اسپ و از جای خویش
برآورد و بنداخت سی گام پیش
برآنگونه زد نعره ی کوه کاف
که سیمرغ بگریخت از کوه قاف
تن افکند بر قلب لشکر به کین
دلیران ایران پسش هم چنین
چنان جنگ بر جنگیان تیز شد
که دست و گریبان هم آویز شد
تو گفتی ز خون چرخ جوشد همی
زمین چادر لعل پوشد همی
به هر گوشه آویزش سخت بود
سر و کار با گردش بخت بود
ز غریدن کوس ترسان هژبر
عقاب از تف تیغ پرّان در ابر
ز گرد آسمان در سیاهی شده
ز جوشن زمین پشت ماهی شده
بریده ز تن جان امید از نهیب
چو عشق از دل مهرجویان شکیب
گشاینده شمشیر بند از زره
چو باد از سَرِ زلف خوبان گره
چو ابرش شده چرمه از خون مرد
شده باز چون چرمه ابرش ز گرد
یلان را رخ و کام پرخون و خاک
چه خفتان چه برگستوان چاک چاک
بریده بر او جوشن از تیغ تیز
زره پاره و ترگ ها ریز ریز
فسرده به خون اندرون تیغ ز مشت
پُر از آبله کف ز زخم درشت

شه طنجه برگاشت روی از نهیب
سپاهش گرفتند بالا و شیب
گریزنده دیدی گروها گروه
چه از سوی درا چه از سوی کوه
چو نخچیر بر گه یکی با شتاب
یکی همچو ماهی دوان زیر آب
دگر تن به شهر اندر انداختند
به باره ره جنگ برساختند
چو بفکند زرّین سپر آسمان
مَهِ نو به زه کرد سیمین کمان
خبر زان بُنه شد به گرشاسب زود
کجا شه به کشتی فرستاده بود
برافکند کس تا گرفتند پاک
شه طنجه را دل شده از درد چاک
فروهشت در شب ز باره رسن
به دریا گریزنده شد با دو تن
سیه پوش گیتی چو شد زرد پوش
گه کهربا برزد از چرخ جوش
سپهدار با شهر برساخت جنگ
بپیوست رزمی گران بی درنگ
چو لشکر شد آگه که بگریخت شاه
دگر کس نیارست شد رزم خواه
تن از باره یکسر فکندند زیر
به کین دست ایرانیان گشت چیر
فکندند در شهر خرسنگ و خاک
از آن پس به آتش سپردند پاک
شه طنجه را نزد دریا کنار
گرفتند از ایران گروهی سوار
که زورقش را باد گم کرده بود
ز دریا به خشک از پس آورده بود
ورا زی سپهدار با آن دو تن
ببردند، در حلق بسته رسن
سپهدار گفت ای بد زشت کیش
خوی بد چنین آورد کار پیش
خوی نیک همچون فرشتست پاک
خوی بد چو دیوست بی ترس و باک
ز فرزند وز جفت و تخت شهی
بماندی و خواهی شد از جان تهی
پس آن خواسته جملگی را درست
همیدون از آن هر دو تن بازجست
ببریدشان گوشت یکسر به گاز
بمردند و کس هیچ نگشاد راز
چنینست کار طمع را نهاد
بسا کس که داد از طمع جان به باد
ز طمعست کوته زبان مرد آز
چو شد طمع کوته زبان شد دراز
چو برداشتی طمع از آنچت هواست
سخن گر ز کس برنداری رواست

از آن هر سه چون پهلوان دل بشست
همه کاخ شه گشت و هر سو بجست
ز سنگ سیه خانه ای ناگهان
بدید، اندرو کرده گنجش نهان
همه چیزها یک به یک برده نام
به سنگ اندرون کنده دیوار و بام
به در بر نوشته که این خواسته
جهان پهلوان راست ناکاسته
ببد شاد دل وز جهان آفرین
برآن شاه کآن ساخت کرد آفرین
ببرد آن هم خواسته سر به سر
از آن پس نیازرد کس را دگر
همه طنجه را از سر آباد کرد
اسیرانش را یکسر آزاد کرد
فراوان ز هر شهر و هر بوم و مرز
نشاند اندرو مردم کشت ورز
هم از تخم شه پادشاهی نشاست
بر او رسم باژ آنچه بُد کرد راست
نوندی بدین مژده زی شهریار
در افکند و ره را برآراست کار
چه چیز آمد این خواست کز جهان
کسی نیست بی آزش اندر نهان
چو باشد جهانی بدو دشمنست
چو نبود غم جان و رنج تنست
ایا آز را داده گردن به مهر
دوان پیش او هر زمان تازه چهر
به گیتی در آنست درویش تر
کش از آز بر دل گره بیش تر
هر آن سر که او آز را افسرست
به خاک اندرست ار ز مه برترست
بوی بنده آز تا زنده ای
پس آزاد هرگز نئی بنده ای
یکی چاه تاریک ژرفست آز
بُنش ناپدید و سرش پهن باز
سراییست بروی بی اندازه در
چو یک در ببندی گشاید دگر
به هر راه غولیست گسترده دام
منه تا توان اندرین دام گام
پراکنده عمر و درم گرد گشت
بخور کت به خواری بباید گذشت
چنان کآمدی رفت خواهی تهی
تو گنج از پی گنج بانی نهی
نهم گویی ازبهرفرزند چیز
مبر غم، که چیزش بود بی تو نیز
کسی را جهانبان ز بُن نافرید
که از پیش روزی نکردش پدید
ترا داد و آنکس که پیوند تست
دهد نیز آن را که فرزند تست

گردیدن گرشاسپ و عجایب دیدن

سپهبد چو از طنجه برگاشت باز
بگشت اندر آن مرز شیب و فراز
همی خواست تا یکسر آن بوم و بر
ببیند که کم دید بار دگر
چو یک هفته شد دید کوهی چو نیل
بدو رودی از آب پهنا دو میل
درختان رده کرده بر گرد رود
تنه لعلگون شاخهاشان کبود
بدان شاخ ها برگ ها سبز و تر
نه آهن نه آتش بر او کارگر
وزو هر که کندی به دندان برش
نبردی دگر درد دندان سرش
ز بهر شگفتی بزرگان و خُرد
به نی ز آن فراوان بریدند و برد
از آن پس بر سبزدشتی رسید
همه کو کنار و گل و سبزه دید
چنان بُد بزرگیّ هر کوکنار
که پر گشتی از گوشه او کنار
دگر دید مرغی به تن خوب رنگ
بزرگیش هم برنهاد کلنگ
یکی مرغ کوچکتر از فاخته
همیشه پسش تاختن ساخته
همه ساله بر طمع پیخال اوی
بدی مانده در سایه بال اوی
هر آن گه که پیخال بنداختی
وی اندر هوا آن خورش ساختی
سپهدار از اندیشه شد خیره سر
همی گفت کاین بخش یزدان نگر
بدین آن دهد کآید آن را برون
درین بخش او راه داند که چون
یکی گفت مرغی چو رنگی تذرو
همانجاست در بیشه بید و غرو
نداند ز بن برچدن دانه چیز
که کورست وکور آید از خایه نیز
همه روز نالان و جوشان بود
به یک جای تا شب خروشان بود
دگر مرغکی کوچک آید فراز
دهدش آب و چینه به روز دراز
چو از بس چنه پرشود ژاغرش
گرد زورمندی تن لاغرش
خروشنده از جای بجهد دژم
مرین کوچکک را بدرّد ز هم
برین بوم و بر هر کس از راستان
زند بی وفا را از او داستان

دهی دید جای دگر چون بهشت
ز پیرامنش باغ و بسیار کشت
برآورد بت خانه ای زو به ماه
درش جزع رنگین سپید و سیاه
زمینش به یکپاره از لاژورد
همه بوم و دیوار مینای زرد
درو شیری از سیم و تختی به زیر
بتی کرده از زرّ بَرِ پشت شیر
به دست آینه چون درفشنده مهر
بدآن آینه درهمی دید چهر
هرآن دردمندی که بودی تباه
چو کردی بدآن آینه در نگاه
چو چهرش ندیدی شدی زین سرای
ورایدون که دیدی، شدی باز جای
شب تیره بی آتش تابناک
بُدی روشن آن خانه چون روز پاک
بت آرای خیلی در آن انجمن
که بودندی از پیش آن بت شمن
جدا هر یکی هدیه ای کرده ساز
ببردند پیش سپهبد فراز
بپرسید از ایشان جهان پهلوان
کزینسان دهی و آب هر سو دوان
سرا و دز و کشتش ایدون بسی
چرا جز شما نیست ایدر کسی
دژم هر کسی گفت کز راه راست
یکی بیشه نزدیک این مرز ماست
ددی در وی از پیل مهتر به تن
چو تند اژدها زهر پاش از دهن
تن او یکی هشت پای و دو سر
سرش از دو سو، پای زیر و زبر
چو شد پای زیرینش از کار و ساز
بگردد برآن پای کش از فراز
همش چنگ شیرست و هم زور پیل
بدرّد به آواز کوه از دو میل
شگفتیست جویان خون آمده
ز دریای خاور برون آمده
به چنگ از کُه و بیشه شیر آورد
به دَم کر کس از ابر زیر آورد
کمینی نهد هر زمان از نهان
برد هر که یابد ز ما ناگهان
به راهش بویم از نهان دیده دار
گریزیم چون او شود آشکار
تهی شد ده از مردم و چارپای
نماندست جز ما کس ایدر به جای
همی شد نشاییم زن بوم و رست
که این جای بُد زادن ما نخست
برین بام بتخانه دلفروز
نشسته بود دیده بانی به روز

که تا چونش بیند زند نعره زود
ز هامون گریزیم در ده چو دود
سپهدار پذرفت کامروز من
رهایی دهمتان از این اهرمن
سپه برد تا نزد بیشه رسید
بَر بیشه صفّ سپه برکشید
چنان تنگ درهم یکی بیشه بود
که رفتن درو کار اندیشه بود
درختانش سر در کشیده به سر
چو خطّ دبیران یک اندر دگر
همه شاخ ها تا به چرخ کبود
به هم برشده تنگ چون تار و پود
تو گفتی سپاهیست در جنگ سخت
وزو هست گردی دگر هر درخت
کشان شاخ ها نیزه و گرز بار
سپر برگ ها و سنان نوک خار
ز بس برگ ریزش گه باد تیز
گرفتی جهان هر زمان رستخیز
نتابیدی اندر وی از چرخ هور
ز تنگی بسودی درو پوست مور
نی اش گفتی از برگ و خار از گره
مگر تیغ این دارد و آن زره
به پهلوی بیشه یکی آب کند
برش خفته دد همچون کوهی بلند
بپوشید خفتان کین پهلوان
برافکند بر پیل برگستوان
به صندوق در رفت با ساز جنگ
همی راند تا نزد او رفت تنگ
سوی روشن پاک برداشت دست
از او خواست زور و به زانو نشست
زه آورد بر چرخ پیکار بر
ز دستش گره زد به سوفار بر
یکی فیلکی سود سندان گذار
بزد دوخت بر هم ز فرش استوار
دد آن گه سر از جای بر کرد تیز
به پیل اندر آمد به خشم و ستیز
به چنگال بفکند خرطوم اوی
به دندان بکندش سر از تن چو گوی
زدش نیزه بر سینه گرد دلیر
ز صندوق با گرز کین جست زیر
چنان کوفت بر سرش کز زخم سخت
در آن بیشه بی برگ و بر شد درخت
همی چند زد بر سرش گرز جنگ
تن پیل خست او به دندان و چنگ
چنین تا همه ریخت مغز سرش
به زهر و به خون غرقه گشته برش
بمالید رخ پهلوان بر زمین
گرفت آفرین بر جهان آفرین

که کردش بر آن زشت پتیاره چیر
که هم اژدها بود و هم پیل و شیر
همان گه بیاکند چرمش به کاه
برافکند بر پیل و برداشت راه
به سوی بیابانی آمد شگفت
شتابان بیابان به پی برگرفت
به نزدیکی بادیه روز چند
چو شد، دید در ره حصاری بلند
هم سنگ دیوار برج و حصار
ز گردش روان ریگ و جای استوار
بر او نردبانی هم از خاره سنگ
یکی راهش از پیش دشوار و تنگ
از آهن دری بر سر نردبان
بر او مردی از چوب چون دیده بان
بر آیین تیرافکنانش نشست
کمانی و تیری گرفته به دست
بر آن پایه نردبان هر که پای
نهادی، سبک مرد چوبین ز جای
به تیرش فکندی هم اندر زمان
شدی تیر او بازسوی کمان
به درع و سپر چند کس رفت تفت
همین بود و شد کشته هر کس که رفت
جهان پهلوان خواست درع نبرد
خدنگی بینداخت بر چشم مرد
چنان زد که یک نیزه بفراختش
ز بالا به ریگ اندر انداختش
هم اندر پی آهنگ افراز کرد
ز بر قفل بشکست و در باز کرد
یکی شیر دید از پس دَر بپای
ز روی و ز مس کرده جنبان زجای
به کردار کوره پر آتش دهان
دمادم درخش از دهانش جهان
سپهبد ز فرازنگان باز جُست
طلسمش که چون بود شاید درست
یکی گفت هست آتش تیز تفت
درین سنگ¬ کش¬زیرچاهست ونفت
ز چشمه همی زاید آن نفت زیر
وزاو گیرد آتش همی کام شیر
همان جنبش مرد و تیر و کمان
ازین آتش و نفت بُد بی گمان
چنان ساخت فرزانه پیش بین
که تا گیتیست این بود هم چنین
به چاره شدند اندر آن جای تنگ
همه بوم و دیوار بُد خاره سنگ
ز مرمر برافراز بام و حصار
یکی قبه جزعین ستونش چهار
دراو تختی از زرّ و مردی دراز
برآن تخت بُد مرده از دیرباز

گرفته همه تنش در قیر و مشک
گهر برش و از زیر کافور خشک
به طمع آنکه رفتی برش ز آزمون
زدی بانگ و بی هُش فتادی نگون
چنان کرد فرزانه ز آن مرد یاد
کز اختوخ پیغمبرش بد نژاد
کجا نام اختوخ دانی همی
دگر نامش ادریس خوانی همی
دژم پهلوان با دلی پرشگفت
تهی رفت از آن جا و ره برگرفت

بازگشت گرشاسپ به ایران

به ایران سوی شاه با فرّهی
چو آمد به شاه کیان آگهی()
پذیره شدش منزلی بیش و کم
نشست از بر تخت با او به هم
ببوسید و پرسید چیزی که دید
سپهبد همی گفت و شه زو شنید
پس آن چرم پتیاره کآورده بود
بیآورد و شاه و سپه را نمود
کهی بد دو سر بر وی و هشت پای
که ده زنده پیلش نبردی ز جای
همه کام دندان پیل و نهنگ
همه پنجه چنگال شیر و پلنگ
ازو خیره شد شاه با هر که بود
همی هر کسی پهلوان را ستود
فکندند بر درگه شهریار
بر او مردم انبوه شد صد هزار
پس از پهلوان باز پرسید شاه
که چون طنجه کندی و بردی سپاه
چرا کردی آباد بار دگر
چنین داد پاسخ یل پرهنر
که هنگام ضحاک گیتی ستان
نهادم یکی شهر چون سیستان
نشایستی اکنون که شاهی تراست
شدی شهری از بنده با خاک راست
چو پولی است زی آن جهان این جهان
در او عمر ماه راه و ما کاروان
چو از بهرم آن کاو شد آباد داشت
به دیگر کس آباد باید گذاشت
پس از گنج طنجه سخن کرد یاد
هر آنچ از ره آورد شه را بداد
نپذرفت شه زان همه هیچ چیز
دگر چیز بخشیدش از گنج نیز
از آن پس یکی مه ز شادیّ و می
نیاسود با وی جهاندار کی
همی خواست کآسوده گردد ز رنج
که تا رفت زی طنجه بُد سال پنج
چو شد چهره ادهم شب سپید
به زربفت روزش بپوشید شید
سر مه رسید از نریمان پگاه
دو نامه به نزد سپهدار و شاه
بسی آفرین کرد بر شاه و داد
بسی بویه پهلوان کرده یاد
چو برخواند نامه یل نامجوی
براند از دو دیده به رخ بر دو جوی

شدش موی کافوری از اشک پر
چو بر شفشه سیم خوشاب دُر
بدانست شه کآرزو راز کرد
دگر روز کار رهش ساز کرد
ز گنجش بسی گونه گون هدیه داد
سوی سیستانش فرستاد شاد
نریمان چو زاین مژده آگاه گشت
زد آیین و گنبد همه کوه و دشت
زمین رنگ باغ بهاران گرفت
هوا از درم ریز باران گرفت
ز دیبا تو گفتی بر آن شهر بر
بگسترد همواره سیمرغ پر
دو فرسنگ بد لشکر آراسته
غو کوس و نای از جهان خاسته
پیاده ز دو سوش دیوار بست
سپر در سپر تیغ و نیزه به دست
برافکنده بر پیل بر خیل خیل
چه برگستوان و چه دیبا جلیل
میان اندر آراسته پیل سام
به دیبای چینیّ و زرین ستام
بر او سام بر کتف کوبال خویش
زره از پس و گرز و خفتانش پیش
درفش نریمان ز بالای سر
فروهشته از پیل گرز و سپر
نریمان ز پس با همه سروران
تبیره زنان پیش و رامشگران
خزان و بهاریست گفتی به هم
ز دینار باریدن و از درم
چو آمد به تنگی سپهدار شیر
سبک سام گرد آمد از پیل زیر
گرفتش به بر پهلوان گزین
نریمان فرخنده را همچنین
همه راه بودند با می به دست
شدند اندر ایوان به هم شاد و مست
بیاسود هر کس ز شادی و کام
ز کف پهلوان نیز ننهاد جام
هر آنچ از ره آورد بُد نام را
سراسر ببخشید مر سام را
سپاس جهانبان بسی یاد کرد
که جانش به دیدار او شاد کرد
دل و رای از آن پس برافروختش
شکار و سواری بیاموختش
بدان گه که سالش ده و چار شد
سوار و دلیر و صف آوار شد
به هم برزدی لشکری در نبرد
ربودی به نیزه ز زین کوهه مرد
بدی پیل در صفّ کین رام او
شدی غرقه غوّاص در جام او

سپري شدن روزگار گرشاسب

از آن پس جهان پهلوان گاه چند
همی زیست خرم دل و بی گزند
چو بر هفتصدش شد سی و سه سال
ز تن مرغ عمرش بیفکند بال
جهان کند بیخ درنگش ز جای
سر زندگانیش را زد به پای
به نخچیر بُد روزی آمد ز دشت
هم از پی بیفتاد و بیمار گشت
بدانست کش بست بند سپهر
جهان خواهد از جانش بگسست مهر
بفرمود تا بیند اختر شمار
که بهره چه ماندستش از روزگار
ستاره شمر دید و آن گه به درد
چنین گفت گریان و رخساره زرد
که ده روز اگر بگذرد بی زیان
زید شاد با کام دل سالیان
سپهبد بدانست راز سپهر
که از وی جهان پاک ببرید مهر
هر آنکس که بودش ز پیوند و خویش
همه خواند و بنشاند بر گرد خویش
چنین گفت کای نامداران من
همه نیکدل غمگساران من
مرا زایزد آمد به رفتن پیام
بر اسپ شدن کردم اکنون لگام
چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر
به مردی بُدم گاه پیکار چیر
کنون با کسی خواستم کارزار
که پیشش نتابد چو من صدهزار
چرا خوار شد مرگ و ما چون چرا
به جان خوردنش نیست چون و چرا
دمان اژدهاییست ریزنده خون
سر و دست سیصد هزارش فزون
به هر سرش بر صد دهانست پیش
به هر دست بر چنگ سیصد چو بیش
به هر جانور چنگ تیزش دراز
به هر سرش چون دیده بان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
نه از کین شود مانده نز خورد سیر
نه بر شاه و بر بنده آرایشش
نه بر خوب و بیچاره بخشایشش
ز هر دوده کانگیخت او دود زود
دگر ناید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکنست از کمان
که تیرش نیفتد خطا بی گمان

چو در باختر راند تیر از کمین
زند بر نشانه به خاور زمین
کنون چون نهادم سوی راه گوش
کِه ومِه نیوشید پندم به هوش
پس از من همه راه داد آورید
به نیکیم گه گاه یاد آورید
ز دل جز به یزدان منازید کس
همه نیک و بد زو شناسید و بس
ز یزدان و فرمان شاه و خرد
مگردید کز بن نه اندر خورد
مجویید همسایگی با بدان
مدارید افسوس بر بخردان
به درد کسان دل مدارید شاد
که گردون همیشه نگردد به داد
بسازید با خوی هرکس به مهر
ز نیکان به تندی متابید چهر
ممانید بر کهتران کار خوار
نکوهیدگان را مگیرید یار
به مست و به دیوانه مدهید پند
مخندید بر پیر و بر دردمند
مبرّید پیوند خویشان ز بن
مگویید درویش را بد سُخن
همه دوستان را به مهر اندرون
گه خشم و سختی کنید آزمون
سزاوار درخور گزینید جفت
به چیز کسان کش مباشید و زفت
کس از گنده پیران و بیگانه نیز
ممانید در خانه و دزد چیز
به نرمی چو کاری توان برد پیش
درشتی مجویید از اندازه بیش
مبندید دل در سرای سپنج
کش انجام مرگست و آغاز رنج
دو روی و فریبنده و زشت خوست
به کردار دشمن به دیدار دوست
یکی شادی آن گه رساند به مرد
که پیش آورد ده غم و رنج و درد
چنان کز نیاکان مرا هست یاد
شما را ز من یکسر این پند باد
شدم من، به اندرز من بگروید
ز من پاک بدرود و خشنو بوید
چو روز پدر یکسر آید به سر
به جایش نشاید کسی جز پسر
نریمان مرا از پسر برتریست
چو من رفتم او مر شمارا سرست
شمارید پیمانش پیمان من
که فرمان او هست فرمان من
بخواهید چیزی که دارید رای
از آن پیش کِم رفتن آید ز جای

شد آن انجمن زار و گریان بروی
برآمد غریویدن های و هوی
همه زار گفتند هرگز مباد
که ما بی تو باشیم یک روز شاد
چو ما خشنديم از تو فرزانه رای
تو جاوید خشنود باش از خدای

پند دادن گرشاسپ، نریمان را

برفتند گریان و گرشاسب باز
دگر باره شد با نریمان به راز
بدو گفت کآمد سر امّید من
ز دیوار در رفت خورشید من
چو مرگ آمد و کار رفتن ببود
نه دانش نماید نه پرهیز سود
ره پیری و مرگ را باره نیست
به نزد کس این هر دو را چاره نیست
دلم زین به صد گونه ریش اندرست
که راهی درازم به پیش اندرست
به ره باز خوهی که پیدا و راز
نیابد کسی زو گذر بی جواز
یکی شهر نو ساختم چون زرنج
بسی گنج گرد آوردیم به رنج
به تو ماندمش چون من آباد دار
به فرزندمان همچنین یادگار
پس از من چنان کن که پیش خدای
بنازد روانم به دیگر سرای
نگر تا گناهت نباشد بسی
به یزدان ز رنجت ننالد کسی
فرومایه را دار دور از برت
مکن آنکه ننگی شود گوهرت
ازآن ترس کاو از تو ترسان بود
وگر با تو هزمان دگرسان بود
مکن با سخن چین دوروی راز
که نیکت به زشتی برد پاک باز
به کس بیش از اندازه نیکی مکن
که گردد بداندیش بشنو سخن
چو زاندازه تن را فزایی خورش
گرد دردمندی ز بس پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای
یکی بهره دین را ز بهر خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را
سیم بزم را، چارم آرام را
به فرهنگ پرور چو داری پسر
نخستین نویسنده کن از هنر
نویسنده را دست گویا بود
گل دانش از دلش بویا بود
به فرمان نادان مکن هیچ کار
مشو نیز با پارسا باد سار
مده دل به غم تا نکاهد روان
به شادی همی دار تن را جوان
ببخشای بر زیردستان به مهر
برایشان به هر خشم مفروز چهر

که ایشان به تو پاک ماننده اند
خداوند را همچو تو بنده اند
چنان زی که از رشک نبوی به درد
نه عیب آورد عیب جوینده مرد
بود زشت در مرد جوینده رشک
چو دیدار بیماری اندر پزشک
سپیدی به زر اندر آهو بود
اگرچند در سیم نیکو بود
به گیتی آور از دل پناه
که آیی به منزل به هنگام راه
چو دستت رسد دوستان را بپای
که تا در غم آرند مهرت بجای
ز دشمن مدار ایمنی جز به دوست
که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
به هر کار مر مهتران را دلیر
مکن، کانگهی بر تو گردند چیر
مگردان از آزادگان فرّهی
مده ناسزا را بدیشان مهی
به آغالش هرکسی بد مکن
نشانه مشو پیش تیر سخن
مخند ار کسی را سخن نادُرست
که گویایی جان نه در دست تست
کِرا چهره زشت ار سرشتش نکوست
مکن عیب کآن زشت چهری نه زوست
نکوکار با چهرهٔ زشت و تار
فراوان به از نیکوی راستکار
گناهی که بخشیده باشی ز بن
سخن زان دگر باره تازه مکن
چنان زی خردمند و دانا و راد
که تا بر بدت کس نباشند شاد
کرا نیست در دوستی راستی
بیفشان تو از گرد او آستی
مگیر ایچ مزدور را مزد باز
پرستندگان را مپیچ از نیاز
مکن بد که چو کردی و کار بود
پشیمانی از پس نداردت سود
میاسای از اندیشهٔ گونه گون
که دانش ز اندیشه گردد فزون
به کاری که فرجام او ناپدید
مبر دست کآن رای را کس ندید
به هرجای بخشایش از دل میار
نگر تا همی چون کند روزگار
ز یکیّ ستاند همی هوش و رای
زیکیّ سر، از دیگری دست و پای
برآن کوش کت سال تا بیشتر
بری پایگاه از هنر پیشتر
هنرها به برنایی آور پدید
ز بازی بکش سر چو پیری رسید

به تو هرکسی را که بگذاشتم
نکودارشان همچو من داشتم
بگرد از جهان راه مِهرش مپوی
از آن پیشتر کز تو برگردد اوی
چو رخشنده تیغم ز تاری نیام
برآید، شود لاله ام زردفام
تن ام را به عنبر بشوی و گلاب
بیا کن تهی گاهم از مشک ناب
بپوشم به جامه بر آیین جم
کفن و آبچین ده به کافور نم
ستوانی از سنگ خارا برآر
ز بیرون بر او نام من کن نگار
به گردم همه جای مجمر بنه
به آتش دمان عود و عنبر بنه
از آن پس دِر خوابگه سخت کن
دل از دیدنم پاک پَردَخت کن
ز پوشیده رویان ممان کس به کوی
که بیگانگانشان نبینند روی
شکیب آور از درد و بر من مشیب
که از مهر بسیار بهتر شکیب
به یک مه بمان سوک تا بد گمان
نگوید به مرگم بُدی شادمان
زکم توشه هرکس که بینی نژند
اگر پولی و چشمهٔ کندمند
براین هر یکی ده یک از گنج من
هزینه به مردم کن از رنج من
ز زندان درآور کرا نیست خون
رها کن خراج دوساله برون
ز بی آبی آن را که ویران ببود
نشان مرد و، دِه ساز و کشت و درود
چنان کن که هر کس که آید ز راه
برد توشه زورایگان سال و ماه
در اندرزنامه سخن هرچه گفت
نبشت و چو جان داشت اندر نهفت
زوی هرچه آمخت از راه دین
بیآموخت فرزند را همچنین

وفات گرشاسپ و مویه بر او

از آن پس چو روز دهم بود خواست
خورش آرزو کرد و بنشست راست
بخورد اندکی وز خورش بازماند
سبک سام را با نریمان بخواند
چنین گفت کز بهر زخمم زمان
گشاید کنون مرگ تیر از کمان
بوید از پی جان غمگین من
یک امروز هردو به بالین من
مگر کِم روان چون هراسان شود
به روی شما مرگم آسان شود
بگفت این و از دیده آب دریغ
ببارید چون ژاله بارد ز میغ
دَمش هر زمان گشت کوتاه تر
دلش زان دگر گیتی آگاه تر
به لب باد سردی برآورد و گفت
که ای پاک دادار بی یار و جفت
جهان را جهاندار و یزدان توی
برآرندهٔ چرخ گردان توی
زمین و زمان کردهٔ تست راست
برآن و براین پادشایی تراست
همه پادشاهان به تو زنده اند
توی پادشه دیگران بنده اند
به تو هم به پیغمبران تو پاک
گوایی دهم ترسم از تست و باک
پشیمانم از هرچه کردم گناه
ببخشای و نزد خودم ده پناه
چو گفت این سخن جان به یزدان سپرد
گرفتند زاری بزرگان و خرد
از ایوان به کیوان برآمد خروش
زبرزن فغان خاست و ز شهر جوش
بر آن خانه پاک آتش اندر زدند
همه کاخ و گلشن به هم برزدند
دل و جان هرکس چنان غم گرفت
که ماهی به دریاب ماتم گرفت
هوا زاشک مرغان پر از ژاله شد
گُه از بانگ نخچیر پرناله شد
همان روز بگرفت نیز آفتاب
نمود ابر از آن پی به باران شتاب
به هر گوشه ای گریه ای خاسته
به هر خانه ای شیون آراسته
زنان رخ زنان بانگ و زاری کنان
گُنان مویه و موی مشکین کنان
به فندق دو گلنار کرده فکار
به دُر از دو پیلسته شویان نگار

بزرگان همه در سیاه و کبود
ز دو دیده ابر از دورخ کرده رود
سرشک همه لعل و، رخسار زرد
بر از زخم نیلی و، لب لاجورد
بریده دُم اسپ بیش از هزار
نگون کرده زین و آلت کارزار
ز خون پشت صندوق پیلان بنفش
شکسته تبیره، دریده درفش
عقابان و بازان رها کرده پاک
بر یوز و پیلان پُر از گرد و خاک
در ایوانش بردند بر تخت زر
بپوشیده خفتان و بسته کمر
یکی گرز بر کتف و تیغ آخته
درفشش فراز سر افراخته
به برگستوان باره پیشش بپای
برو هرکسی گشته زاری فزای
همی گفت سام ای یل سرفراز
برفتی چنان کت نبینیم باز
درفشان مهی بودی از راستی
چو گشتی تمام آمدت کاستی
نبود از تو نزدیکتر کس دگر
کنون از توام نیست کس دورتر
به تو شادتر من بُدم زانجمن
کسی نیست غمگین تر اکنون ز من
ببستی دَرِ بار چون بر سپاه
شدی سوی آن برترین جایگاه
همانا که در خواب خوش رفته ای
چه خوابی که تا جاودان خته ای
نریمان همی گفت زار ای دلیر
کجات آن دل و زور و بازوی چیر
کات آن سواری وصف ساختن
کجات آن به هر کشوری تاختن
جهان گشتی و رنج برداشتی
چو گنجت بینباشت بگذاشتی
همه کشورت کز تو آباد شد
به باد پسین دست با باد شد
کهان سوی فرمانت دارند چشم
چبودت که با ما به جنگی و خشم
نه در بزم دینار باری همی
نه در رزم خنجر گزاری همی
نمودی به هر کشور آیین خویش
کشیدی ز هر دشمنی کین خویش
کنون باز رزم از چه آراستی
که اسپ و سلیح و کمر خواستی
به هند ار به چین بُرد خواهی سپاه
که بر مه کشیدی درفش سیاه
بُدی از دل و دست دریا و میغ
یکی مشت خاکی کنون ای دریغ

دریغا تهی از تو زابلستان
دریغا جهان بی تو کشور ستان
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجت همه باد گشت
همی گرید ابر از دریغت به مهر
سلب هم به سوکت سی کرد چهر
کس از مرگ نرسد به مردیّ و فر
کجا تو نرستی به چندین هنر
چو شیون از اندازه بگذاشتند
پس انگاهش از تخت برداشتند
به مشک و گلابش بشستند پاک
سپردندش اندر ستودان به خاک
ببسند ار آن پس برش راه بار
نبد پهلوان گفتی از بیخ و بار
چنینست گیتی ز نزدیک و دور
گهی سوگ و ماتم گهی بزم و سور
به کردار دریاست کز وی به چنگ
یکی دُرّ دارد یکی ریگ و سنگ
سرانجام از او ایمنی نیست روی
که هر کش پرستد بمیرد در اوی
چو پایی تو ای پیر مانده شگفت
که بارت شد و کاروان برگرفت
به پیری چرا گشت آز تو بیش
چوانان نگر چند رفند پیش
ترا آنکه شد گوش دارد همی
وزاو دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد، توشه ساز و مییست
که دورست ره وز شدن چاره نیست
درین ره مدان توشه و بار نیک
به از دانش نیک و کردار نیک
از این گیتی ار پاک و دانا شوی
به هر گامی آنجا توانا شوی
که نادان بد آنجای خوارست و زشت
شه آنجاست درویش نیکو سرشت
به دانایی این ره به جایی بری
به بی دانشی هیچ ره نسپری

خبر یافتن فریدون از مرگ گرشاسپ

چو نزد فریدون ز سوگ و ز غم
رسید آگهی، گشت از انده دژم
همه جامه زد چاک و بنداخت تاج
غریوان به خاک آمد از تخت عاج
همی گفت گردا گوا سرورا
هژبرا جهانگیر نام آورا
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو
چو بی کار شد بازوی چیر تو
به هر کشور از بهر من کارزار
که جوید، چو شد مر ترا کارزار
درختی بُدی سال و مه بارور
خرد بیخ و دین برگ و بارش هنر
درخت از زمین سرکشد برفراز
تو زیر زمین چون شدی پست باز
چو گنجی بُدی از هنر در جهان
نهان گشتی و گنج باشد نهان
جهان از پس تو مماناد دیر
شدم سیر ازاو کز تو او گشت سیر
روان تو زندست گر تن بمرد
ندارد خردمند مرگ تو خرد
بدین سوک و غم در کبود و سیاه
ببد هفته ای با سران سپاه
به نزد نریمان چو یک هفته بود
یکی سوکنامه فرستاد زود
سَر نامه نام جهاندار گفت
که با جان دانا خرد ساخت جفت
تن زندگان را زمین جای کرد
ز بر بیستون چرخ بر پای کرد
دهد جان و پس بازخواهد چو داد
بد و نیک هرچ او کند هست داد
دگر گفت ازآن روز انده فزای
رسید آگهی کند دل ها ز جای
به مرگ سپهبد جهان پهلوان
که یزدانش داراد روشن روان
ازین درد گردون به تاب اندرست
ستاره ز گریه به آب اندرست
گیا پشت از اندوه دارد به خم
دل خاره پرجوش و خونست و غم
همان طبع گیتی بگشت ای شگفت
جدا هریکی ساز دیگر گرفت
شد آتش به هر دل درون تف و تاب
سرشک خروشان روان خون ناب
زمین سر به سر سوک آن مرد شد
هوا بر جگرها دم سرد شد

بدان ای سپهدار خسروپرست
که غم مر مرا از تو افزونترست
ولیکن چو خرسند نبوم چه سود
که با مرگ چاره نخواهدت بود
جهان چون یکی هفت سر اژدهاست
کسی نیست کز چنگ و نابش رهاست
دهانش آتشست و شب و روز دم
هوا سینه، دُم آب و هامون شکم
براو هفت سر هفت چرخ از فراز
ستاره همه چشمش از دورباز
سراسر شکم هستش انباشته
ز بس گونه گون هرکس اوباشته
چه فرزانگان و چه مردان گرد
چه خوبان چه شاهان با دستبرد
چو شاهیست گردون ز ما کینه خواه
شب و روز گردش ستاره سپاه
نبینی که بر جنگ ما ساختن
همی هیچ ناساید از تاختن
به یک گردش از زیر و بر چرخ وار
کند کارها زیروبر صدهزار
جهان بزمگاهیست نغز از نشان
می اش عمر ما پاک و ما می کشان
جوانیش خوشی و مستیش ناز
غمش روز پیرست کآید فراز
ازین مستی آن کس که شد خفته پست
نه هُش یافت هرگز نه از خواب جست
اگر چند بسیار مانی بجای
هم آخر سرآید سپنجی سرای
نه آن ماند خواهد که بازور و گنج
نه آن کس که درویش با درد و رنج
بهشتی بُدی گیتی از رنگ و بوی
اگر مرگَ و پیری نبودی در اوی
کهن کارگاهیست برساخته
کزاو کس نشد کار پرداخته
تن ما چو میوه ست و او میوه دار
بچینند یک روز میوه ز دار
شب و روز همواره با ما به راه
دو پیک اند پویان سپید و سیاه
ولیکن ز پس ما بمانیم زود
شوند این دو از پیش چون باد و دود
یکی جامۀ زندگانیست تن
که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند
چو فرسود جامه بباید فکند
ز ما تا ره مرگ یک دَم رهست
اگر دَم درازست اگر کوتهست
چو پولیست این مرگ کانجام کار
برین پول دارند یکسر گذار

بمیرد هرآنکس که زاید دُرست
شود نیست چونان که بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست
دلی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند
کجا جمّ و طمورث دیوبند
جهانشان به خاک اندر افکند پاک
برآورد پس گنجهاشان ز خاک
ازیشان نماندست جز نام چیز
برفتند و ما رفت خواهیم نیز
اگر مرگ بر ما نکردی کمین
ز بس جانور تنگ بودی زمین
تمامیّ مردم به مرگ اندرست
کجا با فرشته چو شد هم پرست
اگر پهلوان رفت نامش بماند
جهانبان بخواند ار جهانش براند
سپهر آب خود برد و او را نبرد
دلیریّ و فرهنگ مرد او نمرد
دهاد آفرینندهٔ خوب و زشت
ترا مزد نیکان مرورا بهشت
گر او شد کنون ماند گاهش ترا
سپردیم ما بارگاهش ترا
ز دل مهر او بر تو انگیختیم
غمش را به شادی برآمیختیم
که تو یادگاری از آن پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان
چو مه نو شود جامه نو ساز کن
ببر از غم و شادی آغاز کن
می و یوز خلعت ز بالای خویش
فرستادم اینک به آیین به پیش
بدین تن بپوش و بد آن غم گسار
بدین جوی بزم و بد آن کن شکار
چنان کن که در مهرگان نام را
بیاری به نزدیک ما سام را
که تا دل به فرزند تو خوش کنیم
بسوزیم غم را چو آتش کنیم
نگه کن مرا این نامه را وزفرود ()
همینست گفتار و بر تو درود
فرسته شد و نامه و هدیه برد
بپوشید خلعت نریمان گرد
به شادی فرستاده برگشت باز
گه مهرگان راه را کرد ساز
سوی شاه با سام یل داد روی
چو آگاه شد زو کی نامجوی
پذیره فرستاد یکسر سپاه
پیاده شدش پیش از بارگاه
نشاندش بر اورنگ و پرسید چند
به خرسندی اش داد هرگونه پند

بدآن روز جشن گزین مهرگان
گه بزم و رود پری چهرگان
بفرمود تا خوان نهادند کی
پس از خوان نشستند در بزم می
بر اورنگ بُد پهلوان پیش شاه
سوی راستش سام بد نزدگاه
یکی ده منی جام زر پُر نبید
ندانستی آنرا به جز شه کشید
به یاد نریمان شه آن نوش کرد
نریمان همیدون به یادش بخورد
همان جام را سام گردن فراز
به یک دَم به از هر دو انداخت باز
در او خیره شد شاه و گفت این سترگ
بود به ز گرشاسب چون شد بزرگ
بلند آتش مهرگانی بساخت
که تفش ز چرخ اختران را بتاخت
درفشان درفشی برآمد به ماه
ز زر ذرها چرخ مشک سیاه
به هامون درش ذره سونش فشان
به گردش جهان چرخ اختر فشان()
زمین شد یکی پرفروغ آفتاب
ز زر رشتها چرخش از مشک ناب
چو کرده برن خنجر زردفام
هزاران هزار از عقیقی نیام
چو در زرد حُله کنیزان مست
به بازیگری دست داده به دست
همه پای کوبنده بر فرش چین
ز سر مشک پاشان، گل از آستین
چو رزمی گران زنگیان ساخته
همه غرقه در خون و تیغ آخته
چو لرزان گُهی یکسر از زرّ خشک
بر او بسّدین قطره ابری ز مشک
بزرگان به بزم آرام کزم
نشستند با می گساران به بزم
سر چنگ سازندۀ جنگ شد
دم نای هم نالۀ زنگ شد
به کف جام می چشمۀ نوش گشت
هوا پُر نوای خلالوش گشت
ز بس رامش و خوشی مهتران
گرفتند در چرخ بزم اختران
ز شادی همی کوفت مریخ دست
به دستان شده زهرۀ می پرست
چنین بُد مهی شاد شاه بلند
نه بر گنج مُهر و نه بر بدره بند
سر مه چو آمد نریمانش پیش
بسی هدیه بخشیدش از گنج خویش
درفشیش داد اژدهافش سیاه
جهان پهلوان خواندش اندر سپاه

دگر شیر پیکر درفشی به سام
بداد و سپهبدش فرمود نام
چنین آمد این گیتی از فرّ و ساز
بدارد به ناز، آورد مرگ باز
چو ماری که زرین دهد خایه بهر
پس از ناگهان باز بکشد به زهر
درختیست با شاخ بسیار بار
برش تازه گل یکسر و تیزخار
نخستین به گل شاد خوارت کند
پس آنگاه از خار خوارت کند
نه در وی کسی زیست کآخر نمرد
نه زاو شد کسی تا دریغی نبرد
ز دوران مگر مانده بیچاره ایم
گرفتار این زال پتیاره ایم

در خاتمت کتاب

شد این داستان بزرگ اسپری
به پیروزی و روز نیک اختری
ز هجرت براوبر سپهری که گشت
شده چارصد سال و پنجاه و هشت
چنان اندرین سعی بردم ز بن
ز هر در بسی گرد کردم سخن
بدان سان که بینا چو بیند نخست
بد از نیک زاین گفته داند درست
ز گویندگانی کشان نیست جفت
به خوشی چنین داستان کس نگفت
بدین نامه گر نامم آیدت رای
به دال اسد حرفِ دَه برفزای
چنین نامه ای ساختم پرشگفت
که هر دانشی زاو توان برگرفت
چو گنجی که داننده آرد برون
به اندیشه زاو گوهر گونه گون
چو باغی که از وی به دست خرد
گل جان چند وهم چون بگذرد
چو نخچیرگاهی پر از رنگ و بوی
که نخچیر دانش نهد دل در اوی
بهشتیست بومش ز کافور خشک
گیاهش ز عنبر، درختانش مشک
بسی حور بر گردش آراسته
از اندیشه دوشیزگان خاسته
ز پاکی روانشان، ز فرهنگ تن
ز دانش زبان و ز معنی سخن
سراسر ز مشک سیه طرّه پوش
هم از طبع گوینده و هم خموش
به گیتی بهشت ار ندیدست کس
بهشتی پر از دانش اینست و بس
که وهم اندر او چون بهشتی به جای
بیابد ز رمز آنچه آیدش رای
همه پرگل و سبزه و میوه دار
نگردد کم ارچند چینی ز بار
مر این نامه را من بپرداختم
چنان کز ره نظم بشناختم
بدان تا بود انس خواننده را
دعا گویدم گر مُرم زنده را
همی جستم از خسرو ره شناس
که نیکیش را چون گزارم سپاس
ازین نامه من بهتر و خوبتر
سزای تو خدمت ندیدم دگر
ز جان زاده رزند بیش از شمار
بیاراستم هریکی چو نگار

سراسر ز دست هنر خورده نوش
پدرشان خرد بوده و دایه هوش
همه غمگسارند خواننده را
ز دل دانش آموز داننده را
به تو هدیه آوردم از بهر نام
پذیر از رهی تا شود شادکام
چنان چون به شاهی ترا یار نیست
چو من خلق را نیز گفتار نیست
کنون تا دراین تن مرا جان بود
زبانم به مدح تو گردان بود
چو نیکو شد از جاه تو کار من
بیفروخت زین خلق بازار من
ز تو تا بود زنده دارم سپاس
که من با خرد یارم و حق شناس
همی تا بود هفت کشور به جای
مبادت گزندی ز فانی سرای
به داد و دهش کوش و نیکی سگال
ولی را بپرور، عدو را بمال
مبادت به جز داد کاری دگر
به از وی مدان یادگاری دگر
چو از داد پرداختی رادباش
وزاین هردو پیوسته دلشاد باش
که بهتر هنر آدمی را سخاست
سخا در جهان پیشهٔ انبیاست
سخاوت درختیست اندر بهشت
که یزدانش از حکمت محض کشت
ازآن شاخ دارد به دنیا گذر
نصیب آمد از وی ترا بیشتر
الا تا بود فرّ یزدان پاک
روندست گردون و استاده خاک
جهان را تو بادی شه نیک بخت
که ناهید تاجت بود، ماه تخت
دو چاکرت بر درگه از ماه و مهر
که دارند کارت روان در سپهر
دو اسپت شب و روز چونانکه راست
وز ایشان رسی هر کجا کت هواست
ز خسرو براهیم شاه زمین
نوازنده باشی چنان کز تو دین
شه خسروان باد محمود تو
دل و جان از او شاد و از جود تو
بدان ملک فرمانت هزمان دمان
که دشمنت را دوست پژمان روان
هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

منتشر شده براي نخستين بار در:

www.TarikhBook.ir

گزارش و ويرايش:

بهمن انصاري (بهن سوشيانت)

Bahman.Soshiant@Gmail.com

Bahman.Soshiant@RocketMail.com

پايان